سفر مصر

و

جلال آل احمد و فلسطین

رضا براهنی



[illegible] ریال



نشر اول

تهران - صندوق پستی ۷۱۶۷ کد پستی ۱۱۳۶۵

PDF.tarikhema.org

سفر مصر

و

جلال آل احمد و فلسطین

رضا براهنی

چاپ اول ـ تابستان ۱۳۶۳





نشر اول

تهران ـ صندوق پستی ۷۱۶۷ کدپستی ۱۱۳۶۵

سفر مصر و جلال آل احمد و فلسطین

رضا براهنی

چاپ اول ـ تهران ـ تابستان ۱۳۶۳

تیراژ : ۵۵۰۰ نسخه

حروفچینی: تابش

چاپ: دیبا

بخش یکم

سفر مصر

۱ـ مادر اسطوره و تاریخ

سفر این بنده به مصر قرار بود مدتی پیش صورت بگیرد؛ چرا که بنده از این سوی مشتاق زیارت بودم وموجبات از آن‌سوی کاملاً فراهم. ولی هنوز یخ‌ها آب نشده بود ؛ منظورم البته یخ‌هـای بزرک منطقه‌ای وجهانی هستند؛ وهمینکه بخشی از این یخها آب‌شد و آب جریان یافت، طبیعی بود که ماهی خردی چون‌من، دراین آب‌جدید جریان یافته به جست وخیز درآید وجولان دهد که اگردعوت مکرر شد ویا بجای خود هنوز باقی‌بود، لبیك ازایـن سوی حتمی است و بزودی این بندهٔ ناچیز در گلگشت مصلای نیل به نماز خواهدایستاد؛ که رفت وایستاد وچه‌بهره‌ها که گرفت وباز گشت. و اینهم گـزارش ناچیز این‌سفر وحال واحوال من درطول سفر که ذیلاً خواهد آمد.

واما بانی خیر این سفر ، دوست کانادائی من پروفسور ویلیام میلوارد، رئیس مرکز تحقیقات عرب دانشگاه آمریکائی قاهره‌بود.او را ازایران‌می‌شناختم. درایران زبان وادبیات انگلیسی تدریس‌میکرد؛ نه دردانشگاه تهران، بلکه‌درمدارس‌عالی‌مختلف. ولی‌سخت ناراحت

بود. ناراحت نه‌بدلیل آنکه درایران بود، بلکه بدلیل آنکه برخی از مؤسساتی که او برایشان کارمیکرد، دردست اراذلی بود که‌میخواستند خون استادخوب‌رابمکند ودرمقابلش چندرغازی بپردازند که‌بزحمت تکافوی زندگی ناچیزش را می‌کرد؛ ومثلا اگر استاد تصادفی میکرد و می‌مرد، بایدخرج کفن ودفنش رابقال وعطار سرکوچه میپرداختند. اورا موقعی بهتر شناختم که باهم درمدرسه عالی ادبیات، درس شعر ونثرانگلیسی می‌دادیم. در مقایسه با مدارسی که بدست عده‌ای بی - صلاحیت اداره‌می‌شد، این‌مدرسه برای میلوارد بهشت برین‌بود؛ چرا که درس نظم وترتیب داشت و مواجب سر موقع می‌رسید وسطح درس متناسب باموقعیت میلواردبود ومحیط ازدوز و کلك وحقه‌بازی مألوف ومأنوس جاهای قبلی عاری. ویزدانفر ، مدیر اداری مدرسه عالی، سخت مهربان ودلسوز. ودرهمین مدرسه بودکه من بخشی از «ایاز» راکه درهمان زمان در فردوسی درآمده بود ؛ سپردم بدست میلواردکه‌بخواندونظرش را بگوید؛ چراکه او درهمان سالها فارسی را خوب می‌دانست واکنون که چندسالی ازآن زمان میگذرد ، بهتر هم می‌داند. وبعدالبته مسالهٔ شعر پیش کشیده شد وخود به خود،مسألهٔ نیما وبعد نثر وخود به‌خود نام‌هدایت وچوبك وآل احمد وبعدنشست وبرخاست‌ها و گشت و گذارها وملاقات‌ها باآل احمد و گروهی‌دیگر ازنویسندگان وشاعران وبعد «فیروز»نشینی در روزهای دوشنبه‌و گپ باآل احمدکه جمله موجب شد «میلوارد» سخت شیفتهٔ نهضت جدید ادبی ایران بشود وباآن بتدریج آشنائی هوشیارانه‌ای پیداکندکه از مستشرقان قراردادی بعید بود وازاو که مستشرقی بود ضد مستشرق-

بازی مألوف جهانـــی و فحشاء ادبی و تـاریخی ضمیمهٔ آن ، سخت مستحسن ومأجور ومشکور. درهمان سال آخر اقامتش در ایران بود که باشعرمن آشنا شد و آمد که می‌خواهد تجربه‌ای درترجمهٔ شعرهای جدید بکند وایـن‌کار را می‌خواهد ازشعر خــود مــن شروع کند و چطور است که باهم قرار ومداری بگذاریم؛ وآنوقت همکاری جدی مابایکدیگر شروع شد؛ وگرچه کار او تحقیق‌درحقیقت شیعه بـود و هست وموقعیت تاریخی شیعه، مدام مورد توجه اوست و در این باب تحقیقی جامع کرده است وهنوز هم می‌کند، معهذا مانعی نبود کـه من باب تفننی جدی هم‌که شده به ترجمهٔ شعر نپردازیم؛ مخصوصاً که ازنظر نحوهٔ تفکر اجتماعی وتاریخی وفن شاعری ، وجوه اشتراکی هم‌با یکدیگر پیدا کرده بودیم‌واو بخشی ازمقالات مرا جسته‌گریخته دیده بود وخوانده . بدین ترتیب یـك سالی باهــم جسته گریخته‌کار کردیم. ولی‌کارتمام‌نشد، وپس‌از عزیمت اوازایران، بصورت‌مکاتبه‌ای ادامه یافت، وبعد که اوشغل جدیدش را درمصر پیدا کرد ، درعبورش از کانادا وآمریکا به مصر وبالعکس، همیشه سه‌چهار روزی در تهران توقف می‌کردوباهم‌اشکالات کاررا برطرف‌می‌کردیم، ولی‌این‌توقف‌ها برای انجام کارنهائی کافی نبود ومن درآن زمان ، نمی‌توانستم، یعنی نمیخواستم ازتهران بیرون بروم وبعدها که گشایشها پیش‌آمد ویخها، همان یخهای جهانی آب‌شد وهمان دعوت مرکز تحقیقات از طـریق میلوارد تکرار شد، فکر کردم که هم زیارتی کرده باشم وهم‌تجارتی، وبایك تیر، دونشان زده‌باشم، رفتم‌که هم پاسخ کنجکاوی خـودم را درمورد پرسشی‌بنام مصرداده باشم وهم‌کار ترجمه رابه‌لطف ومهارت

میلوارد وهمکاری ذیقیمت او بپایان آورده باشم. کتاب آماده است و راه بـرای همکاریهای بعدی هموار ، وبنده بر گشته‌ام وپیش از آنکـه جنگ اعصاب ادبی، اداری، روحی، عاطفی ومعنوی شروع بشود ، می‌خواهم دریك نشست قال‌این گزارش‌را بکنم وبلند شوم.

واما خواننده نباید تصور کند که من قصد دارم تصویری جامع ازمصر ترسیم کنم. چنین‌کاری ازعهدهٔ مـن ساخته نیست و اگر هـم ساخته بود، بایك ملاقات وديدار بیست روزه، آنهم بـا آنهمه‌کار و برنامهٔ نسبتاً سنگینی که در دانشگاه وبا پرفسور میلوارد داشتم ساخته نمیتوانست باشد. بعلاوه من خبرنگار جنگی نبودم، خبرنگارسیاسی ونمایندهٔ مطبوعاتی وسیاسی هیچ مقام واداره ودانشگاهی هم نبودم. دعوتم کرده بودند بعنوان یك‌شاعر و نویسنده، ومنهم بهمین عنوان، یعنی بنماینده گی خودم، ازطرف خودم وشعرم وحرف و سخنم راهی مصر شده بودم وتاآنجا نماینده سیاسی واجتماعی وتاریخی بودم که هرشخصی باهوش وحواس‌من، وحال وحوصله، وبضاعت مزجات و خلق تنك و گوش وچشم‌من‌میتواند باشد.هرچه هست من آدم زنده‌ای هستم، وزندهٔ آدمی‌مثل‌من،ازمردهٔ آدمی مثل من بمراتب بهتر است و مرده وزنده‌ام راکه‌روی هم بگذارید، حضورتان مختصر ومفیدعرض کنم که مثل شاخ شمشاد رفتم ومثل شاخ شمشاد برگشتم ونه سئوالی پیش ازپیش ونه جوابی پس‌ازپس؛ ولی‌خود متن‌سفردیدنی‌بود،سراپا دیدنی وسراپا تجربه‌کردنی؛ که قاهره، این‌پایتخت شلوغ وپرجمعیت واین جامعهٔ نجیب وجمع اضداد عربی و آن موجهای شانه در شانه لمیدهٔ‌نیلی، وپل«التحریر» که از فرازش آفتاب انگار، مدام از روبرو

تورامینگرد، براستی دیدنی است؛ سراپا دیدنی وسراسر تجربه کردنی.
ولی من ازآنجا با ملاحظات و تفکرات ایدئولوژیکی برنگشته‌ام، و
گرچه هیچ انسان زنده‌ای، وشاید حتی هیچ انسان مرده‌ای، درروزگار
من وشما نمی‌تواند عاری وخالی ازملاحظات ایدئولوژیکی بـاشد،
معهذا من بیشتربا انبانی ازمشاهده وتصویروخیال و احساس ـ و چرا
نگویم حقیقت و واقعیت؟ ـ برگشته‌ام که من این بررسیهای دو دوتا
چهارتای ایدئولوژیکی را میگـذارم بعهدهٔ کسانی که حال و حـوصلهٔ
چیدن صغرا کبرای تحقیقی را داشته باشند و تازه اینکار بوسیله گروه
عظیمی از محققان و جامعه شناسان و ایدئولوگ‌ها شده است، ومن
همیشه احساس کرده‌ام که اهل مشاهده هستم ولی اهل مـلاحظه نه؛ و
بیست روز دیدار ازجائی فرصت هیچ نوع ملاحظه‌ای را به آدم نمیدهد.

و این نیز گفتنی است، در همین آغاز مقوله، کـه من سخت در
بارهٔ مصر، رمانتیك و احساساتی بودم. ازهمسان ابتدای تحصیلاتم ـ
نمیدانم چرا؟ ـ برایم حکم یك تخته سنك بزرك ماقبل تاریخ راداشت
که برآن خطوط مضرس انگشتان انسانی ماقبل تاریخ، تند و عصبی و
مرموزومبهم دویده باشد. ذهن اسطوره ساز دوران کودکی‌ام این تخته
سنك را با نقوش زبروخشن و درشتش، بارها ازهرگـوشه‌ای دیده
است. ذهن اسطوره ساز من، مصری «هیروگلیفی» برای خودپرورانده
بودکه درآن حیوانها، حیوانهائی کوچك وبزرگ، از اعماق تاریخ،
ناگهان شروع به سخن گفتن میکردند، وانسان را بیان میکردند. این
خط کهن، مرا بیك روحیهٔ باستانی می‌آغشت، مرا در میان دریائی از
اشکال غسل می‌داد، مرا باستانی میکرد. از سوی دیگر، مردگان مصری،

مصری کهن‌تر از کـل جهان باستانی، با چهره‌هـای عبوس و ریاضت‌کشیده و مومیائی، خبراز وجـود بشری بدنبال ابـدیت میداد؛ بشری که خواسته بود، نه فقط از طریق خط وفـرهنگ وشعرو شعور باقی بماند، بلکه خواسته بود چهره‌اش، فردا، بهمان صورتی که از شکم مادر برون خزیده، بعد درعرصهٔ طبیعت و جماعت بـزرك شده بود و بعد بهمان‌صورت که مرده بود، برای زمان آینده باقی بماند. نه تدفین برای خاك شدن، نه سوختن برای خاکسترشدن، بلکه مـاندن بحالت مرك، با خبری از زندگی. و این برای من نوعی عالم بقا درعـالم فنا بود ویا آمیزه‌ای ازین دو درصورتی مومیائی. ولی ازین، وحشت هم کرده بودم، چون خود بشر که درطول تاریخ وحشت کرده بود، کـه مبادا، درصورت مومیائی شدن تمام مردگان، این محیط ما، بدل بدر و دیواری از مردگان، و زمین و آسمانی ازمردگـان، بشود. بگمانم بهمین دلیل بشریت، مومیائی کردن‌را رها کرده، ازخاك آمده را به‌خاك باز سپرده بود که عهود کهن وجدید وتمام متون کهن مذهبی تـاریخ، چنین خاك سپردنی را توصیه کرده بودند. تازه این تنها کوششی‌نبود که مصری برای ابقای دست وپا وقدرت جهان‌بینی وحتی‌جـاه طلبی خودکرده بود. عظمت، از انسان عظمت می‌طلبد. درکنارنیلی بـآن عظمت، و درپهنهٔ بادیه‌ای ازشن وماسه، که‌گم شودخود درانتهای‌او، انسان نباید، و نتوانسته است، بـه‌کوچك، به‌حقیر، بتحقیر از طـریق ساختن و پرداختن چیزهای کوچك، تن دردهد، وبی‌دلیل نیست کـه اهرام را درکنارنیل‌برافراشته است، با سینه‌ای مشرف ببادیه‌و گوشه‌ای نگرنده درآسمان بالای نیل و با قله‌ای فروآخته برسینهٔ آسمان نیلی.

بلندترین آنها بلندترین بنای عصر کهن است، چیزی که با عظمتی قاهر وفاتح، درمرز ماقبل تاریخ و تاریخ ایستاده است؛ چیزی کـه اندیشهٔ انسان تصور کرده، دست انسان پـرورانده، درمقابل دست‌پخت خدا نشانده بقصد شیطنی که: منم، تنه زننده به عظمت آسمانی تو و به‌دنبال بقائی از نوعی که تنها ازصفات لایزال تست. ومن درکنار بلندترین اهرام، مرد میانسالی را شناختم که می‌توانست همهٔ پله‌های هرم را در چند دقیقه، انگار بصورت معجزه‌ای، بالا برود و پائین بیاید و خـم به ابرو نیاورد. صورتی سوخته درآفتاب داشت وچشمهائی داغ وقدی کوتاه، و این عجیب بود که هیچ شباهتی بتصوری که من از مصریان کهن داشتم و درعکسهائی ازقـدمای مصردیده بودم نـداشت. و باین نتیجه رسیدم که بشر، معجزهٔ بشری‌را، به گزبشری می‌پیماید واین تنها ازبشرساخته است، و کهن وجدیدش چندان‌فرقی با هم ندارد. وهمین احساس عظمت را، بازهم داشتم موقعی که قدم درصحن مسجدسلطان حسن گذاشتم. مسجدی کـه شش هفت قـرن پیش ساخته شده بود و آنچنان دیوارها و طاق‌ها و گنبدهایش بلند و هیولائی بـود که انسان بی‌اختیارمیخواست‌بسجده درآید،واین بارالبته دربرابردست‌آفرینندهٔ بنای مصری، که مسجدی باین بلندی، دست پخت‌بشری کوچك‌نمی‌-توانست باشد. ازدرگاه بلندش آنچه‌آویخته بود،انگاردندانهای‌تاریخ یا جای دندان‌های کشیده شدهٔ تاریخ بود، مثل‌یخهائی که مثلاازعرش اعلی‌آویزان باشد؛ و من دیدم که این مسجد، شعری است حماسی از مرمروسنگهائی ازهرنوع، که یك محقق انگلیسی که همان بغل دستم بود،می گفت که سنگهایش را از اورشلیم آورده‌اند، ومن بازبیادشعری

از قصیدهٔ منوچهری افتاده بودم که، «مدبری که سنگ منجنیق را ـ بدارد اندر این هوا دهای او»؛ و این مسجد، کوهی بود که بشر ساخته بود که استوارتر از هر کوه بود ونظم و نظامی هنرمندانه وسترگ داشت که کوه را بدلیل بی‌قوار گیش، بزانو درمی‌آورد، ومن در آن لحظه شعری ازصلاح عبدالصبور[1] را هم زمزمه میکردم، آنجا که در «اغنیة الی‌الله» میگوید: ولنتغرب فی‌قفارالعمر والسهوب ـ ولننکسرفی کل یوم مرتین ـ فمرةً حین‌تقابل‌الضیاء ـ و مرةً حین‌تذوب‌الشمس فی‌ـ الغروب»[2] و به راستی این چگونه است که گذشته گاهی باین بداعت و بداهت درکنارحال و هردو بناگهان درکنار وقوفی به ابدیت می‌ـ ایستند و ما را بسجده دعوت می‌کنند؟

گفتم که برایم مصر، حکم یك تخته سنگ بزرگ ماقبل تاریخ را داشت که بر آن خطوط مضرس انگشتان انسانی ماقبل تاریخ، تندو عصبی و مرموزومبهم دویده باشد. این سنگ برای من کلید نداشت. من فقط زورمی‌زدم تا تخته سنگ عقب برود و«لبیرنت» بقاپدم و در اعماق‌رهایم کند. درآن اعماق، منی که درعمرم رود بزرك‌ندیده‌بودم، از شکاف نیل می‌گذشتم و چه بساکه با عصا و ید بیضا، و قصه‌هاهمه بودند؛ فرعون و خروج و بعد یوسف و زندان و تعبیرها و زلیخا و کاردهائی که زنان بجای ترنج بردست نهاده بودند و مشربهٔ طلائی در بار گندم «ابن‌یامین» و تهمت دزدی و همه‌کلااسطوره و استعاره و

---

۱ ـ شاعرمعاصرمصرو تقریباً نیمای مصریان.

۲ ـ دربیابان‌ها و استپ‌ها گم شویم ـ و شکست‌را دوبار درهرروز بپذیریم ـ یکبار وقتی‌که از روشنی دیدارمی‌کنیم ـ و دیگربار، موقعی که آفتاب در غروب ذوب می‌شود.

کلاًخیال‌انگیز، و بسیارمهم و زمینه سازبرای ذهن من؛ ولـی سخت ذهنی، و نه عینی؛ چرا که مصر، البته و صد البته که ذهنیت‌نیست، بلکه عینیتی است که در آن اسطوره بتاریخ می‌پیوندد، تاریخ‌الگوهایش را از اعماق اسطوره بیرون می‌کشد و دروازه‌های تاریخ از شمال‌بسوی مدیترانه گشوده میشود، ازجنوب بسوی حبشه و ازشرق بسوی‌دریای موت و اورشلیم و دمشق و ازغرب به‌آفتابی ازبرهوت؛ و دراین‌میان مردم مصر، با نیل و بیابان و دریا و آسمان نیلی کران درکران‌آبی، و و درشب با ستارگانش نشسته برچشم وبرپیشانی. انسان در این افـق به ملکوت، ملکوتی‌نجیب نزدیك است و طبیعت،جاودانه،باعظمتش رو در روست، و درهمین‌کارخانه، این‌کارخانهٔ اسطوره و استحاله، و ابوالهول و اهرام، تاریخ‌ساخته شده، به شرق وغرب صادرشده‌است. مصرلولای تاریخ بـوده است و این دولنگهٔ شرق وغرب، بـرمحور این لولا چـرخیده است؛ و ایـن یعنی رهـائی ازذهنیت اسطوره، و جولان درعینیت تاریخ. وآنهم پنجاه قرن تاریخ‌مرتب ومنظم. کابوس تاریخ بوسیله سلاله‌ها و سلسله‌هـای مصری، با معماری‌کهن مصری، با مجسمه‌هائی که گوش‌هایش تنها، یك متربلندی دارد، با نظم‌وقانون و خط و اعتبار وحیثیت مصری تعبیرشده است.

و براستی که انسان‌ازین‌تخته سنك‌عظیم وهیولائی‌بشربوحشت می‌افتد. ازموقعی که «شامپولیون»رموز«هیروگلیفی»را برای بشر کشف کرد، بشر،تاریخ خود را، وحتی‌خواب‌خود را، پنجاه قرن بعقب‌راند وآنگاه جهانی‌ازعظمت گشوده شد که تنهابا جهان جدید قابل‌سنجش است وحتی‌تمدن‌کهن یونان و روم را باآن قدرت برابری نیست. در

این سوی و آن سوی درهٔ نیل، تاریخ بصورت سنك و شکل وحجم و خط برروی زمین و بررمل صحرا پراکنده است و بیخـود نیست که سازندگان و ویران‌کنندگان تاریخ جهان‌کهن و جدید همه به قبلهٔ مصر نماز گذاشته‌اند. سودای مصر، کمبوجیه را از بیابـان عبورداد و اسکندربدنبال‌یافتن‌ظلمات،باید از آبهای مصرعبورمی‌کرد واسکندریه راکه غبطه‌انگیزتـرین شهردوره‌ای از ادوارکهن بود، برکـرانهٔ آبها می‌کاشت. قیصرباید برای پـایدارماندنش بدنبال زهـدان «کلئوپاتر» مصری می‌گشت‌و درمصربودکه «آنتونی»دست «کلئوپاتر» راگرفت و ترس برش داشت وجنون ازپایش درآورد، ودرهمین جا بـودکه «ناپلئون»کوچکی خود را دربرابرمجسمه‌های مصر، برأی‌العین دید، ودرطول قرنها هیچ پیغمبری پیدا نمی‌شودکه به مصرنظرنداشته‌باشد؛ و درهمین مصربودکه نخستین بـار درجنگهای صلیبی، شرق مسلمان دربرابرغرب مسیحی، بسیج عمومی اعلام‌کرد و مرزهای دینی آسیا وآفریقا، دربرابراروپا،که تا بامروزباقی‌است، درهمان‌زمان‌بپا گردید، و حتی هجوم غرب بـاین سوی عالم بـرای استعمارشرق، از همان دوران اسکندر وبعد قیصربگیروبیا، تاکاشتن قلعهٔ اسرائیلی غـربی در برابرامت اسلام‌وملت‌عربی،بوسیله استعمارگران غربی، ازکرانه‌های مصرصورت‌گرفت و بی‌دلیل نیست‌که هم‌اکنون نیز، دراین سی سال گذشته، حرکت ضداستعماری جدید، ازهمان‌آبها وهمان‌رود وهمان حجم و شن وشکل‌وبـُعدآغازشده باشد وچهرهٔ شرق با تقلای مصر برای رهائی دادن اقوام عرب ازیوغ استعمارغربی وسرمایه‌داری‌یهود و زورگوئی اسرائیل بعنوان سکوی استعمار، حیثیت و اعتبار جدی

جدیدی یافته باشد؛ و این کارخانهٔ تاریخ، با جاذبهٔ تاریخی مصر، و این بار بدست توده‌های نجیب مصری، ازسرنو کارش را آغاز کرده باشد. گرچه دشواریها فراوان‌بوده وهست واز«کرنک»[1] ،آن « افق آسمانی زمین»، چندان چیزی باقی نیست، ولی مردمی که اهـرام و کرنک و پیکره‌های چشم دوخته دربیابان راساختند،هنوز وجـود دارند و در عصرما، بخشی‌ازمردم جهان، بدیدهٔ تحسین، تقلای مردمی‌رامی‌نگرند که دراین دو دههٔ اخیر، درمبارزه با استعمارنمونه‌ای درخشان‌بوده‌اند؛ و گرچه دراین مبارزه، گهگاه شکست هم درکار بـوده است ـ و من تمام این شکست‌ها را نتیجهٔ خیانت استعماربین‌المللی بمـردم آزادهٔ جهان می‌دانم ـ لکـن بـاین ایمان یافته‌ام که مصر، بپاخـاسته است و کارخانهٔ تاریخ درچشم درشت آفریقا دیگرباره بـکارافتاده است و من که با احساسات خیالی رفته بودم، با این واقعیت ازمصرباز گشته‌ام.

۱ ـ Karnak، بخشی ازحرفهای ملکه‌حچسپوت در بارهٔ کاخ کرنک.

۲ - بین قاهره و تهران

گفتن این نکته شاید ضرور بنظر آید که پیش‌ازمن، طبق‌برنامهٔ سفر استادان ونویسندگان وشاعران که بوسیله دانشگاه آمریکائی قاهره تنظیم شده بود، اشخاصی ازاین دانشگاه و مصر وبویژه قاهره دیدن کرده‌اندکه جمله یك سروگردن وبرخی ازآنها چهار پنج‌سرو گردن از خود من بلندتر بوده‌اند . یکی «آی.ا.ریچاردز»[1] که از بزرگترین منتقدان زبان وادب انگلیسی است و مشترکاً با «الیوت»[2]، بنیانگذار مکتب نقد جدید شعر انگلیسی،وکتابهای مهمش، «اصول نقد ادبی»[3] و «نقدعملی»[4] و «معنای معنا»[5] که این آخری را بهمکاری منتقدی دیگرنوشته‌است، همه ازکتابهای نقد دانشگاهی و غیردانشگاهی‌جهان هستند وهمه مؤثر در برداشتهای شاعرانهٔ مردم و منتقدان؛ و دیگری

1 – I.A.Richards ۲ – Eliot ۳ – Principles of Literary Criticism ۴ – Practical Criticism ۵ – The Meaning of Meaning

«رابرت‌پن‌وارن»[1] شاعر وقصه‌نویس بزرگ آمریکائی وبرندهٔدوجایزهٔ پولیتزر، درشعر وقصه، که قصهٔ « همهٔ مردان پادشاه »[2] از میان دهها قصهٔ بلند و کوتاهش شهرت‌جهانی‌دارد . وسومی «ویلیام‌ستایرن»[3] از بزرگترین قصه‌نویسهای آمریکائی، کـه همین یکی دو سال پیش، قصهٔ بزرگش تحت عنوان «اعترافات نت‌ترنر»[4]، بزرگترین هیجانهای‌ادبی را درمیان سیاهان وسفیدان برانگیخت وسیل فحش وناسزاازسوئی‌و ستایش وتحسین ازسوئی دیگررا بسوی این‌نویسنده سرازیر کـرد و دیدم که «بروس‌رایت»[5]، شاعرسیاهپوستی که ازدانشگاه آمریکائی‌قاهره دیدن می‌کرد ، سخت با «استایرن» مخالفت می‌کرد ومی گفت که او سنت مبارزهٔ سیاهان را لجن‌مال کـرده‌است؛ واگرمن تحسین سیاهان دیگررا پیش ازآن نشنیده‌بودم، بدون‌تزلزل با او همعقیده میشدم، که نشدم.ودیگری«جان‌چیور»[6] نامی که‌قصه‌های کوتاه نوشته‌است‌و گویا بین خود آمریـکائی‌ها سخت معروف‌است، ومن‌اصلا نمی‌شناختمش. ومیلواردمی گفت که این آقا درتمام جلسات‌صحبتش دردانشگاه مست لایعقل بود واثری بد درازهان دانشگاهیان گذاشته‌بود؛ چراکه‌دختری ایرلندی‌راکه گویـا بنویسندهٔ محترم چشم‌هم می‌آمده، خواسته بـود درملاءِعام‌بغل کند که دخترك دست‌بلند کرده،محکم، کشیده‌ای‌برچهرهٔ نویسنده‌نواخته بود. وآخری که سال گذشته ازدانشگاه آمریکائی‌قاهره دیدن‌کرده بود ، « جان‌آپـدایك »[7] بود ، یکی دو سال ازخـود من

---

۱ – Robert Penn Warren ۲ – All the King's Men
۳ – William Styron ۴ – The Confessions of Nat Turner ۵ – Bruce Wright ۶ – John Cheever
۷ – John Updike

بزرگتر، ولی بااین زودی درآمریکا، از نویسندگان معروف، و بازهم برندهٔ یکی دو جایزه کلان ادبی، و گویا پولیتزر؛ ودرزمانیکه‌من آنجا بودم، علاوه بر «بروس‌رایت»، شاعر سیاهپوست آمریکائی، « دکتر خوری» ، شاعر ومنتقد لبنانی که رئیس مطالعات خاورمیانه‌دردانشگاه برکلی آمریکاست ، مهمان دانشگاه بود ونیز « بازورث »[۱]، مستشرق سرشناس انگلیسی ،که یکی دو سخنرانی کرد و من در این صفحات خدمت‌او واین‌شرقشناسی ابترغربی‌خواهم‌رسید؛ وبرای‌سالهای‌آینده قراراست‌ازیکی‌دومنتقد فرانسوی که‌یکی‌از آنها روی«پروست»تحقیق جامعی کرده‌است، دعوت کنند. وبعد شنیدم که دانشگاه «عین‌الشمس» می‌خواهد از «مجتبی مینوی» برای‌اقامت یکی دو ساله دعوت کند و استادان فارسی «عین‌الشمس» ، صحبت از سخنرانی‌های مرحوم «سعیدنفیسی»می کردند که‌سالهاپیش ازقاهره‌دیدن کرده،سخنرانی‌هائی به فارسی و فرانسه‌کرده بود ؛که گویا عربی مرحوم نفیسی هم مثل عربی حقیر بسیارناقص بود.

برای‌شخصی که‌سفر کم کرده،همه‌جای‌سفردیدنی‌وتجربه کردنی است . درمقایسه بااشخاصی که دروضع من‌بوده‌اند، من‌بسیار کم‌سفر کرده‌ام؛ دوسفر به ترکیه رفته‌ام، ده یازده سال پیش، وکلاً در حدود نوزده ماه در ترکیه بوده‌ام، آنهم فقط دراسلامبول؛ موقعیکه ترکها بساط جلال‌بایار وعدنان‌مندرس‌را درهم کوبیدند. وجز این‌سفرقاهره، دیگر از ایران خارج نشده‌ام . در ایران ،آذربایجان را، ازآستارا تا رضائیه، خوب گشته‌ام‌ومی‌توانم گفت، وجب‌بوجب. دوسه‌سفر بشیراز

---

۱ – Bosworth

رفته‌ام وسفری چند ساعته به مشهد و سفری‌دیگر، چندساعته، برای دفن پدرم به قم. وجزاینها یا درتبریز زندگی کرده‌ام ویادرتهران. من اروپا و آمریکا نرفته‌ام، و گرچه گروهی بشنیدن لهجهٔ فارسی من، گمان برده‌اند که از بیخ تهرانی بوده‌ام، ولی ده دوازده سال بیشتر نیست که ساکن‌تهران هستم؛ و گرچه باز گروهی‌بشنیدن تلفظ ناچیزانگلیسی‌ام تصور کرده‌اند - واین مسأله درقاهره‌بیشتر پیش آمد - که‌باید چندسالی در انگلیس بوده باشم ، من هرگز ازکشوری انگلیسی زبان دیدن نکرده‌ام،و گرچه گهگاه، بفکر اینکه ما هم آدمی هستیم، دعوتهائی به کشوری انگلیسی زبان شده ، حقیقت‌اینکه من نتوانسته‌ام از تهران و علاقه‌هایم‌دل‌بکنم. واصلاً‌سفرطولانی ازتهران، مرابوحشت‌می‌اندازد. من تهران را هم دوست دارم وهم ازش نفرت دارم. ولی من دوست دارم درجائی زندگی‌کنم که هرگوشه‌اش برایم خاطره‌ای دارد و هر کوچه‌اش ، قدمهای من وآشنایانم را منعکس می‌کند و خیابانهای تنهای نیمه‌شبانش، تنهائی مرا امتداد می‌دهند وچراغهای‌بی‌پایانش، یادهای بی‌پایان من هستند. تهران، به یادهای من بعد می‌دهد. میتوانم شب، از یك بلندی، مثلا ازبالای نیاوران، شهررا نگاه‌کنم و ازخلال خطوط ممتد چراغها ، بوجود دوستان ودشمنان خود پی‌ببرم؛ چرا که من نه بدون دوستانم می‌توانم زندگی‌کنم ونه‌بدون‌دشمنانم. باین نتیجه رسیده‌ام که‌آدم زنده، آدمی‌است که هم دوست داشته باشد وهم دشمن. اگرهمه دوستم‌داشته باشند، احساس تنهائی‌می‌کنم و اگرهمه دشمنم باشند ، احساس بیزاری می‌کنم. و گرچه تعداددشمنانم ازتعداد دوستانم بیشتراست، ولی من هرگز دوست ندارم‌که دشمنانم

ازبین بروند ویا تبدیل بدوست بشوند. ازدشمن انتظـار دشمنی‌دارم و از دوست انتظار دوستی . واگر در جائی دوست و دشمن نداشته باشم، احساس خلاء می کنم، احساس‌تنهائی ویران کننده‌ای‌می کنم که ازآن بآسانی شفا نمی‌توانم یافت. میتوانم ازبالای نیاوران، نیمه شب پائین‌را نگاه کنم و ازخلال خطوط ممتد چراغ‌ها ، بوجود خانه‌هائی که درآنها دوستانی داشته‌ام ودوستانی که دوستشان داشته‌ام پی‌ببرم . میتوانم زمان‌را فراموش کنم وصورت دشمنانم‌را که زمانی‌ازدوستانم بوده‌اند، بعنوان دوست ببوسم. میتوانـم حافظه‌ام را به سود تنهائی شوق‌انگیز خود ویران کنم. میتوانم درخواب دوستان ودشمنانم‌سهیم باشم و حتی می‌توانم فریادبزنم وبگویم : دوستان!ودشمنان! من‌همهٔ شمارا بیك‌اندازه دوست داشته‌ام !

این‌حالتی‌است که گهگاه درتهران برایم‌دست می‌دهد. گرچه در تهران، خانواده‌ای ندارم، ولی یادهایم خانواده‌ام را تشکیل‌می‌دهند. من نمی گویم بشر تنهاست، ولی من یکی، همیشه تنها بوده‌ام و شاید بهمین دلیل است که نمیخواهم ونمی‌توانم خانواده‌ای‌را که ازیادهایم تشکیل داده‌ام ازدست بدهم . مکان این یادها، تهران است و این فرش زبر وسنگی وآهنینی که به‌زیرپای‌یادهای من گسترده‌شده، مراهم‌مست می کند وهم‌آزار می‌دهد. گاهی‌بانگرانی‌تمام خواسته‌ام ازین‌سرتهران به‌آن سرتهران برسم وحالتی سرازپا نشناس‌داشته‌ام وگاهی‌نیمه‌شب، شوقی‌دردآلودمراازجنوب‌تهران بسوی شمال‌ویاازشمال بسوی‌جنوب رانده‌است. صدای‌آوازخواندن از سرشوق ، صدای شعر خواندن از روی سرمستی و حتی صدای‌عصبی‌وعصبانی من درخیابانهای‌نیمه‌شب

تهران‌پرا کنده‌است؛ گرچه‌همیشه‌ازاین‌شهر، رانده‌شده‌ام،یعنی‌احساسی از رانده‌شدگی‌داشته‌ام،ولی همیشه احساس کرده‌ام‌که حتی اگر مثل گربه‌ای‌خانگی، شب را بیرون ازخانهٔ تهران مانده باشم، بازهم صبح در به‌رویم بازخواهد شد ومن باردیگر پذیرفته خواهم شد. و شاید بهمین دلیل است که من همیشه به‌کم قانع شده‌ام و درتهران مانده‌ام. گاهی درجلوی آپارتمانهائی که در آنها زندگی کرده‌ام می‌ایستم و پنجره‌ها را نگاه می‌کنم؛ آیا قفل در همانست‌که قبلا بود؟ آیا اگر کلید را بیندازم و در را بازکنم وبالا بروم ، خودم را آن تو خواهم یافت؟ دربرابر کافه‌ها هم‌چنین‌حالتی بمن دست می‌دهد. آیا پیمانه‌های سالها وقرنها پیش هنوز روی میز، بهمان حالت خیس و خالی باقی مانده‌اند؟ آیا شعری‌که ازدوستی شنیدم، هنوز از در ودیوار منعکس است؟ آیا لبخندی‌که پس ازشنیدن بیتی زیبا، درصورت دوستم دیدم، هنوز درهوا مواج است؟ آیا گریه‌های ما هنوزشنیده می‌شود؟ هرگز شبی راکه جلال آل احمد با من صریح شد ومن با او صریح شدم فراموش نمی‌کنم. صراحت آن عزیز خوب ومرده و من زنده هنوز درآن‌کلبهٔ محقر باقی است؟ وهرگز شبی را که پس ازمرگ جلال، من وساعدی درمنزل صبا، مثلثی از گریه تشکیل دادیم، فراموش‌نمی‌کنم؛ ومن بعضی ازشعرهای سست سیاوش کسرائی را به‌خاطر این‌دو سطرمی‌بخشم که گفته است؛ «من‌مرگ هیچ عزیزی را باورنمی‌کنم»؛ و در این لحظات است که می‌گویم ایکاش این خاطرات سفررا جلال آل‌احمد می‌خواند وعقیده‌اش را می‌گفت.

با وجود این، دوستان نزدیك من، آدمهای گمنامی بوده‌اند ؛

هریك باعلاقه‌ها، آشتی‌ها و آشنائی‌ها، گله‌ها و گریه‌های خاص خـود. هنرمند نبوده‌اند، ولی غرقه درهنر عواطف بشری بوده‌اند و آنها همه ازدستهایـم به‌من نزدیك‌تر بوده‌اند. برای من نه مرده‌اند، نه فراموش شده‌اند ونه رفته‌اند. ومن فقط موقعی که می‌خواهم تهران را ترك کنم، حتی برای چند روز، و به‌عزم سفر، مثلاً به شیراز، حالتی پیدا میکنم که به انسان، فقط موقـع تنظیم وصیت‌نامه دست می‌دهـد. یادهای من تهران‌است و وصیت‌نامه من‌تهران، ومن وصیت‌نامهٔ خود را نمی‌توانم ترك کنم.

این احساس را موقعی داشتم کـه در هواپیما نشستم و هواپیما آهسته شروع بحرکت روی باند فرودگاه مهرآباد کرد. یادداشتهای ذهنی آن شب، اینهابودند که بخشی ازآن را بصورت‌نوشته درآوردم. درآن لحظه، به گربه‌ای می‌ماندم که توی توبره‌ای انـداخته بودند و می‌بردند تا موش‌های خانه‌ای درکوچه‌ای دیگر را بگیرد و بخورد و بعد همینکه نسل موش‌های آن خانه برافتاد، دوباره به‌خانهٔ قبلی خـود بازگردانده شود. صورت مهمانداران ژاپنی هواپیما ، این‌حس گربه بـودن‌را در من تقویت می‌کرد. آنهـا صورت کفترهای مومیائی را داشتند: مهربان، ملوس و کم‌حرف؛ ولبخندزنان. وهواپیما کـه بلند شد، خواستم آخرین نگاه را ازآن بالا به‌تهران بیندازم. آنچنان تنها شدم که انگار بین زمین‌وآسمان ازتکه‌آهنی آویزان شده‌ام. انگارتنها روی یك صندلی نشسته‌ام وبین زمین و آسمان رها شده‌ام. دیگران از بین رفتند وارتباط من با یادهای‌آن وصیت‌نامه قطع شد. آسمان ما را به تنهـائی نزدیك می‌کند. شیشه‌های هواپیمـا را بشکنید، می‌تـوانید

ابدیت را لمس کنید. وبال هواپیما، که پرندهٔ خونین چراغی از زیر آن بجلو خیز برمی‌دارد، تیغی است که بشر درسینهٔ ابدیت فضا فرو کرده است؛ ومهمانداران، طوری مهربان هستند که انگار، چند لحظه پیش، بغل آدم را ترك گفته‌اند. ولی درهواپیما من بهیچ‌جا تعلق‌ندارم. چشمهایم را می‌بندم تا شاید بخوابم، ولی نمی‌توانم؛ یادم می‌آید که باید پیش از آمدن دوستی را می‌دیدم،یا دوستی مرا می‌دید ونشد وچه بد شد. باین‌نتیجه می‌رسم که انسان حیوانی است مهربان. وسطزمین و آسمان به‌یاد یکی دوسطر شعری می‌افتم که درشیراز، کنار استخری گفته بودم: «گفتم اگردوباره نگاهش کنم ـ درآب ـ درآبهای‌عاشق خواهم مرد ـ بستم دوچشم راکه نبینم.» وچشمم را بستم که بخوابم ولی نتوانستم؛ آنوقت با خود گفتم اگرعمر دوباره پیدا کنم، بازهم بدوستان گمنامم خواهم اندیشید. چشمهایم را باز کردم و به نوك بال هواپیما خیره شدم. با خود گفتم انسان موجودی‌است که در سکوت، عمل‌می کند. یاد پدرم افتادم که اواخرعمرش، ساعتها می‌نشست ومثل یك بودای چشم آبی، روبرویش رامی‌نگریست؛ نه‌حرفی، نه‌صدائی، نه تکانی، نه تغییرحالتی. با شانه‌های قوز کرده، سیگار اشنو بدست، می‌نشست وفضا را تماشا میکرد. انسان قبل ازمرگش به چه فکر می کند؟ روحیه‌ای قوی می‌خواهد که انسان چند روزپیش ازمرگش زنده بماند. پدرم در تهدید مرگ، روبرو را می‌نگریست. من بدون آنکه مرگ دربرابرم باشد، روبرو را می‌نگریستم. در همین لحظه مهماندار ژاپنی، حولهٔ گرم وخیسی به‌دستم داد و من که یکه خورده بودم دور وبرم را نگاه کردم ببینم دیگران با حوله چکار می کنند.

دستها وسروصورتشان‌را با حوله تمیزمیکردند. بی‌اختیار من‌هم همین کار راکردم. حوله راکه پس گرفتند، انگار نه‌انگارکه اتفاقی افتاده، من باز روبرو را خیره شدم. به‌یاد زنی افتادم که بسیار زیبا بود و سالها بی‌دلیل بمن لبخند زده بود واصلا مرا نمی‌شناخت و من هم نشناختمش کیست. از وسط زمین و آسمان لبخندی برایش فرستادم. نوك بال دراعماق‌شب فرومی‌رفت، وما درون‌ابرها اینك پیش‌میرفتیم. و هواپیما تکانهای‌ناجوری‌می‌خورد،ولی نگاه من ساکت بود. اگر حالا بمیرم، تمام دنیا را ازدست داده‌ام؛ اگر دوروز پیش می‌مردم، احساس میکردم که دنیا فقط مرا از دست داده است. یکروز، باید بالاخره با خودم روراست باشم. نمی‌دانم کی آن روزخواهد رسید. آیا درمیان جمع خواهد بود، یا در یك چهاردیواری؟ درکویری خواهد بود یا در جنگلی؟ پشت میزی خواهد بود یا روی سکوی حمامی؟ نمی‌دانم ، ولی باید بالاخره روزی با خودم روراست باشم.

برای شخصی که سفرکم کرده، همه‌جای سفردیدنی و تجربه کردنی است. دراین سفر یك همراه داشتم: خودم. من بزرگ سی وپنجساله، من کوچك بی‌تجربه را به‌تماشا می‌برد. من بزرگ به من کوچك می گفت: نگاه کن آن میخ‌های درخشان راکه می بینی، ستاره است واین کفتر راکه عکسش درشیشه منعکس است، ژاپنی‌می‌نامند، واین‌خیالهای سفیدکه هواپیما ازاعماقشان ردمی‌شود، درعرف زبان، ابرمی‌خوانند،وآن صورتك گرد تنها راکه منزل بمنزل ابرها راپشت سرمی گذارد، در عرف عشق، ماه می‌خوانند واین را هم بدان که: غریب ازماه والاتر نباشد ـ که‌روزوشب همی بُرّدمنازل، وآن مجمع-

الجزایر چراغها راکه آن پائین می‌بینی، درعرف زمینیان شهر، قصبه وپایتخت می‌نامند. انسان ازنزدیك، بزرگ است، ولی از دور حتی وجود ندارد. برای آنکه وجود داشته باشد، باید چراغ داشته باشد، بدلیل اینکه، سگ‌وگربه نیست که چراغ چشمهایش را ازیك‌فرسخی ببینی. می‌دانی چرا زیرپایت همه‌جا تاریك است وفقط گهگاه، از هر نیم‌ساعت، چراغهائی، این‌سوی‌وآنسوی می‌بینی؟ من کوچك جوابی ندارد. علتش اینست که ابدیت، بزرگتر از بشریت است و بشریت هنوزنتوانسته است سطح ابدیت را با چراغ بپوشاند. می‌دانی ابدیت چه رنگی است؟ من کوچك‌جواب می‌دهد: نه! من بزرگ می گوید: ابدیت تاریك است وبشریت سرخ و بشریت قصد دارد بـا سرخی، تاریکی را متلاشی کند. هرانسانی بنوبهٔ خود یك ماده منفجره است و بشریتی است که برروی ابدیت متلاشی می‌شود. من کوچك سرش را می‌اندازد پائین ومن‌بزرگ ازدرون چشمهای اودرماه شیری‌رنگ خیره می‌شود.

قاهره از آسمان که بنگری، چندان روشن‌نیست. هواپیما انگار ازتیررس صاعقه‌ها عبور کرده است. هواپیما انگارخود را نجات داده است. کفترهای ژاپنی سریعترحرکت می کنند وتندتر لبخند می‌زنند. طوری هستند که انگار همیشه خجالت می کشند. هواپیما می‌نشیند و به سرعتی روی باند رانده می‌شود که انگار با هزار هواپیمای دیگر روی باندهای خیالی بیابان مسابقه دارد. جهان پهناور است. جهان ایستاده است، ما می‌دویم، من فقط در سفر، ساعت بـه مچم می‌بندم. نگاه که می کنم‌ساعت چهارصبح است، بوقت قاهره. ازهواپیما پائین

می‌آیم، یکی دوتفنگ بدوش، با بالاپوش‌های بلند، دوروبر هواپیما می‌پلکند: ولی هیچ مزاحمتی درکارنیست. تفنگها درازتر ازتفنگهای ما بنظرمی آیند؛ لابد تفنگ ساخت شوروی درازتر است. از دور، فرودگاه قاهره شبیه فرودگاه مهرآباد است، ولی نزدیك که می‌شوی، می‌بینی ساختمان سخت بزرگتر ازفرودگاه مهرآباداست. درفرودگاه قاهره هواپیماهای بیشتری دیده می‌شود، بعضی نظامی و بعضی غیرنظامی. هوا نسبتاً سرداست. تهران گرمتر بود. وارد ساختمان که می‌شویم، درطبقهٔ دوم قدافراشتهٔ میلوارد را می‌بینم. او به مردی در طبقه پائین اشاره می کند؛ وبعد یك مصری که سخت شبیه‌ایرانی‌هاست، به‌سراغم می‌آید. گمرك فقط چهار پنج دقیقه طول می کشد وبعد سوار ماشین می‌شویم. خوش وبش‌ها ساده‌است وفقط گهگاه میلوارد به‌ساختمانی، یا جاده‌ای یا بازارچه‌ای اشاره می کند و ازتاریخچه‌اش صحبت می‌کند. و آن‌وقت ازکنار آرامگاه ناصرمی گذریم. دری ازجناح چپ باز است. یا شاید ازجناح راست. هنوز جهت‌یابی من نسبت به این نقطهٔ عالم میزان نشده است. آرامگاه ناصر، ساختمانی است که از اعماق کم‌نور، ناگهان چون آهن گداخته بیرون می‌پرد. شهر، تاریك است؛ بدلیل جنگ، ازهرچند چراغ یکی روشن است وآن هم به نوری ضعیف. هوا ابری است وشاید به‌گرد وخاك آلوده. ازفرودگاه تا هتل، درحدود نیم‌ساعت ویا شاید حتی چهل و پنج دقیقه طول می‌کشد. بعدها می‌فهمم که فرودگاه در وسط بیابان قرار گرفته است. دو سه آسمان خراش ویك گنبد وچند منارهٔ مسجد دیده می‌شود. انگار از روی پلی رد می‌شویم، ولی من حضور رود را هنوز نمی‌فهمم.

پیاده می‌شویم، اتاقم آماده‌است. هتل، سخت بزرگ‌است و من بمحض ورود می‌فهمم که باید عوضش کنم. ولی دندان روی جگر توقع می‌گذارم. عربی که بی‌شباهت بما، موقع زنجیر یا سینه‌زدن نیست، چمدانهایم را بالا می‌آورد. دراتاق که تنها می‌شوم، تنهائی رهایم می‌کند. می‌خواهم اشیاء اتاق را ببلعم، تا اگر از اینجا رفته باشم، حاشیه‌های وجودم پشت‌سر مانده باشد. پنجره‌ها را باز نمی‌کنم. فقط کتم را می‌کنم و کراواتم را؛ دراز به دراز بر روی یکی از تخت‌ها می‌افتم. خواب مثل یك طلسم محاصره‌ام می‌کند. برای شخصی که سفر کم کرده، همه جای سفر دیدنی و تجربه‌کردنی است. فردا در کجای روح من قرارداردتا من ازیك مهتابی برروی رودنیل آویزان شوم؟

۳ ـ قلب خدای نیل در زیر پای من

پنجره را که بازمی‌کنم قلب خدا در زیرپای من است. در زیر آب نیل، قلب، مثل یك مشت باستانی اساطیری می‌درخشد؛ مثل یك گوی سربی سرخ است که دورش هاله‌ای ازخون نشسته،در آب‌نشت کرده،آب را بـارور کرده است. قبطیان از کنار نیل عبورمی‌کنند؛ و فرعون،با پستانهای چروکیده و شکم بر آمده، ازعمق‌نگاهی کابوسی، قلب‌آماس کرده را می‌نگرد. بهاراست. و انتظار بر آفتاب حاکم است و«اوزیریس»[1] آفتاب مرده است که اینك اززیرزمین، از زیر آب، بمدد خیال‌مصریان کهن، خود را احیا میکند؛ وباروری‌حتمی‌است،باروری سرنوشت زمین است، ولی سرشت زمین سرنوشت اوزیریس است

۱ ـ Osiris خدای نیل و یا خود نیل‌که بـدست ست Set خـدای قحطی قطعه قطعه شد. Isis ـ ایزیس، خـواهراوزیـریس. قطعات را جمع کرد و یا اوزیریس به عشق ایزیس (زمین بارور)احیا شد وهوروسHorus پسر«ایزیس» «ست» را ازمیان برداشت. اوزیریس، خدائی است که‌هرسال احیاء می‌شود.

که خود را ایثار کرده، ایثار خنجری تیز کرده، خود را به مثلهای دائمی سپرده است تا آب برخیزد، تا زمین برخیزد، و تا حتی آسمان هم برخیزد.

پنجره را که باز می کنم این آب نیست که می گذرد، بلکه خاك و سنك و انسان است که می گذرند. قرنها خاك و سنك و انسان از کنار این آب عبور کرده، انسانها و خاکها و سنگها سپری شدهاند و آب مانده است. مورخان نیز از اینجا عبور کردهاند و نویسندگان سفرنامه و آنچه من در اینجا میبینم هزارسال پیش، ناصرخسرو دیده عبور کرده است و من هم عبورخواهم کرد و بیاد این سطرهای اوهستم که می گفت: «شهرمصر بر کنارنیل نهاده استبدرازای، وبسیاری کوشکها و منظرها چنانست که اگرخواهندآب بریسمان از نیل بردارند... و درپیش مصرجزیرهئی درمیان نیل است که وقتی شهری کرده بودند و آن جزیره مغرب شهرست و در آنجا مسجدآدینه است و باغهاستو آن پارهیی سنك بوده است درمیان رود و این دوشاخ از نیل هر یك را بقدرجیحون تقدیر کردم اما بس نرم وآهسته میرود». و براستی که آب آنچنان نرم وآهسته میرود که انگارحتی نرم وآهسته هم نمی رود، و از اینجا که من ایستادهام هم «جیزه» دیده میشود و هم جزیرهو حتی جسری که بین نهروجزیره بستهاند وناصرخسرو باید درنقطهای نظیرهمین نقطه ایستاده باشد و یادداشتهایش را برداشته باشد؛ چرا که او از یك دید جغرافیائی به مصرنگریسته است که انگارا کنون من به ارثش بردهام، واین عجب نیست که همه خود را بجهت نیل توجیه کرده باشند و قبله، قبلهٔ نیلباشد؛ چرا که همه گذشتهاندو آنچه مانده،

نیل‌پا برجا بوده است وچشم‌های درشت «اوزیریس» که روزی انسان ابتدائی را نگریسته، روزی‌دیگرفرعون و روزی دیگرناصرخسرورا، و اینك من کم خواب مبهوت سراپا ناچیزرا می‌نگرد.

پنجره را که باز می‌کنم قلب خدا می‌زند و اعراب سحر خیز ازکنار رود می‌گذرند. اعقاب رومیان و یونانیان درکناراعراب بادیه می‌گذرند وفلسطینیان که پیوسته دنیا را طوری می‌بینندکه انگاردست را سپرچشم‌کرده، بیابان را می‌نگرند، ازکنار رود می‌گـذرند، و چه بیخیال می‌گذرند. قلب خدا می‌زند، خدا نمی‌گذرد، انتظاربرآفتاب حاکم است. و نیل، شیشهٔ پهن منجمدی است که بندرت موج بر می دارد وکمال صفای خویش را تا جاودان پیش‌خود نگاه می‌دارد.

باید نخستین ایثار به‌آب از اینجا شروع شده باشد وشایداصلاً نخستین ایثار به هرچیز، و من به یاد مردانی هستم که زندگی خود را وقف ساختن اسطوره‌ای از خویش ساختند. نخستین «دیـونیزوس»[1] که با بپایان آمدن فصل انگور،قطعات تنش‌ازهم‌کنده میشود وکنده‌ای ایستا و فنا ناپذیرمیماند تا سکوی حیات مجدد در فصل دیگری باشد؛ و مسیح که خود را ایثارمی‌کند و تصویری ازبازگشت مجددمی‌سازد ومنصور که خود راآنچنان درحق غرق می‌کندکه اسطورهٔحق، همان اسطـورهٔ منصوراست: آب مظهـرهمهٔ شیفتگی و شکفتگی‌هـاست و «اوزیریس»رشوه‌ای‌است که‌بشربه‌آب می‌دهدوبهمین‌دلیل«اوزیریس»، یك قربانی است که خود را بجاودان هبه می‌کند؛ از خلال این هبه و ایثار و جـاودانگی است که بشر، ابعـاد بشری خـود را پشت سر

۱ـ Dionysus

میگذارد و به خدا نزدیك می‌شود و به او می‌رسد. لابد سر بزرك «اوزیریس» در نیل‌علیاست، قلبش درهمین‌جا دربرابرماست‌وپاهایش بسوی مدیترانه گسترده است. هنوز هم بمدد اوست که نیل طغیان میکند، کرانه‌ها را با نعمت می‌پوشاند و بعد عقب نشینی میکند تا در سالی دیگر، معجزه‌اش را تکرار کند. و اگر آب طغیان نکند، اگر «اوزیریس» احیاء نشود، فقط قحطی نیست که بـر کرانه‌های سرتاسر نیل مسلط خواهد شد، بلکـه انسان عقیم خـواهد شد، سنگ و شن عقیم همه جا را خواهد پوشانید و ازجلالت وجلادت «اوزیـریس»، یادی ناچیز درذهن‌ها باقی خواهد ماند و من به یاد «مرگ در آب»، بخشی ازشعر «سرزمین‌ویران» «الیوت» می‌افتم، که گفت:

فلبس[1] فنیقی، مردۀ چهارده شبا روزی
فریاد پرندگان دریا، موج بلند دریا
و سود و زیان را از یاد برد.
جریان‌آبی‌از زیردریا، استخوان‌هایش‌را به نجوابرگرفت
و بهنگامی‌که او می‌افتاد و برمی‌خاست ،
مراحل شیب و شباب خویش را پشت سرگذاشت
و درگرداب فرو غلتید.
گبر یا مؤمن، هرکه می‌خواهی باش!
ای‌کسی‌که چرخ را می‌چرخانی وجانب باد را می‌نگری
بیاد آر «فلبس» راکه زمانی چون تو زیبا و بلند بود .

چراکه اگرآب مردگانش را پس ندهد، اگرآب‌به‌قربانیانش بی‌اعتنا بماند، دیگرانسان نمی‌تواند بشورو هیجان روحی، معنوی و وجنسی خود مؤمن باشد و «اوزیریس»، روح‌آبها،تضمین کرده‌است که پس از مثله شدن، قطعات جدا از هم بدنش‌را دراختیار«ایزیس»،

---

1 ـ Phlebas

روح زمین‌های بارور، وخـواهر آب بارور قرار‌دهد تـا شکفتگی از دید گاه زمین و روح رخت برنبندد. وشاید بهمین دلیل است کـه هر مرد جوان مصر کهن،خود را یك «اوزیریس» جوان می‌شمرد که‌حتی پس از مر گ درساختمان اقتصادی و نجات اجتماعی اقوام اطـراف نیل شر کت می‌جست. و براستی آیا «فلبس» شعرالیوت،«اوزیریس» مصریان کهن نیست که باید دراندیشهٔ مر گ وحیات پس از مرك وباز آمدن مجدد باشد؟

پنجره را که بازمی کنم، می‌دانم که پیش از نیل من‌رودندیده‌ام. آن سیل‌های گاه گداری خـانگی که با خود بوی ویـرانگی را می ـ پراکنند، وآن نهرهای غلتان در اعماق سنگلاخـی جنگلی، همه در برابرنیل، چون فرغرها و حتی چون چاههای خشك هستند؛ چراکـه نیل مثل دریائی آرام است، دریائی که نمی گذرد، بلکـه همه چیز را میگذراند.وبا ماندن دائمی‌خویش،با استواربودن خودهمه‌احساسهای جاه طلبی را درانسان ازبین می‌برد،و حقیقت اینست که انسان‌دربرابر چنین رودی، چاره‌ای جزتواضع ندارد وتازه حتی تواضع ماهم‌بدرد نیل نمیخورد. نیل تمام هستی ما را بمبارزه می‌طلبد، انگار از تمـام مردمان عالم می‌خواهد که بر کرانه‌هایش صف بکشند وقلب درشت‌و داغ «اوزیریس» راکه نیل ذوبش میکند، تماشا کنند. در اینجاست که آب،آهن را ذوب می کند، که‌آب، خـدا راآب میکند، ومـوقعیکه آفتاب برروی نیل میگسترد،آنگاه قلب‌خدا، از زیر آب بیرون‌آمده، خود را درسطح نیل گسترده است. درسطح‌نیل، خدای آنسوی آسمان و خدای اعماق زمین، دریکـدیگرمستحیل می‌شوند، ونیل با غرور

تمام، با تمام اشیاء وحیوانات درونی‌اش، با تمام مهابت وصلابت‌ازلی و ابدی‌اش،حتی بی‌اعتناء بهمه خدایان وانسانها وتمام کرانه‌ها وپل‌ها و آنهمه قایق و کشتی کوچك و بزرك که بررویش حرکت میکنند،پا-برجاتراز آسمان، روح هستی را بمبارزه می‌طلبد.

این احساسی است که در اولین برخورد با نیل پیداکردم.ولی بعدها چیزهائی دربارهٔ نیل فهمیدم که نمی‌توانم از گفتن آنها چشم بپوشم. نوعی معصومیت افراطی تمام وجودم را فراگرفت. چشمم‌به نیمکت سنگی ساحل‌افتادکه درسنگرسش، قایقی‌آرام حرکت‌میکرد. روی نیمکت کسی نبود ولی طوری پنجره را بستم و کفشهایم را پایم کردم و در را بازکردم و ازپله‌ها بپائین و خارج هتل راه افتادم‌که انگار باکسی در روی‌آن نیمکت قراردارم و اگرآفتاب بیش از این برنیل بگسترد او خواهدآمد و مرا نخواهد یافت.

این معصومیت افراطی نقاب و ادا نیست. بلکه مثل یك نقطهٔ روشن و عمیق در روح است که بسرعت پخش میشود و روح را باندازهٔ یك فیل سفید هندیان مقدس‌و با ابهت وغیرقابل لمس میکند. رفتم و روی نیمکت نشستم و بعد برگشتم بسوی رود، رودیکه‌درآن قلب خدا، مثل لنگری مدور و سنگین، رسوب کرده،کشتی شهر و مردم شهررا، ساکن، درکنار رود نگاهداشته بود. مردم ازپشت سرم عبور میکردند و اگرعربی فصیح حرف میزدند، من صدای پدرم را می‌شنیدم که نماز میخواند و اگرتند و تیزحرف میزدند مطلقا چیزی نمی‌فهمیدم.شاید بوق ماشینها و همهمه وسروصدای اتوبوسها،خدای بزرگ راکه میخواست‌همچون مجسمه‌ای ازعاج ازاعماق‌آب‌بیرون

آید، از دیدگاه من متواری کرده بود. آن معصومیت افراطی مرا بیاد
دوران بلوغ می‌انداخت. موقعیکه هوائی سفید از کنار دنده‌های انسان
عبور می کند و قلـب احساس می کند که درسپیده دم شسته می‌شود و
آماس می کند و موهای نورس تن مثل آنتنهای کوچـك بحرکت در
می‌آیند و بدل به گیرنده‌های کوچك فصل میگردند؛ موقعیکه‌شانه‌های
انسان از شهوت خم میشود و انسان میخواهد دگمه‌های سینه‌اش را
در شیربشوید وموقعیکه احساس می کند پیمانه‌ای عسل سر کشیده‌است
و شیرینی عسل حتی تا اطراف پلکهایش هم ماسیده است ، موقعیکه
انسان‌حضورتمام پیغمبران کهن را اطرافش حس‌میکند و باآنهابزبانی
ناشناس، بگفتگوئی ملموس و مأنوس‌می‌نشیند. دراین‌لحظات، انسان
بدستهایش نگاه می کند ومی‌بیندچقدرآن‌ها، با وجودآن همه‌نزدیکی
به انسان، غریبه هستند و رگهاشان انگـارمی‌خواهند درازترشوند و
حتی می‌خواهند ازنوك انگشتها تجاوز کنند. دراین‌قبیل‌لحظات،انسان
اگردستش را بلندکند، ستاره‌ها را لمس خواهدکرد. چراکه آسمان
درست از فرق پیشانی رسته است و انسان درمیان ابرهای پنبه، بدنبال
خیال ماجرا می گردد و حتی طعم شیری راکه ازپستان مادرش‌مکیده،
پس از سالها زیرزبانش احساس می کند. دراین شرایط، برخی‌سخت
تنها میشوند، برخی دیگربه‌کتاب پناه می‌برندوبرخی‌دیگربفکرخود-
کشی می‌افتند. این حس خودکشی، با سایرحس‌هـای خودکشی که
در سال‌های بعد به بـرخی‌ها دست می‌دهد، فـرق می کند. نـومیدی
مطبوعی،مثل‌هاله‌ای سحرآمیزدورسرآدم‌پیدا می‌شودو انسان‌لحظه‌ای
پیش ازآنکه بفهمد حس گناه چیست، درون یك معصومیت افراطی

که لابد غریزی هم هست غرق می‌شود و آنوقت می‌خواهد روان ورم کرده از دردش را بسوی رودی، و یا درون چاهی، پرت کند. در آن زمان، من ازبلندی‌ها می‌ترسیدم، چرا که پرتگاهها، با حسی از تسلی مرا باعماقشان دعوت‌می کردندوبیش ازهمه‌آب، آب روشن‌چشمه‌های خانگی و آب‌براق چاههای عمیق‌خانه‌هامرا صدا می‌زد ومن‌میخواستم درمنتهای شیفتگی، و شاید حتی ازسرجنون، خود را درآبها رها کنم و درچاهها غرق کنم .. این حس عزیز، عزیزبدلیل اینکه سرشار ازمعصومیتی افراطی بود، سالها ترکم کرده بود، و حالا روی این نیمکت ساعت هشت‌صبح قاهره، دربرابرنیل، این‌رگ‌درشت‌ابدیت، باردیگربسراغم‌آمده بود. شاید احساس حقارت می کردم و یااحساس الوهیت و یا شاید احساس انفجاروشکفتن و پرت شدن وتمام‌اشیاء و قایق‌ها و آبها وخدایان را بجائی دردوردست پرتاب کردن و ازاعماق تمام موجودات بیجان و جاندارعبور کردن وبرای خود دراین‌دستگاه عظیم اشیاء جائی بازکردن‌و تمام صداها وآوازها را ازگوش وهوش عبور دادن، تمام‌آنها را نوشیدن و روحی بزرگ پیدا کردن، روحی که باندازهٔ کرهٔ زمین عظمت داشته باشد و بدورخود بچرخد و بدور خود بچرخاند وباز بدور کرات بزرگ بچرخد.

آیا تصوری که از «اوزیریس» در آغاز صبح درذهنم راه یافته بود، این حس را در روح من، جای می‌داد؟ یا نیل‌آنچنان بارور بود که می‌توانست مرا فرو ببلعد وبعدبصورت خدائی نیلی، درمصب‌های دور دستش، برروی شن بیندازد و من از یک خواب چندین قرنی بیدارشوم و گامهای بلندم‌آنچنان سنگین باشد که حتی توفان‌های شنی

بیابان نتواند جای پاهایم را پس از قرنها پوشانده باشد.

مشکل است که انسان چشم در آب نیل بدوزد و خـود را برهنه نبیند و احساس خودکشی پیدا نکند. منتها این احساس خودکشی با هر احساس دیگر خودکشی فـرق می‌کند، انسان از زیادی هـوس و شور وهیجان، می‌خواهد نابود شود.

صداها که گسترش و عمق یافت، این احساس مرا تـرك کرد و من بلند شدم و به هتل باز گشتم تا خودم را آمـادهٔ کشف قاهره بکنم، شهری که برخلاف تهران، در آن طبیعت بـر صنعت تسلط دارد و از هر گوشه‌اش بوی بیابان و آب وشن می‌آید؛ شهری کـه طبیعتش را صنعت نپوشانیده است، برخلاف تهران که باین زودی خودش را از طبیعت بومی محروم کرده است.

۴ - واقعیت در برابر من

واقعیت که دردیدگاه می گسترد، رؤیا همچون بخاری بپا می‌-
خیزد و دور می‌شود. واقعیت ازسنگ وآب وخاك و زمین وانسان‌و
کار، کارمداوم وخسته‌کننده، ساخته شده است. واقعیت از خدایان، از
اسطوره‌ها و از خیال، هراندازه پهناور هم‌که باشد، ساخته نشده؛
واقعیت از روبروساخته شده؛ و روبرو برای من در این چند صفحه،
قاهره است، شهری که خود را درابتدا، در رؤیا وخیال ومه وبخار و
اسطوره وافسانه وشعر پنهان می کند، ولی اگر بدنبال عینیت باشی،
ناگهان خود را، همچون کوهی پیچاپیچ، دربرابرتو می گستراند وتو
باید راه وچاه واقعیت را بلد باشی تا شهر را بشناسی.

با دوستم «میلوارد» سری بدانشگاه امریکائی قاهره زدیم‌که در
«قصرالنیل» واقع است وساختمانی قدیمی بنظرمی‌آید ومحیطش نیمه
خارجی ونیمه مصری است، با صورتهائی غربی یا مصری و گهگاه
دخترها وپسرها دورگه ازمادر یونانی وایتالیائی‌وفرانسوی وازپدری
عرب‌یامصری، وچشمهای‌این‌دخترهاوپسرها، اغلب‌ازآن‌رنگ‌های‌سبز،

آبی وعسلی رنگ برنگ شونده، از آن چشمهائی که در هالهٔ آبی، آبی است، درهالهٔ سبز، سبز و درهالـهٔ قهوه‌ای، قهوه‌ای و در زمینهٔ سرخ، کاسهٔ زیبای‌خون؛وساختمان، پنجره‌های کوچك‌دارد، و گروهی ازشاگردان ازسیاه وسفید، وسط چمن نشسته‌اند؛ و محیط نیمه‌شرقی و نیمه غربی است؛ و از آن رابطهٔ ارباب رعیتی شدیـد مألـوف در دانشگاههای شرق، هیچ خبری نه؛ و از آن انضباط غلاظ و شداد که روح را بفرسایـد و مغز را بپوساند، اثری نه؛ و ریشوی ریش قرمز غربی درکنار زنگی مجعد موی، دربحث وفحص؛ اثری از تبعیض‌نژادی ندیدم.

تشریفات ناچیز درهمان روز انجام شد و با یکی دوتن ازجمله دکترخوری، منتقد وشاعرلبنانی، درهمانجا آشنا شدم وبعد بیرون‌بودم و درگشت و گذار، وبعد مشورت دربارهٔ هتل، وروزبعد عوض کردن هتل؛ وسه چهار روز بعد را تا حدودی بیکار بودم وجزکار ترجمه‌ای که با «میلوارد» داشتم‌کاری نداشتم وتمام وقتم روزها صرف دیدار از شهر ومردم‌شهرشد وشب‌ها صرف بحث وفحص؛ که‌کسی ازادبیات ایران وبویژه ازاتفاقهای‌جدید ادبی‌ومسائل‌اجتماعی ادبی ما کوچك‌ترین خبری نداشت و من هرحرفی که می‌زدم، ولو ناچیز، گاهی بـا تعجب و کنجکاوی تلقی می‌شد و گاهی با عدم بـاورکامل، که بعدها، البته موقعی که جلسات سخنرانی پیش آمد، ازمردمی که پای‌صحبتشان نشسته بودم و یا پای صحبتم نشسته بودند، رفع تعجب و کنجکاوی و عدم باورکردم که بحثش را جداگانه خواهم آورد.

در نخستین برخورد، قاهره شهـری تیره و سیاه بنظر می‌آید.

آسفالت سیاهتر است والبته رنگ پوست، از رنگ پوست ایرانی، معمولاً تیره‌تر؛ ورنگ بعضی ازمردمان، بویژه آنهائی که از جنوب آمده‌اند دیگر تیره نیست، بلکه فقط سیاه سیاه است؛ و عجب اینکه چشم بعضی ازاین سیاهان کاملا سیاه نیست: سفیدی درسیاهی چشم دویده ورنگ چشم به‌یك آبی پهن، مایل‌شده‌است، انگارچشم هاونی است و آبی وسیاه را در این هاون کوبیده بهم در آمیخته‌اند. پیش‌خدمت‌های هتل «شبرد»، که شب اول و دوم را در آن گذراندم، و پیشخدمت‌های «گاردن سیتی‌هتل»، که محل اقامت بعدی‌ام بود، همه ازاین چشم‌های‌سیاه آبی‌سوز داشتند. اصولا درقاهره، عرب ازهررنگ ومنطقه دیده می‌شود؛ و گاهی سفیدهائی سخت سفید از بازماندگان دوران‌ممالیك مصر. جز گروه عظیمی ازپناهندگان فلسطین که ازجور و ستم اسرائیل گریخته به‌کرانه‌های نیل پناه‌آورده‌اند و اکثراً بدلیل نداشتن‌سواد وتحصیلات بکارهای سطح پائین اشتغال دارند ولهجه‌ای از عربی را تکلم می‌کنند که بزحمت حتی می‌توانی‌بفهمی که عربی است، وجز گروهی ازسیاهان زنگی قلب آفریقا که معمولا چشم‌های چرخان زیبا، لبان درشت غنچه‌شده و موهای ظلماتی ومجعد و زبر چون بروس سیمی دارند، وجز گروهی ترکمن‌چهره وتنه زننده به چهرهٔ مغولان که معلوم است از باقیماندگان یورش‌های گذشته اقوام شرقی به‌شمال‌آفریقا هستند، وجز گروهی‌ناچیز با چهره‌هائی ازاروپای جنوبی و یا با چهره‌هائی نیمه اروپائی، بقیه تقریباً ـ البته مردها ـ صورتهائی دارند شبیه صورت عبدالناصر: چانهٔ پهن و درشت و زبر ولبهای کشیده و درعین‌حال کمی کلفت، با دندانهائی، انگار، ازشدت

عصبانیت کلیدشده بهم، وچشم‌های اندوه‌زده وجدی، و نسبتاً عبوس، و موهای زیاد و زبر. این صورت موقعی که می‌خندد از صورت یك اروپائی ویا حتی یك ایرانی، خشن‌تر ومردانه‌تر است، در صورتیکه درذات خنده، به‌چیزی زنانه معتقد باشی، که من هستم. ولی درخنده صورت معمولی مصری ـ مردش ـ خیلی کم زنانگی دیده می‌شود. ولی رنگ پوست، شفاف نیست، کدر است و دربعضی موارد حتی طاسیده، فقطدرجوانترها، ازمردان، چهره گاهی‌برقی‌خوش ودرخشان می‌زند واندام، برنزی سالم است، ولابد همین چهره واندام سیاه بود که درالجزایر ومراکش وتونس دهن «اسکاروایلد» و «آندره‌ژید» را آب انداخته بود وآقای ژید، ازسرجنون، وقاحت و یا جرأت فزون ازحد همجنس‌بازی ازقومی باصطلاح برتر! می‌خواست، گویا، یکی ازهمین پسران شمال آفریقا را به‌عقد نکاح خود درآورد! ومن این‌را نوعی «دسر» شهوی‌سفرهٔ رنگین استعمارآفریقائی بوسیلهٔ سفیدپوست اروپائی می‌دانم که حتی عطش ماجراجوئی جنسی‌اش را هم بوسیلهٔ مردم مفلوك مستعمرات فرومی‌نشاند، وخوشبختانه جریـان استعمار ـ زدائی به‌این زودی براین قبیل اوهام حضرات روشنفکر اروپائی نیز خط بطلان کشیده است.

لباسهـای مردان درسطوح پائین‌تر، رسمیت عربی دارد و در سطوح‌بالا رسمیت غربی. ولی‌مردان‌مصری اصولاخوش‌پوش‌نیستند، وهمچنین زنـان مصری. مشغله‌های دیگر، فرصت تفنن را از آنـان گرفته است. وبعلاوه درقـاهره ازبوتیك یك و بیست ویك وغیره و مزون وسوپر وغیره خبری نیست. مسأله تن است و تن‌پوش. و اندام

مردان، البته درمیان اداریان وتجار، در شانه‌ها چندان پهن نیست ولی از شانـه به‌پائین عریض می‌شود، بی‌آنکه درکمر لاغر شود، وکمی بالاتر از زانوها این عرض بسته می‌شود. و زنـان چاق هستند، حتی جوانترینشان و ازمینی وماکسی ومیدی وآمیزهٔ اینها خبری نیست. یا پیرهنی‌است ازبالا به‌پائین تا نوك پا آویزان، وعربی، ویا لباس‌غربی معمولی است. تفنن سرمایه می‌خواهد ومصری سرمایه‌دار نیست، ونه اسلام تجمل زیاد را می‌پسندد ونه سوسیالیسم، وسیستم حکومت مصر و زیربنای اجتماعی مصرکه آمیزه‌ای ازاین‌دو است، ظاهری معمولی وغیرافراطی ومعتدل دارد ومن درقـاهره نجابت اسلام و اصالتش را بیشتردیدم تا حتی نفوذ سوسیالیسم را؛ واین شاید بدلیل آن باشدکه اسلام برخلاف ادیـان دیگـر ، فقط یك روبنای فرهنگی و معنوی، پیشنهاد نکرده، بلکه به زیربنای سیستم‌های اجتماعی هم توجه داشته و ازایجاد یك اجتماع عادل نه فقط حمایت‌کرده بلکه نحوهٔ ایجادآن را هم پیشنهادکرده است.

آداب وعادات مصری، حتی در سطوح بالاتر سخت اسلامی است. سلامها وقسمها ودشنامها اسلامی است و رفتارها هم همینطور. زن مصری بندرت تـوی چشم مرد مصری نگاه میکند. نه زن را در حال بلـع بصری مرد دیدم ونه‌مرد را درحال‌بلع‌بصری‌زن. ازچشم‌هیز مردانه و زنـانه چندان خبری نیست وهیچوقت هره وکرهٔ ممتد زنانه نشنیدم. البته جفت‌های فقیرجوان را دیدم‌کـه شب درکنار نیل قـدم می‌زدند ویا برروی نیمکتهای سنگی‌نشسته‌بودند،وچون بعلت جنگ شبهای قاهره چندان روشن نیست، زیر درختها، به یکدیگر بقدر شانه-

چسباندن ودست گرفتن نزدیك شده بودند. ولی ماچ وبوسه ووقاحت و حشری شدن ندیدم. حقیقت اینکـه، وقتی بـا میلوارد در میهمانی منوچهر مؤدب‌زاده که در ویلای تاجری به‌اسم کازرونی سورداده بود شرکت کردم، واهرام را دیـدم که درنیم‌فرسخی این ویلا، و در میان قاهره وویلا سر کشیده‌اند، به‌این‌می‌اندیشیدم که اگر بعضی ازجماعت خودمان با ولخرجی‌همیشگی وخوشگذرانی دائمیشان، ازاین‌سرعالم سردرمی‌آوردند، بلندترین اهرام را تبدیل به‌هتل‌می‌کردندواطرافش را بدل به رستوران و میخانه و آنوقت اطراف اهرام باید کلینکس و ته ساندویچ وزیرپوش‌های بجامانده می‌یافتی. مصری‌بصورت غربیان وغربزدگان ازنظر اخلاقی فـاسد نشده است. فساد وشهوت وحقد و حسد در ملاء عام نیست. درکشورهای سرمایـه داری، هـرمیخانـه و رستورانی ، در اواخر هـر شب بـدل به‌یك قصر کـوچك نرون می‌شود . پرخوری و پرنوشی و معاشقه در ملاء عام ، امری عادی است. اسلام ازعشق پرده‌برداری نکرده، آنـرا خصوصی، عاطفی و شاید بهمین دلیل تمیز وحماسی نگهداشته است. غـربی عشق را در ملاء عام به فحشاء کشیده است. وشاید بهمین دلیل کلمهٔ «love»، به‌یك مفهوم، عملا به‌معنای آمیزش جنسی، جلوه کرده است . بطورکلی نه فقط ازاین‌دیدگاه، بلکه ازدیدگاههای دیگرهم، مصری هویت‌اسلامی خود را حفظ کرده است. حضور سوسیالیسم، لطمه‌ای به این هـویت اسلامی‌نزده، بلکه دربعضی موارد آنرا عینی‌تر وواقعی‌ترکرده‌است.

هرچه باشد درهٔ نیل درطول قرون درهٔ نجابت بوده است، نـه

درهٔ پرخاش‌وحمله وولع‌وسبعیت، ومردم‌نجیب بوده‌اند، نه‌پرخاشگر؛ ومن ازستیزه‌جوئی، وحتی حرکت تند وسریع، وحتی دعوا و بلوا ، که مرسوم ما شرقیان است درقاهره چندان اثری ندیدم، وفقط گهگاه مردم، موقع سوارشدن به‌اتوبوس و پیاده‌شدن از آن، دچارهیجان آنی و زود گذر می‌شدند و بعد صورتها آرام، سربزیر، اغلب عبوس وجاـ افتاده ومتین بود؛ وغم، غمی تیره، با شیارهای سیاهش برچهره‌ها سایه افکنده بود واین شاید نتیجهٔ سالها فـداکاری، و سالها مبارزه بـرای دفـع دشمن دیرین عرب، یعنی اسرائیل باشد، ومصر بی‌آنکه براستی خود خواسته باشد، به میدان مبارزه‌ای گام نهاده است کـه نه نجابت ملی‌اش باواجازه چنین مبارزه‌ای را می‌داد و نه مشکلات سرسخت درونی‌اش. استعمار بین‌المللی وعناصر منطقه‌ای این استعمار، کـه در رأس آنان، بدون شك باید صهیونیسم و اسرائیل را قرارداد، پیوسته مصررا مجبور کرده‌اند که مشکلات درونی‌خود را نادیده بگیرد وتمام کوششهای اقتصادی و سیاسی و نظامی خـود را بکار ببرد تـا دشمن موجودیت او را به‌خطر نیندازد. ودشمن منتهای سعی خود را کرده است تـا دنیای عرب وبویژه مصر را پرخاشگر، جنگجو و متجاوز قلمداد کند و گرچه توانسته است به‌کمك سرمایـه‌داری یهود دراروپا وآمریکا، ذهن‌ها را شست‌وشو دهد و قسمت اعظم مردمان این دوقاره را به‌طرفداری ازحقانیت وهمی خود بسیج کند وبدنبال آن از طریق حمله وتجاوز و کشتار، مناطق غیرقانونی خود را وسعت دهـد، لکن دراین نقطه ازعالم باید برای آخرین‌بار براین تصورایجادشده بوسیله

تبلیغات صهیونیسم واسرائیل خط بطلان کشید و گفت که این مصری نیست که بدنبال جنگ می گردد؛ بلکه مصری می‌خواهد که جنگ نباشد تا براستی به حل مشکلات درونی خود بپردازد وقدمهائی راکه تاکنون درراه استعمارزدائی برداشته، باخیال راحت و بلندتر بردارد.

صحبت ازدرهٔ نیل کردم و نه ازجائی دیگر، چرا که بنظرآن‌هائی که بدون سوء قصد، ازکرانه‌های نیل دیدن کرده‌اند، وحتی بنظر گروهی از غربیان که شیفتهٔ مصر شده، آنجا را وطن دوم خویش خوانده‌اند وحاضر نشده‌اند حتی درزمان جنگهای خطرناك ، سواحل نیل را ترك کنند، مردم‌اطراف نیل، مردم نجیبی‌هستند وجنگ‌وستیزه‌جوئی را دوست ندارند ودیدم که «پروفسورجونز» که خاور میانه و آفریقا را زیر پاگذاشته بود وسالها درمصر استخوان شکسته بود، و حتی تألیفاتی به‌عربی هم دارد، می گفت که درهٔ نیل، درهٔ مهرومحبت ونجابت است واین مردم، مردمی جنگ‌طلب وستیزه‌جو نیستند، و اگر در خارج از مصر تصویری غیر از مسالمت‌جوئی از مردم درهٔ نیل ترسیم شده باشد ، تصویری است مطلقاً غلط و عوضی و ساخته وپرداختهٔ استعمارگران اروپائی‌وآمریکائی وسرمایه‌داری یهود. هم«میلوارد» وهم«جونز» وهم گروه بزرگی‌ازاستادان خارجی‌دانشگاه آمریکائی قاهره، باین گفته شهادت می‌دادندکه ستیزه‌جوئی در روح مردمان درهٔ نیل نیست، گرچه پس ازعبور ازدرهٔ نیل، هم روح‌مبارز عرب را می‌بینی و هم حس جوانمردی او را، و «مایکل راجرز» مستشرق هنرشناس انگلیسی می گفت که عرب آنچنان مهربان ومهمان‌نواز هستندکه روزی دردهکده‌ای ازاطراف طرابلس، پیرمردی را به

زبان عربی سلام گفتم و او جواب سلامم را که داد اصرار کرد که بر سرسفره‌اش بنشینم ودرطعام اوشریك شوم، واوبود که می گفت مادی‌گری دنیای‌خارج‌از آفریقاو آسیا، هر گز به‌کسی‌فرصت چنین‌مهربانی را نمی‌دهد.

مرکز این درهٔ نجابت قاهره است بـا ساختمان‌هائی به سبك فرانسوی و ایتالیائی و گهگاه انگلیسی، ولی انسان دراینجا شرق رااز تهران، راحت‌تر استنشاق می کند؛ چرا که صورتها سخت شرقی‌هستند ورنگها وبـوها والبته دورنماها، با مناره‌ها و گنبدها، و البته وسعت ، وسعتی شرقی است وبلندیها حتی ،بلندیهای شرقی هستند وصداها و راه‌رفتن‌ها و برخوردها شرقی هستند. صلح وصفائی دررفتارها هست که گهگاه دربرخی از بازاریهای این سوی عالم دیده میشود. روابط برشیادی بنانهاده نشده، مردم اگر حتی احترامی نسبت به یکدیگر و یا نسبت به‌یك مقام ویا قهرمان داشته باشند، آن را به رخ نمی کشند؛ این امری طبیعی، مسلم ویا شاید اسلامی است که انسان، بدور خـود ودیگران هاله‌ای از احترام بتند. صدای‌بلند رانندهٔ سیاه‌سوخته تاکسی قاهره را نشنیدم‌وندیدم یکی بدیگری پرخاش کند وازمسابقات فحاشی ستیزه‌جویانهٔ ما هم درآنجا خبری ندیدم. چـرا براستی در یك کشور در حـال جنگ، ازجنگ اعصاب بین مردم چندان خبری نیست؟ و چرا یکی حق خود را درجیب ودرچشم و دردهان دیگری مخفی‌شده نمی‌بیند؟ وچرا، گرچه صدای عرب ذاتاً بلند است، هر گـز مخاطب را به‌مبارزه تن به‌تن دعوت‌نمی کند؟ وچرا مردم،اینهمه سربزیر، رام، خاموش، وبنحوی‌مرموز، دلسوزهستند؟ جنگ بایدحسی ازعدم تعادل

روانی ایجاد کند واین عدم تعادل روانی نه فقط در ستیزه با دشمن، بلکه درروابط سالم اجتماعی نیز اثر بگذارد. چرا ازاین عدم تعادل روانی ناشی ازجنگ درقاهره خبری نیست؟ آیا این سیستم سرمایه ـ داری است که انسان را در بیقراری ابدی، در تلاش‌های مذبوحانهٔ احمقانه نگاه می‌دارد وانسان را مدام بدعنق وبد طینت، و البته، بدون تعادل روانی بارمی آورد؟

قاهره بزرگی و عظمت خود را از عظمت و بزرگی طبیعت اطرافش به‌ارث برده است. شهر، با تصوری ازوسعت بوجود آمده. تنگنائی‌نیست که درآن پنج ملیون‌نفر بچپند وزندگی بکنند. خیابانها وسیع‌است، ساختمانها عظیم وحتی درداخل ساختمانها، وسعت‌بیشتر به چشم می‌خورد تا تنگنا. البته وجود جمعیت، بویژه در روز، که به حدود شش‌میلیون وحتی بیشترمی‌رسد، گاهی به‌وسعت رنگی ازتنگنا می‌دهد، ولی‌بطورکلی شهربسیاروسیع وبزرگ‌است، وچون پل‌دارد ورودخانه دارد ومسجدهای بسیارقدیمی دارد، قدیمی‌تر ازهمه، وحتی ازخود شهر، نیل را دارد، انسان دراین شهر، هرگز احساس بیزاری نمی‌کند، می‌تواند خوب بخوابد و من که از بدو ورودم به تهران نتوانستم بیش ازپنج یا شش ساعت در بیست وچهارساعت بخوابم، درقاهره توانستم مثل دوران پانزده شانزده سالگی‌ام درتبریز، حتی ده ساعت هم بخوابم. وبااین‌مسأله اعتقادم افزون شد که طبیعت، ووسعت که اصولا در ذات طبیعت است، روح را آرامشی می‌بخشد که در سایهٔ آن انسان می‌تواند راحت‌تر بخوابد، روشن‌تر ببیند وحس‌جاه‌ـ طلبی وبدگمانی وستیزه‌جوئی خود را بحداقل کاهش دهد. واین‌شاید

بدلیل دوری ازدغدغهٔ محیط بود که من توانستم بهتر بخوابم.

وسعت، معنای قاهره است. وارد آپارتمانی که می‌شوید دیوار-های قطور، مانع وسعت نیست، راهروهای بسیاری از آپارتمانها و درهای ورودی و آستانه‌ها، آنقدر وسیع است که اگر حتی جمعیتی در آنها دیده شود، باز به‌انسان احساسی از متروك‌بودن آپارتمان دست می‌دهد. میدانها درروز، وحتی تا ساعتی ازتاریکی رفته، پراست از جمعیت، جمعیتی ازهرنوع، کارگر وروستائی، زن وبچه واداری و پلیس ونظامی، وسخت قروقاتی و درهم لولنده؛ ولی حس وسعت هرگز روح را ترك نمی‌کند و درپس کوچه‌های دور از میادین، که اغلب متروك هستند، حتی در روز، وسعت سخت قابل‌لمس است، و طبیعت ازهر گوشه، سرك می کشد، ازپارك‌ها، ازخانه‌ها وآپارتمانها و ازنخلهای‌بلندی که تودهٔ برگهاشان بربالندیشان به‌گیسوان‌تازه «کوپ» شدهٔ زنی می‌ماند، با پس گردنی بلند وبرهنه وزیبا، و از همه بالاتر نیل است که ازخلال ساختمان‌ها و از گوشه وکنار پنجره‌ها وازفاصلهٔ کوچه‌ها و پس کوچه‌ها و از فاصله شانه‌های آدمها دیده می‌شود. نیل برروی شانه‌های ما جاری است و دست که بلندکنیم این فرشته را در پاسبانی شانه‌هامان لمس خواهیم کرد، در پاسبانی نگاههامان خواهیم دید.

طبیعت قاهره را رها نکرده. طبیعت قاهره را در برگرفته، پرورانده، بدان ابعاد وسیع وعظیم‌الجثه خود را ارزانی داشته است. تهران را اگرازیك هلیکوپتر، یاهواپیمائی کوتاه پروازبنگرید، دیگ جوشانی از ماشین خواهید یافت که دشوار می‌توان کنترلش کرد،

چراغهای سبز وقرمز، ملعبه‌هایی بیش نیستند وحرکت دست مأموران راهنمائی بیشتر بـه حرکت بازیچه‌های چوبی بچه‌ها شباهت دارد و هیولای سیری‌ناپذیرماشین، همه چیز را ازبرابرخود می‌روبد و می‌چرد ومی‌برد؛ وانسان درتنگنای خانه‌ها، آپارتمانها ودرون ماشین‌ها، قاب گرفته شده، آنکادر گردیده، و در این حال بخش‌عظیمی از تعادل روحی خود را ازدست داده است. دراین‌حال انسان نمی‌تواند‌احساس ترحم بکند، احساس آسایش بکند. تنگنا،مثل یك سکتهٔ ناقص، روح را نیمه فلج کـرده است. انسان در این حال، ستیزه‌جو، پرخاشگـر، فحاش و ظالم بارمی‌آیـد، تهران مردم را ظالم و شقی بارمی‌آورد . فحش‌هائی که مردم ازاطراف برسر وروی یکدیگر می‌بارانند، بوق‌هائی که ازهرسو به‌گوش می‌رسد، چهره‌های عرق‌کـرده وعبوس و اخمو که برسر چهارراهها، درداخل ماشین‌ها کمین‌کرده‌اند و مردمی که جابرانه یکدیگر رامی‌نگرند، انسان را بسوی خست روانی، عدم عطوفت روحی وسرانجام بیماری تباه‌کننده شقاوت می‌رانند. انسان در این شرایط، پـوستش، از خشونت، ترك برمی‌دارد و مثل زخمی چرکین، پوست روح، سرمی گشاید ودهن‌های کف کردهٔ مردم برسر چهارراهها، هرچه سرسام است ازحنجره‌ها بیرون می‌ریزند ومـوقعی که انسان به خانه می‌رسد تا چندساعت نمی‌تواند به خـود و دیگران مهربان باشد. دشنام دراعماق روحش لانه‌کرده‌است و کلمات عاشقانه ازیاد رفته‌اند. تهران، در روز، برسرمیدان‌ها وچهارراهها و در برابر چراغهای سبز وقرمز، عطوفت را ازقلب آدم بیرون می کشد، دودش می‌کند وبربادش می‌دهد. درنیمروز تهران، انسان فقط، شقاوت می -

شناسد، شقاوت می‌شنود و شقاوت می گوید.

شب که می‌رسد تهران شخصیت پیدامی کند، این تاریکی‌است وچراغهای بی‌شمار نقطه‌چین‌شده برتاریکی که به‌تهران شخصیت می‌دهند. درروز،وبویژه نیمروز، تهران شهربی‌شخصیتی‌است که سنگ‌و ساروج‌وماشین‌هایش‌رابر گردهٔمردم می‌نشاندوانسان‌رابدبین‌وذلیلِ‌ذلیل وموذیِ‌موذی بارمی‌آورد. ولی‌قاهره‌اینطورنیست.اگراحساس‌بیزاری دست دهد، که‌کمتردست می‌دهد، می‌توان رفت بالای پل، در وسط شهر، وآب را نگریست؛ ویا می‌تـوان درانبوه درختان جزیره خیره شد و یا نخل‌های تازه‌کوب‌شده را تماشا کرد و یا بـه قایقی‌کوچك نشست و با چند غروش ازنیل عبورکرد و میتوان حتی دست را در آب نیل‌فروبرد وفراموش‌کرد که ازوحشت حملات‌هوائی، این‌سوی وآن‌سوی پل وجاهای حساس شهر راکیسهٔ شنی گذاشته‌اند وسربازها گاهگداری اینور وآنور دیده می‌شوند وشبها گهگاه‌آژیرخطرشنیده می‌شود وفرار ازخطرحملات هوایی تمرین می‌شود. آیا این حضور آب‌است‌که شقاوت را ازشهرمی گیرد واین‌آب‌است که باران رحمت است و برروح می‌بارد؟

با وجود اینکـه جمعیت قاهره در روز تقریباً دوبرابر جمعیت تهران است ولی براحتی می‌توان جای خلوتی جست و ازتمام سر و صداها یکجا درامان‌بود. درتهران هرکجا برویدسروصدا پشت سرتان می‌آید. ازهرسوراخ کلیدی بدرون‌می‌خزدووسط‌اتاقها منفجرمی‌شود. سکوت در روزتهران، تقریباً غیرممکن است. ولی‌وسط نیل، برروی قایق، چیزی شنیده نمی‌شود، جزصدای برخوردآب یا تنهٔ قایق و یـا

برخورد پاروها با موج‌های ناچیز، که فقط ازنزدیك، ازخیلی نزدیك، یعنی ازهمان قایق می‌شود صداشان را شنید.

بر روی نیل، چشم که ببندی، درست در قلب سکوت و رؤیا هستی. ازاین نظرقاهره فوق‌العاده شبیه‌اسلامبول است. یازده یادوازده سال پیش می‌توانستم از پرسروصداترین نقطهٔ اسلامبول در عرض ده دقیقه خود را به‌خلوت‌ترین نقطهٔ ساحل برسانم وبا چند غروش‌ترکی فاصلهٔ اسلامبول قدیم وجدید را درعرض یك ربع ساعت بگذرانم و احساس افتخار کنم که یك ربع ساعت در آبهای بیطرف ، یا آب ـ های فاصل آسیا واروپا، برقایقی لمیده، ساکت مانده‌ام، ودراین لحظات اشعار «رمبو» درکنار دیوان حافظ درکنارم بود. البته طرفین نیل شکوه طبیعی طرفین بسفر را ندارد و بعلاوه اینجا نمی‌توانی درعرض کمتر ازنیم ساعت ازیك اسکلهٔ ساحلی خود را به یکی از جزایر اطراف اسلامبول برسانی. درحوالی غروب، دراسلامبول درمدتی کمترازنیم ساعت، می‌توانی دریکی از جزایر اساطیری جهان قدم بزنی وصدای «بزوکی» یونانی آنچنان روحت را نوازش خواهد کرد که دردهایت مثل پوست خشك‌شده وپوسیده فروخواهد ریخت وبشکن‌شباب تودر کوچه‌های اساطیری به‌صدا درخواهد آمد. ولی دراسلامبول، ساحل، مدیترانه‌ای، «اژه»ای ودریای سیاهی است و سرسبزی قاطعیتی ابدی دارد وموقعی که مدیترانه سر به عصیان برمی‌دارد ، بسفر نیز درون بسترش به‌خود می‌پیچد و سواحل را بناچیزی می‌لرزاند وقایقی چند راکه نتوانسته‌اند بموقع خود را به‌ساحل برسانند باژگون می‌کند، و آنگاه فردا باید جسدت را از آب بگیرند. ولی نیل، آرام می‌چمد،

وروح، پاهایش را بسوی ابدیت آب درازمی کند ومی آساید وخطر برخاستن موج بسیار کم است و چیزی، شکوه خلوت تو را، که خلوتی برملا هم هست، به‌هم نمی‌زند، واین درست در وسط قاهره است، درفاصله بین‌هتل«شبرد» وهتل «شراتون» که ناصرخسرو، هزار سال پیش ازوجود آنها، فاصله‌شان را با چشمش مساحی کرده‌است.

این مدیترانه ودریای سیاه و «اژه» معجون غریبی‌هستند. یازده سال پیش ترکیبی ازاین سه‌آب را درگودی دستهایم جمع کرده در صورتم پاشیدم. ولی درقاهره عربی را دیدم که ازبیروت و ازآبهای اطراف بیروت صحبت می کرد ومی گفت که مدیترانه در سواحل بیروت معجزه می کند وهیچ شهر کوچکی درجهان به‌زیبائی این‌بندر که درآن واحد درارتفاعاتش می‌توان اسکی کرد و در آبهایش شنا، نیست. ومی گفت که مردمش‌تاسپیده‌دم بیدارند و گیاهان اطراف شهر، حتی نهال‌های درختان خوردنی هستند وپوست پرتقال آنچنان نازك است که چاقو را بزنی، شیرهٔ زمین بسروصورتت فواره می‌زند،وزیر باران که قدم بزنی انگار که تمام درد وبلای آفاق ازتنت جدامی‌شود و دراین بندرآنچنان رنگها به‌بوها وبوها به میوه‌ها آغشته است که بدیدن آنها انگار انسان‌قصیدهٔ جاهلی می‌خواند ومی‌خواهد با آب‌و خاك وآسمان وزن، یکجا بوصلت درآید. و به افسوس می گفت که تجاوز غیرانسانی اسرائیل به‌سرزمینهای عربی، اعراب را آنچنان به دفع خطر مشغول کرده است که آنها گاهی بـه جبر تاریخ، چشم از زیبائی‌ها و خلوتهای محیط خود می‌پوشند وسربازان، به‌جای آنکه بازوی خود را درخدمت زمین‌بکار ببرند، درسنگرها انتظار دشمن را

می کشند ومی گفت که این بیشتر درمورد مصر صادق است که خودرا در رأس مبارزه با اسرائیل قرارداده است ومجبور است به‌مرزهایش بیشتر بپردازد تا داخل مرزها؛ جائی که ملتی فقیر، در کنار زیبائیهـای ابدی طبیعت، زندگی سربزیر ونجیبی را می گـذرانند و از جنگ و ستیز بیزارند.

۵ـ مشکلات مصر

قاهره شهری است که در آن حس جهت‌یابی قراردادی تو بکار نمی‌آید. دورخود که می‌چرخیدم، راهم را گم‌می کردم؛ به‌نسبت شهر-های جدید، اعلان و آگهی وتابلو وعلامت درقاهره بسیار کـم است، در عوض خیابان‌های جدیـد، بویژه خیابان‌های کـوچك، بسیار شبیه یکدیگر هستند.

شب وروز راه خانه «میلوارد» را گم می کردم وسه چهار بار، به‌دنبال دانشگاه، درست از روبروی دانشگاه راه افتاده، چند کیلومتر این سوی و آن سوی رفته بودم تا بالاخره کسی دستم را گرفته تابلوی نامشخص وغیرمتشخص دانشگاه آمریکائی قاهره را نشانم داده بـود. شب شهرطوری است که انگارانسان درخواب راه می‌رود ویا گوئی شهرانسان را هیپنوتیزم کرده‌است وانسان می‌تواند به‌جنایات،انحرافها وعقده‌هائی اعتراف کند که خود نیز تا آن لحظه از وجودآنها بیخبر بوده است. با وجود این شهر نه نومیدت می کند ونه خسته، ونیل که بدلیل آرامش بی‌حد وحصرش کمکی به جهت‌یابی تونمی کند ـ چرا

که گاهی واقعاً نمی‌دانی کـه آیا بطرف بالا جاری است یـا بطرف پائین ـ درشب بدریاچه زلال سیاهی میماندکـه برموجهای خردش، نورهای اتفاقی سوارشده باشند واگر پل‌التحریر دربرابرت نباشد و هتل «شراتون» درآنسوی گسترهٔ عظیم نیل بچشم نخورد واگربرخی دیگر از این ساختمانهای درشت استخوان، تکیه برساحل نیل نـزده باشند، تو بکلی راهت راگم میکنی؛ وچشمت راکه شب درکنارنیل ببندی، نیل را فراموش می‌کنی، چرا کـه صدای برخـورد موج‌های ناچیز با قایق‌های‌ساحل، ازصدای چند قورباغهٔ آوازخوان هم‌ناچیزتر است. آب که به‌قایق می‌خورد انگارچوب قایق لای دندانهای حیوان‌ـ های نامرئی گرسنه، گیرکرده است. با وجود این‌صدا نابهنجارنیست ونیل مجموعه‌ای ازحرکت‌ها ورنگها وجلوه‌های آرامش است.

فقر درمیدانها به‌چشم می‌خورد، درلباسها و درچهره‌های‌تکیدهٔ آرام، وحتی راه‌رفتن مردم‌که در مجموع، هم واحه و بادیه را به یـاد می‌آورند وهم نیل وقاهره را؛ فقر در زیر پوست‌ها لانه‌کرده است و درناصیهٔ بسیاری‌ازمردم هویداست وزبان فقرسکوت است وسربزیری پیوسته؛ والبته قاهره ـ کـه اصولاً شهر تمیزی نیست ـ با مجموعهٔ تکه‌کاغذها وبرگها وآشغال وحتی پهن توی‌کوچه‌ها و خیابان‌هایش، سکوت فقر راگویاتر از هرزبـانی معلوم می‌کند. چشم‌های مریض، منحرف وناراحت بعلت تراخم وشاید سفلیس ـ کـه می‌گفتند هنوز در مصر مرضی ریشه‌دار است ـ چشم تماشاچی را می‌آزارد . البته وجود بادیه، چشم بادیه‌نشین را دچارپیچی ازتحیر وسرگردانی‌کرده است ولی این پیچ که مرموزهم هست، سلامت چشم را گویاتر بـه

چشم می‌کشد و با تراخم و سفلیس ومرض فرق می‌کند؛ ولی گاهی چشم‌ها باندازهٔ آسمان قاهره صاف است، لیکن با وجود صافی‌اش، نمی‌توانی فقراطرافش را نادیده بگیری.

این فقر بدون شك نتیجهٔ جنگ است و نتیجهٔ بسته‌شدن کانال سوئز، وشاید مهاجرت پولداران به خارج از کشور. مصرازنظرارزی سخت درتنگناست، تقریباًتمام درآمد ارزش ازبین رفته‌است وعلاوه براین مجبور است قورخانه‌ای منظم، ارتشی مسلح ومرزهایی آمادهٔ جنگ داشته باشد تا دیگر این دفعه غافلگیرنشود. با وجود این عالم صغیرمسابقه تسلیحاتی شرق وغرب را درطرفین ترعهٔ سوئز می‌بینی. دراسرائیل هرزنی و هرمردی سرباز استعمار است ولی چنین چیزی برای مصر غیرممکن است.

مصر با استعمارمی‌جنگد و کشورهای استعماری دوست دارند تمام دنیای عرب مشغول زورآزمائی با اسرائیل باشند تا مبادا اتحاد ملل‌عربی جامهٔ عمل بپوشد، مبادا شیرنفت خاورمیانه عربی برروی غرب بسته شود، مبادا عرب به‌خود وفرهنگ وتمدن و اقتصاد خود بپردازد ومبادا شیر بادیه به‌همان شکلی که در جنگهای صلیبی بهیجان درآمده بود دیگرباره بغرد ومرزهای شمال مدیترانه را به‌خطر اندازد.

دربرابر این جنگ که بدلیل سوءِ نیت استعمار بین‌المللی، و بدون تردید، بعلت سرسختی وتجاوزطلبی اسرائیل و بدلیل حمایت بیدریغ امریکا از اسرائیل، هیچگونه پایان مناسبی برای آن متصور نیست وهمیشه گروه عظیمی را در این‌سوی و آن سوی ترعه انگشت به‌ماشه نگهداشته است، مصر بیش ازپیش به‌سوی فقر رانده می‌شود

ودرآمد خارجیش منحصر به ارزی می‌شود که سیاحان وارد کشور می‌کنندو گهگاه اگرصادراتی به‌خارج فروخته می‌شود، تمام‌درآمدش دراحشاء سیری ناپذیر آمادگی جنگی تحلیل می‌رود.

شاید فقرچهره‌ها، بدلیل کم غذائی ویا بدلیل غذای بد باشد، وعلاوه براین گویا خاك مصر استعدادکافی برای گندم ندارد، چراکه نان معمولی مصر، به معیار ما ایرانی‌ها، خوردنی نیست و گویا هتل‌های بزرگ، «هیلتون» و «شراتون» و «شبرد»، آرد از خارج وارد می‌کنند وفقط پخت محلی است، و کره لطفی ندارد وتلخی مربا را، بیش ازشیرینی‌اش حس می‌کنی وغذا چرب هست، ولی به رنگینی سفرهٔ ایرانی نیست و فقر حتی برروی میز بزرگترین هتل‌ها به چشم می‌خورد؛ وبرنج خیس کنار بشقاب را که می‌بینی با تمام نوستالژی ازمعده برخاسته وبزاق دهان تحریك‌شده، به یاد سفرهٔ رنگین ایران می‌افتی، و ده تخم مرغ مصری، برای یك نیمروی ساده‌کافی نیست؛ چراکه باندازهٔ سه تخم مرغ ما زرده وسپیده ندارد وتعجب می‌کنی موقعی که اندازهٔ تخم مرغ‌ها را می‌بینی، که مگرهمه مرغهای مصر، کفتر ازآب درآمده‌اند که این همه خست به‌خرج می‌دهند؟

این سه مشکل‌عظیم مصر را هرگزنمی‌توان نادیده گرفت. فقر، جنگ و ازدیاد جمعیت. ولی در مرکز همه اینها عامل جنگ وجود دارد. از روزی‌که مصر ازیوغ ملك فاروق خلاص شده، تا به امروز روی آرامش ندیده است؛ درتمام برنامه‌ها، مسأله جنگ باید بعنوان یك عامل اساسی تعیین کننده درنظر گرفته شود. شاید قسمتی از سر-بزیری مردم مصر بدلیل گذشتهٔ استعماری باشد، ولی جنگ، اگر با

غرورو افتخار وثروت وسلاح خودی و آذوقه کافی توأم بود، میتوانست این سربزیری را به یك عنصر دینامیك ومبارز بدل بکند. ولی سلاح این جنگ از جای دیگر تأمین می‌شود، وتعلیماتش ازجائی دیگر، و آذوقهٔ ناچیزش ازدامنه‌های فقر؛ ونتیجه‌اش، افزایش فقر است وپیدایش یك احساس بی‌ایمانی نسبت به زندگی. اگر جنگ فقط چند سالی ادامه داشته باشد وبعد برای سالهای مدید ترك شود، شایدانسان بتواند درسایهٔ نفس راحت، برنامه‌های طویل المدت برای آبادانی عینیت و ذهنیت خود بریزد. ولی ادامهٔ جنگ، نبودن امید به‌پایان جنگ، انسان را نسبت به‌زندگی بی‌ایمان بارمی آورد وانسان مجبورمیشود ازتحرك واقعی بازبماند وسربزیر ومطیع وخنثی بار بیاید.

هرقدر جنگ تعطیلی ناپذیر به‌نظر آید وهرقدر جمعیت رو به افزایش نهد، وهرقدر دستهای قوی در سنگرها بانتظار دشمن باشند، همانقدر چهرهٔ فقر، وقیح‌تر و خطرناکتر خواهد شد، و شاید بدلیل وقوف به‌این بی‌سروسامانی باشد که اخیراً مصر، عزم جزم کرده است که بالاخره به‌شکلی، تکلیف این جنگ طاقت‌فرسا را یکسره کند و به داخل مرزهای خود بپردازد.

ولی برغم فقر وجنگ وازدیادجمعیت، دونکته بلافاصله توجه تو را به‌خود جلب کند. با وجود فقرشدید، درقاهره دزد و گدا بندرت پیدا می‌شود. درطول بیست روز اقامت در قاهره، جز در یك مورد، آنهم برروی پل التحریر وحول و حوش نصف شب گدا ندیدم. فقر، غرور مصری را خرد نکرده است. «میلوارد» و زنش که دوسال است درقاهره هستند می گفتند که تا حال در قاهره دزد ندیده‌اند و ضمن

صحبتم با چند نفر ازمصریان ومستشرقان معلوم شدکه گرچه ازالفقر فخری چندان خبری نیست، ولی غرور شخصی مردم عادی آنچنان قوی است که به‌آنها اجازه نمی‌دهد که دست دریـوزگی بسوی این و آن دراز کنند وبعلاوه این سرمایه‌داری است که دزد و گدا راهم تولید می‌کند. موقعی که دربرابر چشم تو، انواع مختلف کالاها وغـذاها و لباسها رژه می‌روند، موقعی کـه احساس می‌کنی کـه اینها متعلق بـه اشخاصی‌هستند که نه‌خونشان ازتوقرمزتراست ونه‌صورتشان نورانی‌تر، تو ممکن است سر به‌عصیان برداری که این مباد آن باد، ویـا ممکن است ازطریق دزدی خود را صاحب سرمایه‌کنی و یـا اگر زبـون و جبان باشی، فقط به‌گدائی‌قناعت بکنی. ولی‌موقعی که تأکید برقناعت اقتصادی ومادی است وسرمایه‌داری سخت تحت‌کنترل است، دلیلی برای دزدی و گدائی نیست. من آنجا فالفروش وبلیط فروش و گدای سمج پررو ومخصوصاً گدای گردن کلفت ندیدم. شهرماهرازچندقدم گدای سمج دارد. اگرفال نخری، می‌خواهد بلیط بخری، اگربلیط نخری، می‌خواهد آدامس بخری واگر هیچکدام از اینها را نخری، می‌خواهد یك پنجزاری در راه خدا بهش بدهی، واگرندهی فحشت می‌دهد ودرمی‌رود. و گدایانی‌هستند که سخت اشرافی‌تشریف دارند، کمتر ازیك اسکناس بیست‌تومانی راکسرشأن می‌دانند وحتی کراوات هم می‌زنند وعرق می‌خورند و هروئین هم می‌کشند. و گدائی هست درست روبروی دانشگاه تهران، که قدی درحدود صد وهشتاد دارد، با صورتی‌سخت سرخ وسفید و گردنی‌عضلانی وستبر که با تبرنتوانی بیندازیش، آنچنان قلچماق است که من سکهٔ یك‌تومانی ویا اسکناس

دوتومانی را بعنوان باج وقلق کف دستش می گذارم؛ و اگر روزی ببینمش ونخواهم ویا نتوانم باج سبیلش را بدهم رسماً فحشم میدهد و یك روزکه عصبانی شدم و گفتم «بروکارکن!» داد زد سرم که: «مرتیکه اگه پول نمی‌خواهی‌بدی نده، چرا نصیحت می کنی!» واین را هم بگویم که پس ازمراجعت ازمصر، روزسوم یا چهارم، جلوی یکی ازسینماهای سرچهارراه تخت‌جمشید به‌یك چشم‌زدن چنان‌جیبم را زدند که به تردستی طرار دردل خود صدآفرین گفتم.

گفتم که مصری ازنظر اخلاقی فاسد نشده؛ چرا که این‌سرمایه‌داری‌است که ولع وطمع گدائی‌و دزدی‌را درجامعه رواج می‌دهد؛ و به‌نظرمی‌رسد که مصر، دستکم موقتاً، توانسته باشد جامعه را از شر بیماریهای زوال‌آور اقتصاد سرمایه‌داری نجات دهد.

۶ ـ جامعهٔ ادبی مصر

دکتر«نویحی»، منتقد معروف مصرواستاد دانشگـاه آمریکائی قاهره، تلفن کرده بود به «صلاح عبدالصبور»، شاعر بـزرگ متجدد مصر، وبا اوقراری گذاشته بود تادریکی ازجلسات «جامعهٔ ادبی‌مصر» که گروهی ازنویسندگان وشاعران جدید مصردرآن عضویت دارند، شرکت کنم.

جلسات «ادبی‌مصر» اغلب غیررسمی است و سه شنبه شب‌ها تشکیل می‌شود وجلسات بی‌شباهت به‌فیروزنشینی ما در دوران حیات جلال آل احمد نیست. دراین‌جلسات،بیش‌ازهرچیزقهوه‌ترك(مضبوط) می‌نوشند و بحث‌ها اغلب بحث‌هـای هنـری روز است. از سیاست بسیارکم شنیدم، گرچه صحبت ناصروسادات، درتمام مقولات اعم از هنری وادبی و اجتماعی پیش‌کشیده می‌شود. ناصررا بحق قهـرمان خود می‌شناسند و هالهٔ احترام ومحبت وتقدیسی دورش تنیده‌اندکـه باین زودیها، خلل‌پذیرنمی‌نماید. دردورانی که من آنجا بودم، عکس سادات را برروی هیچ دیوارو یا ساختمان واداره‌ای نـدیدم. چهرهٔ

اندوهگین ناصر، با پیروزیها وشکست‌هایش، در بسیاری از ادارات بچشم می‌خورد ولی مردم درموردسادات هیچگونه حس‌قهرمانسازی و قهرمانپرستی ندارند؛ ویادم هست که روزی از«صلاح» دراین مورد سئوال کردم واو گفت مردم نمی‌توانند قهرمان پشت‌سر قهرمان داشته باشند و ناصردر زمانی برخاسته بود که مردم بدنبال قهرمان می گشتند و او هم این نقش را صمیمانه ایفاکرده بود ولی نمی‌توان از تمام زعما و رؤسای جمهورانتظارداشت که هالهٔ قهرمانی قهرمان در گذشته را هم‌به‌ارث ببرند.واقعیت سرسخت‌تر از آنست که انسان همیشه‌قهرمان پرست بماند.

بادوستم «میلوارد» رفتیم که جامعهٔ ادبی مصررا پیدا کنیم.پاسی ازشب گذشته بود وتاکسی با سرعت‌ازمیان آدمها وتاکسی‌هاوماشین‌ها و تراموا‌ها عبورمی‌کرد. ماشین درقاهره بتعداد تهران نیست و چون خیابانها وسعت بیشتر دارند، سرعت ماشین‌ها اغلب بیشتراز سرعت ماشین‌های تهران است. ولی مردم قاهره، شرقی‌ترهستندوحس‌پیاده‌رو ندارند و گاهی هرکدام ازخیابانهای اصلی وفرعی، بی‌شباهت به خیابانهای اصلی شهرستانهای ما درحوالی ساعت ۶ یا ۷ بعدازظهر نیست. چراکه مردم ازهرطرف که بخواهند سیل‌وارحرکت می کنند و چراغ سبزوقرمزوهشدارپلیس وقانون راهنمائی و این قبیل چیزها سرشان نمی‌شود. شاید زیادی جمعیت وکمبود پیاده‌روها باشد که چنین‌وضعی‌را درقاهره بوجودآورده است. بهرطریق قاهره شهریست بسیارشلوغ که درآن جمعیت ازسروکول هم بالا می‌رود، ولی بعلت کمی تعداد ماشین، سرعت ماشین‌ها اغلب بیش ازسرعت ماشین‌های

ماست.

از تاکسی که پیاده شدیم ساختمانی سیاه و چندین طبقه‌وقدیمی دربرابرما بود ودرطبقه سوم یا چهارمش جامعه ادبی‌مصرقرارداشت‌و من ازپله‌ها که بالا می‌رفتم، به «میلوارد» گفتم که این ساختمان کهنه و مندرس، با این سنگهای سیاه و کدرشده ودروپنجرهٔ شکسته و متروك و پله‌های شکسته بستهٔ متروکش، مرا هم بیاد لندن «دیکنز»می‌اندازد و هم مسکوی «داستایوسکی»، که «میلوارد» نفس زنان‌موافقت کرد، و به «جامعه» که رسیدیم دیدیم که محل نویسندگان معاصرمصر باقیافه متواضعش بیشتربه یك کلاس اکابرشباهت‌دارد تایك‌کانون‌نویسندگان. چند نیمکت چوبی گذاشته شده بود وسه تن از جوانان مصری ازین نیمکت به‌آن نیمکت رفت وآمد می‌کردند و بیشترشباهت به جوانان تازه روزنامه‌نگار ماداشتند.ومعلوم بودکه بحث‌هاشان‌نیزمثل‌بحث‌های جوانان ما به نیش ونوش آکنده است ویکی دوتن که پیرتربودند و می‌دیدندکه ما غریبه‌ایم‌جلوتر آمدندوابرازلطف، که برای‌چه آمده‌اید؟ و گفتیم برای چه، و بعد گفتند که «صلاح» نیزمثل‌همهٔ شعرا، یك کمی دیرترازمعمول‌می‌آید (که من‌یاد نادرپورافتادم)ویکی‌از آنهابه‌انگلیسی دست و پا شکسته گفت که‌آلمانی را خوب‌می‌داند و گفت که‌درآلمان درس خوانده و دکتربهزاد و دکترظروفچی راکه دکترای زبان و ادبیات دارند، می‌شناسد وموقعیکه گفتم این دو ازهمکاران‌من هستند، بحث کشید به شعروشعردرصحنه، درتئاتر آلمان، وطبعاً به‌برشت، و و بعد که صحبت از گروتوفسکی کردم، دیدم که می‌شناسدش؛ و بعد صلاح‌عبدالصبور آمده بود ومجبور بودیم قهوه ترك‌دیگری‌بخوریم‌و

بعد دراتاقی، با او و سه چهارتن از دوستان نویسنده وشاعرش خلوت کنیم.

قیافه صلاح عبدالصبورمعجونی است ازقیافه رؤیائی، تـوللی، رسول پرویزی و سادات. و تنها هیکلش ازهمه اینها یکذره کوچکتر و محدودتـراست. درانگلیسی، گلیمش را ازآب بیـرون می کشد و بعدها دیدم که «سرود عاشقانه جی‌الفرد پـروفراك» را بعربی تـرجمه کرده، و تفسیری برآن در «المجله» نگاشته است وموقعی کـه بهش گفتم این شعررا ده سال پیش بفارسی ترجمه کرده‌ام وردردانشگاه بـا تفسیرشعرونقدالیوت هم سروکاردارم، وبعدها موقعی که اوشعرهایش را نشانم داد، فهمیدم که ما ازچشمه‌هـای مشترك هم‌آب خـورده‌ایم، گرچه هم او و هم من پس ازنوشیدن ازاین چشمه‌های مشترك، سراز شعرتغزلی درآورده‌ایم، شعری که «الیوت» و برخی دیگر ازصاحبان آن چشمه‌های مشترك، بدان اقبالی نشان نداده بودند.

عبدالصبورنخستین شاعرجدیدمصراست وفقط چهارپنج سالی از خود من بزرگتراست. درمصرمنظور ازشاعرجدید، این است کـه شاعردرداخل قوالب عروضی، بصورت قراردادی، شعرموزون ومقفی نگوید. بلکه با حفظ ارکان یکی ازبحور اوزان عروضی، مصرعهارا بلند وکوتاه بگیرد و قافیه‌ها را هم، رعایت بکند. گاهی یك وزن بـر تمام شعرحاکم نیست، ولی درمیان آنها هم شعری قالب ظاهری محکم دارد که درآن یك وزن برتمام شعرحکومت کند و شاعرازوزنی بوزن دیگرنپرد. هنوزشعربی‌وزن درمیان آنان شعرنیست وهنوزشاعران مصر، بطورجدی به مساله آرمونی که پیشنهاد نیما بود پی نبرده‌انـد و گویا

جز «عبدالصبور» و «حجازی»، دیگران از بافت درونی و بویژه شکل ذهنی شعر اطلاع چندانی ندارند. سخت کنجکاو بودند که بدانند در شعر معاصر فارسی چه اتفاقی است، صلاح می گفت که جنگی از شاعران فارسی زبان دارد که بخشی از آن بـه شعر معاصر اختصاص داده شد، ولی اگر شعر معاصر فارسی همین باشد که در آن جنگ معـرفی شده، چندان چنگی بدل نمی‌زند. وموقعی که پرسیدم چه کسانی در آن کتاب بعنوان شاعر معاصر معرفی شده‌اند، از وحید و بهار و رشید یاسمی نام برد که بنده هم جابجا گفتم این کاملاً درست است که شعر اینان چنگی بدل نمیزند ولی اینان از شاعران معاصر فارسی نیستند بلکه شاعرانی هستند که هفتصد، هشتصد سال دیرتر بدنیا آمده‌اند و باید اشعارشان جـزو متون کهن شعر فارسی مطالعه شود و شعر معاصر فارسی با نام «نیمایوشیج» شروع میشود که درحدود سی چهل سال پیش با شعر معاصر فارسی همان کاری را کرد که شما درطول این ده پانزده سال گذشته سعی کرده‌اید با شعر کهن عرب بکنید و بعد نمونه‌ای از شعر نیما دادم و شعر را برایشان تقطیع کردم و تقطیع شعر آنچنان بذهن اینان آشنا بـود که صلاح در آمد و شعری خواند از خودش بهمان وزن رمـل مخبون نیمائی، من واقعاً تعجب کردم که چطور ممکن است بفاصله سی سال، درمصر، از نظر شعری، اتفاقی افتاده باشد که قبلا در ایران و برای شعر فارسی اتفاق افتاده است. باو گفتم کـه وزن نیمائی اثرات نـاچیزی در شعر فارسی تاجیك و شعر افغان گذاشته و درحدود ده بیست سالی بعد از نیما، شاعر معروف پاکستان، راشد، اوزان جدیدی در شعر اردو بکار گرفته است که گویا بی‌شباهت بهمان اوزان نیمائـی نیست. و بعد معلوم شد کـه

شعرعراق‌درمیان‌شعر کشورهای مختلف عربی، نخستین شعردگرگون شده از نظرشکل‌است،و بتدریج این اندیشه در ذهنم قوت گرفت‌که شاید شعرجدید فارسی، از راه عراق راه سایردیارهای عربی را در پیش گرفته است، چراکه‌آنچه نیما ازنظرعروضی‌پیشنهاد کرده،تقریباً همان است‌که تمام شاعران متجدد عرب‌سالها بعد، و بقول«نویحی»، درحدود بیست و دوسال پیش، و ازنظرمن در حدود بیست وهفت، هشت سال‌بعد از«افسانه» ودرحدودچهارده پانزده‌سالی‌بعدازاولین‌شعر-های‌نیمادرمجله‌موسیقی، ودر شکل‌های‌جدید، آنرا عملاً بکار گرفته‌اند. در این مورد که‌آیا شعرمعاصرفارسی اثری برذهن عربها گذاشته یانه، من هیچگونه تحقیقی نتوانستم بکنم، چراکه لازمهٔ این‌کار، اقامتی طولانی درمصراست ودرکشورهای مختلف عربی و تسلط نسبی‌یافتن برزبان عربی ودقت درشعرکهن‌ومعاصرعرب، و تبادل نظر باشاعران و منتقدان معاصرعرب. ولی این نکته گفتنی است‌که شکل جدید در شعرفارسی، سالها زودترازشکل جدید درشعرعرب، بوجودآمده، و شکل جدید شعرعرب ازنظرظاهری، همان شکل جدید شعرنیمائی است؛ و می‌توان این حدس را زدکه شکل جدید درشعرفارسی، بر شعرجدید عرب اثرگذاشته باشد، همانطورکه می‌توان حدس زد شعر جدید ترك، که تغییرات ظاهری شکلی‌اش درحدود هفتاد سال پیش، و بوسیلهٔ شعرهای «احمد هاشم» و دیگران شروع‌شد، برذهن‌نیمابی-اثرنبوده باشد و بگمانم این «دکترنطقی» بودکه سالها پیش در مورد عروض جدید شعرترك مطلبی نوشت، گویا درآرش دوران سیروس طاهباز،و همین نوشته سخت جلال آل احمد را خرسندکرده بود،

چراکه یادم هست می گفت که گروهی معاند، بدجوری می‌خواهند این شعرجدید فارسی را غربزده معرفی کنند، درحالیکه اگر تحقیقی دقیق شود، معلوم‌خواهد شد که نیما با دقت درساختمان شعرفارسی و شعر کشورهای همجوار، که سالها با بافت کلامی شعرفارسی سروکار داشته‌اند، دست به‌ایجاد تحول‌زده است ومی گفت که تحول او باید ریشه‌های شرقی داشته باشد وازمقالهٔ دکترنطقی از این‌نظرخوشش می‌آمد که در آن قسمتی ازشکل شعرشرقی توضیح داده شده بود.

یادم هست که آن شب درجامعه ادبی‌مصر، صلاح و من برای یکدیگر، چندشعری خواندیم وبعد میلوارد «مدح یك» راکه «دکتر عدل سلیمان»، استاد دانشگاه آمریکائی قاهره بعربی ترجمه کرده‌بود، به عبدالصبورداد که نگاهی‌بکندونظرش‌را درباره اصل‌وترجمه‌بگوید، و موقعی که معلوم شد، نظرش مساعد است، شعر«حوادث» رادستش داد که بخواند وصلاح پیشنهادکرد شعررا به عربی ترجمه کند، که بعدها ترجمه‌کرد ودرجلسات شعرخوانی خواند. وهمان شب در جامعه ادبی مصر، نماینده‌برنامه دوم‌رادیو قاهره‌با من‌به‌مصاحبه‌نشست و صلاح‌حرفهای‌مراکه به‌انگلیسی گفته می‌شدبعربی ترجمه می کرد و متن عربی «مدح یك» را همودر رادیو خواند و قرارمدارهای بعدی، صمیمیتی را درمیان شاعران عرب نمایان ساخت که غبطه‌انگیزبود، و بعدها موقعی که «رحلةفي‌الليل» منتخبی ازاشعارعبدالصبوررا به‌عربی و انگلیسی دیدم، به‌همسایگی‌هائی با شعرمعاصرفارسی‌در آن پی‌بردم که اعجاب‌آوربود وافسوس خوردم که چرا ما باید اینهمه بهم‌نزدیك بوده باشیم ودرعین‌حال اینهمه ازهم دورمانده باشیم وهنوزهم این افسوس را می‌خورم.

۷ـ حدیث شیفتگان و داستان مستشرقان

درقاهره، پس‌از گشت‌و گذاردرطرفین نیل،وپس‌ازتماشای آبها و قایق‌ها، وپس ازخستگی در کردن برروی نیمکتی، زیریکی از آن نخل‌های عشوه گرو بلند ساحلی، دریکی‌از آن بعدازظهرهای‌نه‌چندان گرم ونه‌چندان سردنیل، پس ازآنکه درکافه‌ای مشرف به آبهای نیل نشستم وکاغذ سفیدرا جلوام گذاشتم؛ این سطرها، بی‌آنکه انگارخود خواسته باشم و بدلیل خود خواستنم و شاید خودخواهی‌ام، تکلف و تکلیفی بر آنها تحمیل کرده باشم، برزبانم آمدند و برکاغذ رها شدند:

دائم به خویش گفته‌ام این چند روزه من
از ماجرای تازه بپرهیز
خود را درآب نیل مینداز!
اما
آن ماجرای زنده مرا
هرشب
هر روز

مثل زنی‌که
زیباتراز تمام زنان در تمام اسطوره‌هاست
سوی سکوت
کزآب نیل می‌گذرد
هرشب
هر روز
تحریک‌کرده است
انگار طنز را هم
بر سحرآبهـای خود افزوده است

می‌گوید:
«ای رفیق!
این رودخانه نیست،
از حوض‌های خانگی ایران
حتی
کوچکتراست!»

می‌گویم:
« شایدکه سن پیری من درمصر
آغازگشته است‌که من حتی
از حوض‌های خانگی ایران
می‌ترسم!»

من درکنار نیل به راه افتادم
و نیل،
فریاد زد:

« ای پیرمرد!
ترسو مباش!
مثل چریك تازه به میدان درآمده

خود را
در موج‌های زنده رهاکن
باورکن ای رفیق ز غربت درآمده
آغوش‌گرم هیچ رفیقی را
از من‌گشاده‌تر نتوانی یافت
و بازوان هیچ زنی در شرق
آنگونه نرم نیست‌که این موج‌های من
وحشت مکن
از ماجرای تازه مپرهیز
خود را درآب نیل بینداز!»

دائم به خویش‌گفته‌ام این چند روزه من
از عشق، عشق آب بپرهیز
از ماجرای تازه بپرهیز
خود را درآب نیل مینداز

اما دسیسه‌ای است دراین آب‌های نیل
مثل دسیسه‌های زنی زیبا
که باکرشمه
خنده زنان،
می‌خواهد
بیچاره مرد عاشق سودائی
عشقش را
با خودکشی
ثابت‌کند
بیچاره مرد عاشق سودائی
عشقش را
با خودکشی

گویا لنگرنیل، سیاح را به‌ماندگار بودن دعوت‌می‌کند، می‌خواهدکه سیاح‌نگذرد،می‌خواهدکه سیاح‌خودش را درنیل‌وکرانه های‌نیل‌غرق‌کند. دونمونه ازاین غرق‌شدن‌رابرکرانه‌های‌نیل، درهمان دانشگاه آمریکائی‌قاهره دیدم. یکی‌دروجود مردی هشتاد الی نودساله، وانگلیسی، که‌دردانشگاه اتاقی گرفته بودوتختخوابش راکنارمیزش‌جا داده بود وانگلیسی‌بودوحتی دربدترین روزهای مصر-ومثلاموقعی که انگلیس‌وفرانسه واسرائیل، آن اتحاد مثلث خیانت‌واستعمار راتشکیل دادند وانگلیس‌وفرانسه ازآسمان- واسرائیل اززمین، به‌خاك‌ها وآبها وبنادرمصرتجاوزکردند -حاضرنشده بود حتی برغم دستور دولت متبوعش، یعنی‌انگلیس، قاهره راترك‌کند. پشت براهرو، درچندقدمی مستراح‌طبقه سوم مرکز مطالعات‌اسلامی دانشگاه،دراتاقش، دربرابر ماشین‌تحریر ودرمیان تل‌کتابهایش‌نشسته بودوسرش، باشیفتگی‌تمام، بکارش مشغول بود. نمونه‌دوم‌حضورمردی بود نه‌به‌سن‌وسال او، بلکه تاحدودی میانسال‌که درمهمانی میلوارد دیدم وقبلا هم بنامش اشارهٔ ناچیزی کرده‌ام. پروفسورجونز ازاهالی «ویلز» بود وافتخار می‌کرد که‌انگلیسی بمعنای‌واقعی‌نیست - انگارانگلیسی بودن مترادف نجس بودن است -وباچنان شیفتگی ازمصر، ازاعراب وازهدفهای مصر و فرهنگ کهن واسلامی‌ومعاصرمصر سخن‌می‌گفت که بسیارقابل‌احترام بود. مردی‌بود قدکوتاه، نه‌لاغرونه‌چاق،با چشم آبی‌وسبیل باریك‌که می‌گفت عاشق مصراست و دوستی هائی برقرارکرده که در غرب غیرممکن بوده چنین دوستی هائی برقرارکند. می‌گفت‌که وجب بوجب شمال‌آفریقا وبسیاری ازکشورهای غربی‌را گشته، سعی کرده

خودرا در آداب ورسوم وعادات مصریان غرق کند . می گـفت که در انگلیس قبلا چپی بود وسخت فعال، ولی بعدها تجربه و عملش ، از حدود ایدئولوژی چـپ تجـاوز کرده . می گـفت که بـا وجود این ماتریالیسم دیالکتیك رارهاکرده ، فقط آنرا به‌تجربه‌ای نشئت یافته از عمل طول‌عمر وزندگی آکنده است . می گفت از جان و دل کوشیده تا مصری بشود ؛ زبان عربی‌راباندازهٔ یك‌نویسنده‌عرب آموخته ،حتی باین زبان تألیفاتی‌دارد که جزو متون درسی دانشگاه است . می گفت این شیفتگی به مصر آنچنان شدت وحـدت‌داشته که اوباکشور خود انگلیس قطع علاقه‌کرده ،طوری که خودرا در آنجا بیگانه می‌یابد و دراینجا(درمصر) بدلیل‌دوستانش، تاحدودی یگانه باآب وخاك وهوا وروحیه مردم. باوجوداین، می گفت، پس ازبیست سال تجربه شیرین باین نتیجه تلخ ودرعین‌حال عمیق رسیده‌است که شرقی شدن ، یعنی مصری‌شدن ، سخت‌دشواراست ، می گفت مصریان‌سخت مهمان نواز هستند ، ولی‌ضمیر ناخودآگاه او درغرب‌چال شده وبعلاوه‌چشم‌های آبی و رنگ روشن صورت او ، او را خود به‌خود از اعراب جدا می کند . می گفت منتهای کوشش خودراکرده است تا این‌ریشه های غربی را رهاکند وکاملا درشرق، درمصر، مستحیل شود . ومی گفت که شکست خورده ، شکستی تلخ وعمیق ؛ چراکه گمان برده مصری خواهد شد وبظاهر هم مصری شده ، ولی استحالهٔ کامل‌صورت‌نگرفته است . سطری از «مثیو آرنولد» شاعرانگلیسی بیادم می‌آیدوبرایش میخوانم: «معلق‌بین‌دودنیا، یکی مرده و آن دیگری ضعیفتر از آنکه بتواند بدنیا بیاید.» می گوید، کاملا ، این وضع من است و با تأسف

می‌پذیرد ومن پیش‌خود تعجب می کنم که‌چطور یك‌ایرانی‌پس‌ازهفت یاهشت سال اقامت در آمریکا، فرانسه یا انگلیس، می‌تواند بکلی ریشه های ایرانی وهویت وماهیت ایرانی خودرافراموش کند ولی‌یك انگلیسی،یك «ولش»، یایك فرانسوی،باوجود کشش‌هاو کوشش‌هایش نمی‌تواند ازعلائق موطنی‌خود دست بشوید .بااین‌نتیجه می رسم که تعلیم وتربیت درایران، ایرانی راپیش ازآنکه‌ایرانی باربیاورد ،غرب زده بار می‌آورد وموقعی که این ایرانی با غرب آشنائی واقعی پیدا می کند ،خودرا باهویتی غربی‌ادراك می کند. ولی‌فرهنگ غرب، یك غربی راباریشه‌های غربی تربیت می کند وبهمین‌دلیل، یك غربی، هرقدرهم که با شیفتگی بخواهد غربی بودن خود را فراموش کند و شرقی بشود، نمی‌تواند. آن ریشه‌های اولیهٔ زبانی، اساطیری وروانی، وفرهنگ‌وتعلیم وتربیت نشئت یافته ازخصائص‌قومی، به‌او اجازهٔ‌شرقی شدن رانمی‌دهند .

پروفسورجونز، باوجودآنکه به‌دنیای‌مصری پذیرفته نشده بود، هنوز نمی‌توانست به‌فکر پذیرفته‌نشدن گردن بنهد،مصررا رهاکندوبر گردد .واین‌سخت مصیبت باربود که انسان،ناگهان درسنی‌مشرف به‌پیری، بااین‌نتیجه برسد که تمام‌کوششهایش ،اورا به‌آستانهٔ شکست نزدیکتر کرده تاآغوش گرم پیروزی. بااوصحبت از یورش‌غربی بااین سوی عالم می کنم. می گوید حتی اگرشرق بماشین دست بیابد ، بازهم نخواهدتوانست ازنظر ماشینی، روزی روزگاری، بپای غرب برسد ،چراکه درآن روزموعود، غرب بازهم بسرعت تمام جلو و جلوتر تاخته‌است. پس‌شرق، با تکیه برریشه های‌اساطیری ، مذهبی ،

قومی وبا تکیه بر آداب ورسوم‌خود ، میتواند بدنبال تمدنی از نوعی دیگر باشد .

البته به‌این یك‌نکته‌اساسی بی‌توجه‌بود که‌اگریك غربی، اکنون میتواند ازمصر، هند و یا ازقلب آفریقا ، بعنوان یك میعادگاه عاطفی و روحی‌استفاده کند وهر ازچندگاهی برای رفع خستگی روحی، بساط پیك‌نیك معنوی‌خودرا بر گسترهٔ شرق بگستراند، بالاخره روزی خواهد رسید که ماشین همان غربی آنچنان تمام دنیا را زیریوغ خود درآورد وماشین‌چنان دنیا راتسخیر کند که دیگرامکان‌حفظ هویت‌و ماهیت قومی‌وشرقی برای‌اقوام شرق غیرممکن‌شود .

درچنین‌وضعی، شرق با تکیه بر کدام‌هویت واصالت ورسالت می‌تواند تمدنی‌خودی ومنطقه‌ای بسازد؟ وآنوقت بحث‌من‌وپروفسور جونز کشید به‌مسأله فرق بین‌فرهنگ‌شرق وفرهنگ‌غرب ودیدم‌که او هم بامن موافق‌است که فرهنگ غرب، بسوی فرم حرکت کرده ، بهمین دلیل تمدن امروز راکه کلاً تمدنی فرمالیستی و فرمهای شهریگری‌ست بوجودآورده ،ولی فرهنگ شرق، به مسأله فرم کمتر توجه کرده، براساس‌نوعی اشراق،ازفرم‌عبور کرده‌بسوی نوعی‌حقیقت برترحرکت کرده است . وما باهم معتقدبودیم که‌این گفته‌درموردشرق بمعنای‌واقعی‌است: ژاپن وچین وهند وایران وشایدهم‌قسمت‌های‌عظیم آفریقا . ولی‌این گفته درمورد مصر، این‌لولای عظیم‌اقوام تاریخی، که درآن ملغمه‌ای‌از آفریقائی‌وقبطی ویونانی‌وعثمانی‌وعرب دیده‌می‌شود، چندان صادق نیست .

صحبت ازاین می‌شود که تماس غرب باشرق و بالعکس ، چه

چیز به طرفین داد وستد داده است . من از «آل‌احمد» واز «فانون» صحبت می کنم که غرب سعی کرده ، با استعمارش ، ریشه های شرق را بپوساند وفرهنگ شرق را از محتوا خالی کند و تنها چیزی که باید شرق بکند تسلیح وبسیج کامل فرهنگی برای استعمار زدائی از دامن فرهنگ و دیده های فرهنگی شرق است ؛ و بعد صحبت از مستشرق‌ها ومساله استشراق میشود که من می کوشم خاك برسرصدی نود مستشرق‌هابکنم که کوشیده‌اند بادید دوران «ویکتوریا» ومسلح بنوعی دید مفتضح علمی به اشراق‌ها وعوالم رنگین وعمیق روح شرقیان نگاه بکنند و بهمین دلیل به فرهنگ شرق خیانت کرده‌اند . چراکه فرهنگ شرق را تا حدود متدهای کوتاه خود تنگ نظرانه تلقی کرده‌اند واو می گوید پس چه بایدکرد ؟ که من میگویم باید شرق به متد تحقیق وبررسی خود دست یابد و این متد تحقیق و بررسی ، گرچه می‌تواند بربنیاد نوعی دیالکتیك استوار باشد ، ولی باید این دیالکتیك ، نتیجه منطقی دیدهای خود شرقیان باشد ، چراکه منطق غربیان متکی به دیدهای غربیان است واین‌منطق بدلیل فرقی که بین فرهنگ شرق وغرب وجود دارد ، قابل استفاده‌در شرق نیست و بهمین دلیل استشراق غرب ، هنوزکوره راهی را هم در راه شناسائی شرق نپیموده است ، چراکه شرق باید بعنوان شرق دیده شود.ولی‌غربی،با متدهای‌خود اول شرق را به غرب تبدیل‌میکند وبعد این شرق‌غربی شده را مثل یك مردهٔ تشریح شده ، درلابراتوار علم خود بررسی میکند .

زن جونز ، ازآنور اتاق اشاره می کندکه وقت رفتن است و

دیر وقت است والخ ... ومن که از جـونز سخت خوشم آمده است قرار می گذارم پس از سخنرانی من به بحث بنشینیم که متأسفانه پس ازسخنرانی چنین فرصتی دست نمی‌دهد ولی حضور ووجودش برای من خاطره‌ای دلنشین بود که امیدوارم با این یـاد کردن ادای دین آن خاطره را کرده باشم .

۸ ـ از نمایش روی صحنه تا نمایش واقعی زندگی

می گفتند که نمایش درمصر، سخت پیشرفت کرده. جریان را با «صلاح عبدالصبور»، شاعر مصری در میان گذاشتم. گفت که «قاهره» پنج شش تآتر دولتی دارد و دوسه تآتر تجربی ویك یا دو تآتر عروسکی، واقبال مردم به‌این تآترها عظیم است. و بعد که صحبت نوع و ماهیت تآتر معاصر را پیش کشیدم، گفت تجربه‌هائی از هر نوع درهمین قاهره شده، هم کلاسیك، هم فکری و متعهد، چون نمایش‌های «سارتر» و «کامو» و «آنوی»، وهم تآتر حماسی «برشت» ومکتب او، وهم حتی یکی دو فصل هنری بسیار کوتاه، آثاری از «بکت» و «یونسکو» و «پوچیان» دیگر نشان داده شده ، حتی گروهی برای مدتی بسیار کوتاه تب «گودو» و «کرگدن» در صحنه گرفته‌اند که من یاد بازیهای خودمان افتادم و تبی که برهمین جا هم زمانی حاکم شد و بعد تقریباً خوابید و اکنون فقط مردهٔ بیدار است.

با «صلاح» قرار گذاشتیم و بعد روزی، وسط‌های روز، بـا بنز عهدبوقش آمد (ماشین‌های مدل جدید درقاهره بندرت می‌بینی) که

برویم وتمرین « لیلی ومجنون » را ببینیم . گفت این دومین یا شاید سومین نمایشنامه‌منظوم‌است که‌نوشته، چندروزبعد بروی‌صحنه‌خواهد آمد وداستان‌نمایشنامه مربوط می‌شود به بیست‌سی‌سال پیش‌مصروظلم وجورمأموران وتجاوزبدختری باسم‌لیلی،ودیوانه شدن پسری‌به‌اسمی جز«مجنون» که‌بعدهابعلت جنونش، درهمان‌نمایشنامه «مجنون»خوانده می‌شود ونمایش رابصورت‌آن «رمانس» شرقی ، یعنی لیلی ومجنون درمی‌آورد؛ وبعد گفت که نمایشی‌دیگر نیز دوسه سال پیش ، ازوی ـ خودصلاح ـ نشان‌داده‌اند که سخت، بعلت توجه مردم موفق بوده و داستان بدور زندگی منصور حلاج می‌چرخیده‌است واین‌نمایش بانگلیسی‌ترجمه شده، درآمریکاآمادهٔ چاپ‌است .این‌نیز منظوم بوده است. وبعد ، در همان ماشین ، موقع رفتن، نمی دانم چرا صحبت از «کاوافی»شاعریونانی‌زبان‌اسکندریه‌اوایل‌قرن‌حاضر کردیم وبعدصحبت از «لارنس‌دارل» شاعر وقصه‌نویس‌انگلیسی که «کوارتت اسکندریه» رانوشته که سخت مشهوراست وبعدبه‌صلاح گفتم که نیمایوشیج‌ازنظر « نقاب‌سازی» درادبیات بی‌شباهت به«کاوافی» نیست. بحث کشید به «الیوت» و« پائوند» واینکه پائوند هنوز به‌ادبیات‌عرب‌معرفی‌نشده‌ولی الیوت را روشنفکران جدید می‌شناسند وحتی عربی ـ گویا لبنانی ـ کتابی درباب‌کارالیوت نوشته‌است وخودصلاح « سرود عاشقانه جی ـ آلفردپروفراك » رابعربی‌ترجمه کرده، که من گفتم‌الیوت‌درایران‌سخت معروف‌است وشعرهایش بفارسی‌درآمده است؛ و نیز جالب بود درك این مطلب که ما هردو، مترجم یك‌شعر بدو زبان از شاعری بودیم که خودبهترین‌نمایشنامه‌های منظوم قرن بیستم‌رانوشته بود، وبعدصحبت

ازساختمان‌های قاهره کردیم وبعدخیابان‌ها وبعد مردم، مردمی که تمام کوچه‌ها وبازارها وپیاده‌روها وحتی وسط خیابان‌ها رابالباس‌های گوناگون‌عربی‌وغربیشان‌اشغال کرده بودند؛ وخیابان‌های‌قاهره همیشه آنچنان دراشغال مردم بود که‌انگارهمه دراین شهربیکارهستند، وصلاح میگفت که گروه عظیمی‌از آوارگان‌فلسطین، ازپناهندگان به‌مصرهستند واینان بیشتر بکاریدی‌اشتغال‌دارند واگریکی‌از کارهای یدی‌رابلدنباشند طبیعی‌است‌که به جمع بیکاران‌افزوده خواهندشد ؛ وبعد من مقایسه‌ای کردم بین‌وسعت‌قاهره وتهران، وضمن‌این‌صحبت ماشین‌راجلوی‌تآتر، دریك میدان کثیر الاضلاع پارك کرده بودیم وداشتیم‌واردتآتر می‌شدیم که درهمان بیخ گوشش‌تآترعروسکی‌قاهره‌قرارداشت .این‌تآترتجربی قاهره بی‌شباهت به‌سینماهای بزرگ‌ولی قدری قدیمی ما نبود وسالن تقریباً چهاربرابرتآتر بیست‌وپنج‌شهریوربود وده‌دوازده نفرازبازیگران باپیرمردی که بعدها فهمیدم‌استاد تآتردانشگاه وکارگردان لیلی‌ومجنون است نشسته‌بودند .وضمن‌خوش‌وبش بایکی دوتن ازجوانان نخست بهمین‌کارگردان معرفی‌شدم که بانگلیسی ازتآتر درایران سؤالاتی کرد وبعد به‌لیلی‌نمایشنامه‌صلاح که‌دختری بودباصدای بسیارشیرین‌دورگه، بااستخوان‌بندی درشت ومحکم وباچشمهای درشت ولبهای گوشتالو؛ وبعد معرفی‌شدم به‌خودمجنون‌وچون‌بخشی ازنمایشنامه درکافه‌ای‌اتفاق می‌افتاد ، پس ازچند دقیقه معرفی شدم به‌دخترظریف، قدبلند هجده نوزده ساله‌ای که قراربود رقص‌عربی کافه را برقصد که رقصید ، والبته درهمان لباس ساده .ومن‌دیدم براستی این‌رقص‌عربی کافه‌هاوکاباره‌های ایران و رقص عربی فیلمهای هالیوود ، چه مضحکه پرتی از این هنر

واقعی‌ساخته است؛ چراکه این دختر، بهمان ظرافت می‌رقصید که یك بالرین ـ مثلااجراکننده نقش «ژیزل» ـ برقصد .ازین رقص، بوئی‌از شهوت برنمی‌خاست، بلکه هیجان، هیجانی هنری بود وپاها وشانه ها وسینه ومیان‌تنه چنان متناسب‌حرکت میـکردند ومی‌ایستادند و دوباره حرکت می‌کردند که در این حرکات ، تو بیش ازهرچیز ، لطافت و هنـجار و شـکل هنری میدیدی ، تـا محتوائی از شهوت ، و البته فحشاء ، کـه معمولا دراین نقطه عالم از رقـص عربی بذهن ایرانی متبادر میشود .

وصلاح باید میرفت، باید نیم ساعتی می‌رفت باداره‌اش . ومن نشستم تاتمرین بقیه‌نمایشنامه راببینم وندیدم ،چراکه یکی‌ازبازیگران نیامده بود ویکی‌دیگر ـ دختری ـ که میخواست در نمایشنامه‌دیگری هم شرکت‌کند ،سخت مورد عتاب‌کارگردان پیر قرار گرفته بود . و کارگردان‌اول سر دخترك داد زد وبعد دخترك گریه کرد ، بخشیدش و دخترك رابوسید وغائله که پایان یافت، معلوم شد نمایش بدلیل غیبت بازیگرغایب تمرین نخواهدشد ؛ وبایکی دوتن ازبازیگران عرب، که یکی ازآنها مدام از « بکت » ازمن میپرسید ،آمدیم بیرون ودر سالن انتظارمنتظرصلاح شدیم که وقتی آمد ـ و بگمانم یك‌ساعت‌هم بیشتر طول‌کشید ـ نمایش واقعی ـ نه در صحنه تئاتر بلکه درعرصهٔزندگی- شروع شد .

اتوبوس قراضه بسرعت‌آمده بود ومالیده بود به بنز عهد بوق نیمایوشیج مصریان، ودر رفته بود . پنج شش‌نفری شمارهٔاتوبوس را برداشته بودند ولی روایات مختـلف بود ونمی شـد روی یکی از

شماره‌ها ادعای خسارت کرد و بعد خوشبختانه کسی آمد ودر گوشهٔ دورافتاده‌ای از خیابان، اتوبوسی را نشان داد ومعلوم شد اتوبوس تصادف کرده همین‌است، ولی هیچکدام ازشماره‌ها ، با شمارهٔ واقعی آن تطبیق نمیکرد وبعد معلوم شدکه این بار نه‌اتوبوس بلکه رانندهٔ اتوبوس در رفته‌است . و ازپلیس‌خبری نشد و هروقت که بهش تلفن کردند، جواب‌داده شد که ده‌دقیقه بعد میرسد و نشان بآن نشانی که پلیس تادوساعت دیگرهم نیامد، وبعد که آمد مأمور زهوار در رفته‌ای بود، صلاح به محض‌دیدنش فریاد زد، من تورا نمی‌خواهم ، من یك افسر میخواهم یك افسر ، برو بگو یك افسر بیاید، که مأموررفت و تازه یکی دوساعت طول کشید تاافسر بیآید، که پیاده آمد ومعلوم شد پاسگاهش گویا خیلی‌نزدیك‌بوده که آمده،وبعدصورت مجاس کردند و مدتی طول کشید ویا شاید من اینطور احساس کردم ، چرا که سخت گرسنه‌ام بود وتشنه‌ام ؛ وپیوسته فاصلهٔ بنزعهد بوق و اتوبوس قراضه را میپیمودیم وپس میپیمودیم ومجنون نمایشنامهٔ لیلی و مجنون دائماً کنار ما بود وازلیلی هم خبری نبود که‌کارمند تلویزیون هم بود ورفته بود . وسیلی ازجمعیت هم پشت سر ما موقعی که فاصلهٔ بین اتوبوس قراضه وبنز عهد بوق را میپیمودیم و پس پیمودیم حرکت میکرد و ومیپیمود وافسر پلیس، مردی بود باهیکلی درشت وقدی‌سخت‌راست وبا یك سبیل نازك وسیاه ، بالای‌لب علیا، وچشمهای مشکی‌ودرشت، وبا مقایسه باکسب وکاروضع تصادف و مردم ، تاحدودی شاد وغیر جدی‌بنظر می آمد،وموقعی که‌میایستادوبحرفهای‌صلاح‌ومجنون‌وصلاح گوش میداد ، ناگهان دستش رابلند می کرد ومی‌زد تو سر یکی از

بچه های بیکاره‌ای که ایستاده بود و بی‌خیال حرفها را گوش میداد، وهر وقت یکی ازین بچه‌های بیکاره تو سری میخورد ، چند قدمی عقب میرفت وبعد دوباره راهش را ازمیان جمعیت باز میکرد و درست از برابر افسر پلیس سر در می‌آورد، وافسر پلیس توسری را بهمان محکمی‌میزد که قبلا هم زده بود . و آخر سر همه‌باهم رفتیم کلانتری. و تازه موقع رفتن ،صلاح که فکر میکرد من به ماشین و جمعیت و شلوغی عادت ندارم ، همیشه به مجنون‌میگفت مواظب باش رضا گم نشود ومن، تشنه و گرسنه ، تند می رفتم تا ببینم بالاخره در کلانتری چه خبراست . ودر کلانتری اول‌کاری که کردند ، این بود که دستور دادند برای‌همه «مضبوط» بیاورند. پنج شش‌نفری میشدیم وتوی اطاق کوچکی چپیده بودیم وافسر پلیس، بکارهای دیگران رسیدگی‌میکرد وصلاح داشت‌عرض‌حال مینوشت وطوری مینوشت که انگارصفحه‌ای از قرآن را رونویس می کند . وبعد که کاغذ را داد دست افسر پلیس وافسر پلیس فهمید طرف نویسندهٔ نمایشنامه‌ای است که یکی دو هفته بعد روی صحنه خواهد آمد ، مراتب احترام شایسته بجای آورد و در تمام‌این‌مدت،مجنون‌قسم‌میخورد که‌تقصیر ازرانندهٔ‌اتوبوس‌قراضه‌است؛ ودر عین‌حال افسر پلیس باید در شب افتتاح لیلی و مجنون بیآید و هنرنمائی مجنون راببینند ، وبعد گفتند نفری یك قهوه ترك دیگر هم آوردند وبعد نوبت خداحافظی شد وتشکرات مجنون واقعاً صمیمانه وحتی تاحدی عامیانه بود . وخداحافظی ازین قراربود که پلیس‌دستش را تاآنجاکه امکان داشت طرف راست میگرفت وما هم‌دست‌راستمان را باز ، با بازوی گشاده ، نگه میداشتیم و بعد در یك طرفة العین

باصدای ترق تره‌رق دست بدست پلیس میکوبیدیم ویکی دو نفر هم در راهروهـا ایستاده بودند ، مجرم یا شاکی ، ندانستم کـدام ، کـه یکی گریه می‌کـرد و آن دیگری حرص می‌خورد ، و از پاسـگاه بیرون آمدیم .

درهمان روز بود که صلاح تعارف کرد ناهار راباهم بخوریم ـ والبته ساعت پنج بعد از ظهر بود ـ و گفت کـه اول بمنزل او سری میزنیم، چون‌تلفن‌نداردوبعد میرویم جائی‌چیزی‌میخوریم، وبعدجلوی منزلش که رسیدیم، معلوم شد زنش،غذائی برایش‌نگه داشته که من‌هم میتوانم،چون بقدرکافی‌است، بااو درخوردنش شرکت‌کنم، وبراستی این‌زن‌چه مهربان بود! وفقط چهارپنج‌دقیقه طول‌کشید که میزی بچیند ودرهمان‌چهار پنج‌دقیقه، نگاهی کردم به بعضی ازکتابهای صلاح، و صلاح‌جنگ‌شعرفارسی راکه درآن بهار ورشید یاسمی ووحید بعنوان تنهاشاعران معاصرایران معرفی‌شده بودندنشانم داد وبعد رفتیم‌سرغذا، ومن‌ازحالا بگویم که ازغذای‌ملی‌مصریان که‌چیزی‌است‌باسم«مولوخیله» هیچ‌خوشم‌نیامد .غذاهای‌دیگری‌هم روی‌میزبود ، ولی صلاح پیشنهاد واصرارکرد که من بایداز«مولوخیله»شروع کنم وباهرقاشقی که‌بدهانم نزدیك‌میکردم، میزبان‌که باشتهای تمام «مولوخیله» میخوردمیـگفت، خوب‌است نه؟ عالیست‌نه؟ ومن‌محتویات قاشق را بااکراهی‌درونی و اشتهائی‌زورکی‌وبیرونی، میبلعیدم! واین « مولوخیله» مایعی بودسبزو سیاه‌وچسبناك وسخت‌لیزولغزان، طوری که هروقت‌قاشق رابالامیبردیم یك‌نوارسبز وسیاه ولیز بین‌دهانم وبشقاب فاصل می‌شد وطعم، چیزی بودبین‌احساس پوچی‌وخلجان واحساس‌هیجان بیهدف، ومن ازغذائی

که تااین‌حدود پوچ‌وبیهدف باشد ، بدم می‌آید و زن‌صـلاح که‌گویا قضیه رافهمیده بود، سرش‌راپائین‌انداخته بود تا روترش کردن وحتی احساس‌وحشت وهراس‌مرا نبیند . واین «مولوخیله» بی‌شباهت به‌دوا ودرمانی که پزشکان ساحرافریقا ـ البته درفیلمهای هـالیوود ـ به‌بیماران خود می‌دهند،نبود،وصلاح‌طوری میخورد که سیری‌ناپذیرمینمود؛واین بعدها بود سریك میزناهار دیگر، ویکی دوساعت پیش از آغاز بحث مشترکمان دردانشگاه آمریکائی‌قاهره که من بصلاح وزنش گفتم‌آنروز چه شکنجه‌مهوعی بمن‌داده‌اندو آنهاهم عذرخواستند وهم‌مرابخشیدند که نتوانسته‌ام‌غذای ملی‌مصر رادوسه قاشق بیشترقورت بدهم ،وتازه، همه خارجی‌هـای مقیم مصرکه من دیدم، تعجب میـکردند چـگونه توانسته‌ام حتی یك‌قاشق‌ازاین‌غذا رافرو بدهم.

۹ ـ ازخود بیگانگی مضاعف شرقیان

پیش ازشروع سخنرانی درتالارشرق‌شناسی دانشگاه آمریکائی قاهره، پیرامون‌ادبیات خلاقه‌درایران معاصر، گفتم دوتخته‌سیاه درصدر تالاربگذارند وبالا رفتم وروی یکی‌شعر «شب» نیما را بخط روشن نوشتم‌وروی‌دیگری اسامی هدایت ونیما وچوبك وجلال آل‌احمد را، بحروف‌فارسی ولاتین‌نوشتم وبعدجابحدکافی‌روی‌تخته‌سیاه نگهداشتم تاضمن‌صحبت، اسامی‌شاعران ونویسندگان معاصر رابه‌ترتیب در ذیل اسامی این‌چهارتن بنویسم. باین زودی سه‌چهارتنی ازمیـان جمعیت، می‌کوشیدندشب‌نیما رابخوانند وتصورعمومی براین‌بود،حالا که این خط، اینهمه‌عربی‌است‌وشباهت به‌عربی‌دارد، لابدا گر کلمات‌ویامعنای کلمات را نمی‌فهمند، باین‌دلیل‌است که‌این‌زبان لهجه‌ای ازعربی‌است منتها لهجه‌ای دورافتاده ،متروك، جزیره‌ای وسخت مشکل. حضرات اعراب راعوضی می گذاشتند وحق داشتند که‌نتایج‌عوضی‌هم‌بگیرند، وسخنرانی که شروع‌شدصحبت ازتاریخ ادبیات‌فارسی کردم ،فرم‌های بزرگ وبعد فرم‌های کوچك وبعد مکتب‌ها، وبعد صحبت از «تاریخ

مذکر» کردم‌وبخشی‌ازلطافت‌های‌شعری‌را، درکنارشقاوت‌های تاریخی گذاشتم‌وسعی کردم مسیرتاریخ‌ایران ومسیرتاریخ ادبیات راباشاراتی ناچیز به‌وجوه افتراق واشتراك ادب‌ایران با ادب عرب ـ تاآنجاکه دستگیرم‌شده‌بود روشن کنم وبه‌مشروطیت که رسیدم کوشیدم روشن کنم که‌درآسیاو آفریقا ایرانیان نخستین‌قومی بودندکه مبارزه‌ای نسبتاً جدی‌علیه ورود استعمار آغاز کرده بودند ودرنتیجه تقلاهای قاطبه‌های مختلف مردم‌وبویژه کوشش روشنفکران وروحانیان آزادیخواه، مردم توانسته‌بودند بنوعی، نه‌فقط‌علیه‌اشغال وتقسیم ودرنتیجه استعمار، بلکه علیه‌استبدادمحلی‌قیام کنند، وبالاخره‌موفق‌شوندکه پس‌ازتحمل کشتارها وجنایات وزور گوئی‌ها وقلدریهای‌فراوان، برای‌خودمجلس ملی‌داشته باشند، وبعداشاره کردم بدوسه تنی که پیش‌ازمشروطیت‌دست به‌نوشتن به‌شکل‌اجتماعی زده بودند وبعداشاره کردم به‌زین‌العابدین‌مراغه‌ای و دهخدا وبعدجمال‌زاده وبعد رسیدم بدوران‌ادب «عصرشب» وتجزیه و تحلیلی کردم نیمه‌روانی ونیمه اجتماعی‌ازبوف کور واجتماع عمومی عصرش و جامعهٔ کوچك خانوادگی‌اش، قصاب ونعش کش و پیرمرد خنزرپنزری، وازآنجاکه‌ضبط وکنترل‌ازهرلحاظ براذهان‌جامعه‌حاکم بود، گفتم که‌دردها منزوی‌بودندوروح‌را درانزواچون‌خوره‌میخوردند، وبعداشاره کردم به تأثیرفروید برروی هدایت، وآن‌مثلث‌خانوادگی که هدایت‌دربوف کورساخته، وبعد گفتم که میتوانند کتاب رابه‌فرانسه وانگلیسی بخوانند وبعدمسیر قصه فارسی‌راکه ازبوف کور و باهمان حالات‌وانات روانی‌واجتماعی‌وتاریخی‌و«شبانگی» شروع کرده بودم، آوردم برسرقصه‌های کوتاه‌چوبك وبعدقصه‌های بلندش، وبعدسخن را

بردم برسر «سنگ‌صبور» که هرفصلی در آن تك گوئی وبعدباز گوئی و تك گوئی است ، وشباهت هایی هست بین کارهای اخیر چوبك بویژه « سنگ صبور » ونویسند گان مهم پیش ازجنگ دوم، چون جویس ایرلندی وفالکنر آمریکائی، وخلاصه‌سنگ‌صبور راهم‌دادم‌وبعدصحبت ازمدیرمدرسهٔ‌آن بزرگترین آزاده مرد این دوسه دههٔ‌اخیر ایران یعنی جلال آل‌احمد کردم‌و گفتم که قصه‌اش، گزارش گونه‌ای‌است بزبانی که بر آن اثرسلین وهنری میلر گهگاه دیده میشود ولی بدون‌شك، بدلیل روانی، تحرك‌وسبك شلاقی‌ومتکی برسنتش عالیترین نوع نثری‌است که امروز نوشته می‌شود ، وبعد گفتم آل‌احمد چندان تکیه‌ای برفرم قصه غربی‌نمی کرد وهرجاکه میرفت ازحال واحوال تفکر اجتماعی خود خبرمیداد ، وبعد ازهمین‌جا گریز زدم به مسأله غربزدگی و مسأله استعمار ومسألهٔ از خود بیگانگی شرقیان درمقابل غربیان و بعد اشاره کردم به فرق بین‌فرهنگ شرق وفرهنگ‌غرب وبعد به‌فرق‌بین‌فرهنگ وتمدن ، و گفتم که تمدن غربی‌فرهنگ شرقی را میکوشد از بین ببرد ومیخواهد که سر بتن‌فرهنگ‌های بومی نباشد . فرهنگ جهانی‌هم که همان فرهنگ غربی والبته اخیراً بیشترآمریکائی‌است‌چیزی جزبه‌لجن کشیدن فرهنگ نیست وبعد دوباره به‌آن‌آزاده‌مرداین دوسه دههٔ اخیر ایران اشاره کردم و گفتم گرچه خیلی زودبود که بمیرد ودرسن‌چهل و هفت هشت سالگی، واقعاً حیف‌است که نویسنده‌ای فوت شود ، ولی هرچه بود ،بگمانم « غربزدگی » نخستین حرکت صریح ومبارزه جویانه است درآسیاکه براحتی درکنارکتاب بزرگ « نفرین شدگان زمین » « فانون » قرار میگیرد وباآن قابل مقایسه است، منتها آل‌احمد

زمینهٔ روانشناسی قانون را نـدارد وقـانون سبك‌پر تحرك و براستی انقلابی جلال آل احمد را؛ و گفتم که مقایسهٔ بین این‌دو بخوبی نشان می‌دهد که هردو بیك راه می‌رفتند و می‌خـواستند پایگاهی جدید از سنت، سنت بومی مبارز ، وبراستی آزاد وبافرهنگ، بوجود آیدکه مانـع ذوق‌زدگی فلاکت‌بار عوام‌الناس دربرابر کالای بنجل و به‌لجن کشیده‌شدهٔ غربی بشود. وفکـر می‌کنم درطول همین‌بحث بود ــ ویا شاید دریکی ازبحث‌های چندین‌نفری شبانه ــ که اشاره کردم به فرق اساسی بین ازخودبیگانگی شرقی و ازخودبیگانگی غربی و گفتم که باید ازخودبیگانگی شرقی را ازخودبیگانگی مضاعف خوانـد، چرا کـه اگر غربی بدلیل وجـود ماشین و بدلیل بیشعورسازی متدیك و سیستماتیك کاپیتالیسم، دارد بذات خود بیگانه می‌شود وماهیت عاطفی وفکری وطبیعی خود را فراموش می‌کند و بالاخره مرضی خـودی، بیماری خود را ازبین می‌برد، در شرق وضـع بگونه‌ای دیگر است، چراکه تمدنی‌غربی و از بیرون تحمیل‌شده بوسیلهٔ استعمار ویاعوامل استعمار، فرهنگ بومی راکه با آن تمدن هیچگونه آشنائی نـدارد، از بین می‌برد و بجای آن مظاهر تمدن شهری پوچ و یاوه‌ای را می‌گذاردکه شرقی درآن هیچکدام از ریشه‌های واقعی شرقی خـود را باز نمی‌شناسد.

اگر درغرب، ماشین وشاید نـوعی رفاه ماشینی، پس ازایجاد از خـودبیگانگی، جای فرهنگ غربـی را میگیرد، در شرق، شرقی فرهنگ خود را ازدست می‌دهد و به ماشین هم نمی‌توانـد دسترسی داشته باشد ودرنتیجه ازاینجا رانده است وازآنجامانده، وبدین‌ترتیب

شرقی، تبدیل به تهیه‌کنندهٔ مادهٔ خام ومصرف کننده مازادکالای‌ماشینی غرب میشود وتازه اگربتواند ماشین را هم‌بدست خود بسازد،الگوی ماشین، غربی است وبراساس این الگواست‌که شرقی ماشین‌خودش را خواهد ساخت. واین، یعنی از خودبیگانگی مضاعف، و گفتم‌که درپیدایش مراحل اساسی این طرزتفکر برای روشنفکران ایرانی، آل‌احمد بزرگترین سهم رادارد،واونیز بدون شك، دربعضی موارد، با تکیه برسنت، ازسیستم فلسفی مارکس وسارتر وشاید فانون متأثر شده است واین هیچ مانعی ندارد، چراکه تفکر انقلاب در سیستم فلسفی این سه‌تن، اساس‌کار را تشکیل میدهد ومردی چون‌آل احمد، نمی‌توانسته است ازاینان متأثر نباشد.

وبعد رشته سخن را بردم‌بطرف شعر، وشعر «شب» راکه روی تخته سیاه نوشته بودم، خواندم تا بدانند،شاید ازطریق‌بحر رمل‌ماکه این فقط ظاهرخط فارسی نیست‌که بظاهر به‌خط عرب شباهت دارد، واینکه فهمیده شد، ترجمهٔ شعر را بزبان انگلیسی دادم و بعد بمفهوم شب، شب نیمائی، که شب قومی‌نیزمی‌تواند باشد، اشاره کردم و گفتم که درمیان بدعت‌های بزرگی‌که نیما کرد، سه چیز اهمیت اساسی دارد: نخست شکستن اوزان عروضی، وکوتاه وبلندگرفتن مصرعها، برای ارائه فکرها درکوتاه وبلندی، ودیگرایجاد یك هماهنگی درکل یك شعرکه قبلا بیشتر دریك بیت شعر مطرح‌بود، وسوم شعر را به طبیعت زبان نزدیك‌کردن، و برای اینکه سابقه‌ای ازین طرز برخورد درذهن حضار ایجادکرده باشم، اشاره‌کردم به نهضت ایماژیست‌هادر دهه دوم قرن بیستم، وگفتم‌که گمان نمی‌کنم، نیما اثری ازاین نهضت

پذیرفته باشد ویا حتی ازوجود چنین نهضتی اطلاع داشته باشد، ولی بدون‌شك مقدار زیادی ازنوسازیهای اوشبیه نو آوریهای ایماژیست ـ هاست ومقداری ازنصایح شعری نیما شبیه «این‌کار را بکن آن‌کاررا نکن» ازراپائوند در اوایل قرن بیستم است ، گرچه گمان نکنم نیما حرف وسخنی از ازراپائوند شنیده باشد؛ و بعد گفتم که نقاب‌سازی نیما درشعر شبیه نقاب‌سازی ازراپائوند والیوت است و گرچه نیما متأثر از ادب فرانسه بود، ولی نمی‌دانم‌چرا شباهتش به شاعران نیمهٔ اول قرن بیستم انگلیس و آمریکا بیشتر است تا فرانسوی‌ها، و بعد گفتم که نمی‌دانم حدسم صائب باشد یا نه، ولی چون پائوند، والیوت ازطریق‌پائوند، متأثرازادب چین‌بودند وشعرچینی، هم ازنظرمضامین وهم ازنظرماسك‌سازی بی‌شباهت به‌شعرمکتب خراسانی نیست ونیما هم متأثر از مکتب خراسانی بود، بی‌دلیل نیست که نیما اینهمه به الیوت و وپائوند شباهت داشته باشد.

وبعد صحبت ازنسل‌های مختلف شاعران وقصه‌نویسان جدید کردم واسامی نویسندگان این نسل‌ها را دادم وبرروی تخته‌سیاه، زیر اسامی هدایت، نیما و چوبك و آل احمد اسامی آنها را نوشتم و دربارهٔ‌هریك بحث مختصری کردم که‌لزومی به‌تکرارش نمی‌بینم؛وبعد سخن ازنمایشنامه‌کردم و گفتم که درعالم‌اسلام تا آنجاکه من میدانم، فقط ایران دارای نمایش سنتی یعنی‌تعزیه‌است، که بعدها «صلاح» که درآن جلسه نبود، درجلسات دیگر این حرف‌را تصدیق کرد و بعد از روحوضی ونقالی وشبیه‌خوانی بحث‌کردم و بعد گفتم که چطور تئاترغرب ازطریق ترجمه اشخاصی چون مولیر، به‌صورتی‌بومی‌شده،

وارد ایران شد و بعد به‌باز و بسته‌شدن، و بازشدن مجدد تئاترها دراین دو دهه اخیر اشاره کردم و بعد اسامی نمایشنامه‌نویس ها را دادم و گفتم که ما هم مثل‌همه‌جای دنیا، نمایش ازهرنوعش داشته‌ایم، سنتی، متعهد، پوچ وبالاخره لال‌بازی وغیره، وبعنوان مثال اشاره کردم به چوب‌بدستهای ورزیل‌ساعدی وقضیه گرازها وعوام‌الناس واستعمار گر خر گردن، و گفتم که ساعدی یك دوره دوسه ساله درخشان نمایشنامه‌نویسی که از نظر بعضی از منتقدان ما، چوب بدست‌های ورزیل درخشانترین نمونه آن دوره است، داشته ومی‌خواستم بگویم ولی نگفتم که برخی ازنمایشنامه‌ها و نوشته‌های ساعدی وبویژه برخی از قصه‌های ساعدی بیشتر به‌کف‌بینی شباهت دارد، تا نمایشنامه‌نویسی‌و قصه‌نویسی، وبعد بحث انتقاد ادبی را پیش کشیدم و گفتم که نقدادبی قبلا وهنوز دردانشگاه‌ها دررشته ادب فارسی جنبه گرامری داشت و دارد، ولی نقد ادبی در این سالهای اخیر، براستی پا گرفته است و بتدریج نقد تفسیری، نقد علمی و نقد دقیق آثار ادبی جای ملانقطی‌بازی دانشگاهی را می گیرد، وبعد بحث کردم ازجریان ثبت‌وضبط احوال ادبی و گفتم که این نوع ثبت و ضبط ادبیات را دچار نقص کلامی شدید می کند و ایکاش مأموران ثبت احوال وضبط و سانسور می‌دانستند که چه برسرزبان ادبی‌فارسی می آورند و حرفهایم که تمام شد تك وتوکی، غیررسمی و درمیان حاضران سئوالاتی شد وبعد استادان فارسی دانشگاه عین‌شمس را دیدم که هرکدام عینهو یك فروزانفر جوان و به‌لحن فروزانفر خوش وبش می کردند و گهگاه غلط، وبنحوی مضحك غلط، که شما خدمت ما برسید وما تشریف

می‌آوریم. واین بود جریان سخنرانی اول.

گفتم که بحث آل احمد و «فانون» را در همان سخنرانی اول پیش کشیده بودم واین را هم بگویم که بحث ازغربزدگی وموضوع غربزدگان، توجه تنی‌چند ازحاضران را جلب کرد و درمیان آنان زنی بود بنام «دوروتی‌نلسون» درحدود چهل ساله ورئیس بخش مردم - شناسی دانشگاه آمریکائی قاهره، که آثار «فانون» را خوب خوانده بود وسالها درمصرمانده بود وعربی خوب می‌دانست وتنها خارجی بود که از «مولوخیله» غذای ملی مصریان خوشش می‌آمد و همین زن بود که دریکی ازمیهمانیهای میلوارد خواست که درباره آل احمد وعقایدش حرف بزنم و درباره از خودبیگانگی مضاعف شرقیان و فرق ازخودبیگانگی آنان با از خودبیگانگی غربیان توضیح بیشتر بدهم واشاره‌ای راکه به‌وجوه اشتراك بین‌فانون وجلال آل‌احمد کرده بودم، تکمیل کنم.

گزارشی مختصر از زندگی آل احمد دادم که از خانواده‌ای روحانی‌برخاست، ودرابتدای زندگی، یعنی ازهمان بیست‌ودوسالگی واکنشی شدید علیه روحانیت نشان داد ودلبستگی عمیقی به‌تاریخ و اقتصاد وسیاست پیدا کرد وهم درآن راه عملا فعالیت کرد، ولی بعد بدلائل‌تاریخی، ازصفحه فعالیت سیاسی کنار کشید وریشه‌های روحانی خود راکه قبلا سعی کرده بود بسوزاند، تقویت کرد ورشد داد و با یك روح فداکاری مطلق شروع به شناختن روحیه مردم کشورخویش کرد وازاین‌سو تا بدانسو راگشت و گشت و درهرچه نوشت، گرچه زیربنا اقتصادی بود وبدون شك ازین نظر سخت تحت تأثیر دوران

سیاسی خویش بود، هرگزمسأله فرهنگ و یا فرهنگهای بومی را فراموش نکرد، وخواست بفهمدکه در ذهن طوایف مختلف ایرانی، ازنظر کلامی و روانی وخیالی چه می گذشته است و چه می گذرد، و بعدها با نوشته‌هایش نشان دادکه می کوشد در زیربنای اسلام، نوعی زیربنای جدید ببیند وهدفش این است که بین معنا و ماده نوعی پیوند دیالکتیکی ایجادکند؛ وبعد اشاره کردم باین نکته که قصدآل‌احمداین نبودکه دین‌ومذهب را دراین راه کنار بگذارد، بلکه میخواست‌انسان آزادانه بتواند دریك محیط اقتصادی سالم، ازشور وشعف وشیفتگی روحانی نیز برخوردارشده باشد واشاره کردم به «خسی در میقات» و گفتم جنگی است ازاقتصاد وتفکر روحانی؛ وحاکی ازبینشی است بسیارعمیق درموقعیت امروزعالم اسلام؛ نثری داردکه از هرلحاظ بر بهترین نثر گذشتگان ومعاصران برتری دارد. وبعد دوباره صحبت از غربزدگی کردم و گفتم اعتقاد داشت که این رابطه بین غرب ـ که منظورش البته تمام‌کشورهای تولیدکننده ماشین بودند ـ وشرق ـ که غرضش تمام‌کشورهای مصرف کننده‌کالای مصنوع غرب بودند ـ که رابطه‌ای است دایره‌ای، بسته وشکلی‌است ازاشکال استعمار کلاسیك، باید از جائی گشوده شود، ازجائی باید منفجر شود، این رابطه خر رنگ‌کن اقتصادی، که درآن هم افسار بدست غربی‌ست وهم شلاق، باید بهم بخورد تا انسان شرقی بتواند قائم بالذات باشد، بتواند به خود تکیه کند وچهره‌ای دیگر ازانسان بسازد، چرا که چهره‌ای که امروز ازانسان درنظر است، چهره‌ای است دوگانه، که یکطرف آن ارباب غربی است وطرف دیگرش، رعیت شرقی؛ این ارباب غربی‌با

تمام ایدآل‌ها وفلسفه‌ها وشیوه‌های مختلفش برای آزادی،دموکراسی ومساوات، فقط درطول تاریخ چندهزارسالهٔ خود توانسته‌است‌استعمار اقتصادی واستثمارفرهنگی را بوجود آورد و چون درپایان بـا فساد اخلاق خویش، با بمب‌های جورواجور خود، با تسلط جوئی دائمی خویش، هرازچندگاهی‌خواسته است که خود را حتی ازمیان بردارد، باری این‌چهرهٔ نیمه مسیحائی ونیمه هیتلری، ازهیچ لحاظ بدردشرق۔ شرقی که این‌چندسال گذشته عرق ریخته، فداکاری کرده، برده وغلام وچاکر برای ارباب غربی تربیت‌کرده ـ نمی‌خورد. این‌شرقی ماده خام زمینی‌خود را داده، خود را مثله‌کرده، خود را درمقام استرو گاو والاغ‌دراختیارغربی گذاشته، وغربی باحسن‌نیت ساده‌لوحانه مسیحائی خودکه درپشت‌سر آن میلیتاریسم جدی وعبوس وخونین غربی‌بچشم می‌خورد، ازتمام‌عناصرتسکین وتسلیم ومصالحه ومسامحه سوءاستفاده کرده، جهان را چپاول‌کرده است. و بعدگفتم‌کـه آل احمد، غرب فاسد روبزوال را دریك موقعیت قیامت می‌دید ومی گفت‌که «دربرابر این فساد عظیم روح، «آلبرکامو» و «اینگماربرگمن» و بسی دیگر از هنرمندان، همه ازعالم غرب، همه مبشر رستاخیزند. همه دل شسته از عاقبت‌کار بشریت‌اند. «اروسترات» سارتر، چشم‌بسته رو بمردم ماشین می‌راند و «مورسوی» بیگانه فقط بعلت شدت سوز آفتاب آدم‌میکشد. واین عاقبت‌های داستانی همه برگردانی‌اند از عاقبت واقعی بشریت! وهمه وعیدساعت آخرراامیدهندکه بدست دیوماشین‌درپایان راه‌بشریت بمب ئیدرژن نهاده است!... اقتربت‌الساعةوانشق‌القمر»، وباینجاکه رسیدم حرفهائی راکه از«فانون» دریادم مانده بود، آوردم که میگوید:

«این اروپا را بحال خود بگذارید، اروپائی که هرگز از سخن گفتن خسته نمی‌شود، ولی مردمش هرجا که انسانی پیدا کنند، درهر گوشهٔ خیابان‌های خودشان و در چهار گوشهٔ جهان، نیست و نابود می‌کنند. اروپائیان تقریباً تمام بشریت را بنام یك تجربهٔ باصطلاح روحی خفه کرده‌اند. حالا نگاهشان بکنید که چگونه بین انهدام اتمی و انهدام روحی درنوسان هستند... موقعی که من در تکنیك و شیوهٔ اروپا بدنبال انسان می‌گردم فقط نفی پی درپی انسان را می‌بینم و بهمین‌دلیل قتل‌های پی‌درپی را ... بیائید تصمیم بگیریم که از اروپا تقلید نکنیم. بیائید عضلات و مغزهایمان‌را درجهتی دیگر بهم‌پیوند بزنیم. بیائید سعی کنیم تمام انسان‌را بیافرینیم، چیزی که اروپا قادر به خلق پیروزمندانهٔ آن نشده است.

«پس دوستان! با خلق دولت‌ها، مؤسسات واجتماعاتی که از اروپاالهام گرفته‌اند، مراتب‌احترام خودرا به‌اروپا ابرازنداریم. بشریت از ما انتظار چیزی بالاتر ازتقلید دارد. تقلیدی که درواقع کاریکاتوری زشت خواهد بود...

«اگر قرار بر این باشد که آفریقارا به اروپائی دیگر تبدیل کنیم و آمریکا را به اروپائی دیگر، بهتر است که کشورهای خودرا بدست اروپائیان بسپاریم. آنها بهتر از بهترین ما خواهند توانست که چگونه کشورهای مارا به کشورهای اروپائی بدل کنند. ما باید انسان‌جدیدی بسازیم ...»

وبعد گفتم که آل‌احمد در دو سه جا بگودال بین شرق و غرب و فاصله‌های وحشتناك استعماری نگاه میکند و می‌گوید: «این گودال

میان شرق و غرب را با خیرات و مبرات نمی‌توان پر کرد. شرقی باید بتواند با همهٔ فقرش شخصیت خودرا در این بازار آشفته راضی‌شده ببیند. باید عدالت بین‌المللی را لمس کند . باید بتواند بمیل خودش حکومت داشته باشد و در این دادوستد طرف صاحب اختیار باشد. فقط باین‌صورت‌است که مشکلات بین‌المللی حل‌خواهد شد. بصورت فعلی همهٔ ما چه شرقی و چه‌غربی فقط کمك کنندگانیم به‌گردش امر کارخانه‌های اسلحه سازی . یعنی به هدردادن نیروی فکری و عمل انسانی در راه تباهی و جنگ وفساد.» وبعد می کوشد تصویری از فرهنگ یك‌انسان جدید آزاد بدهد و از یك «نیروی فرهنگ دنیائی حزف می‌زندکه آمیخته از همهٔ فرهنگ‌های ملی باشد» و بعد گفتم که شواهد دقیقاً نشان می‌دهد که‌هم «فانون» وهم «آل‌احمد» از لحاظهائی طرفدار مشرب شدت عمل بودند و هردو معتقد بودندکه اروپائی ارباب هرگز حاضر نخواهد شد حق‌رعیت شرقی را با مسالمت‌پس بدهد، پس باید از راهی وارد شدکه‌خود غربی، درطول این چندسال گذشته وارد شده: یعنی زور را با زور پاسخ گفت.

وبعد در توضیح ازخود بیگانگی مضاعف شرقیان درمقایسه با از خود بیگانگی غربیان گفتم وبا اشاره به «تاریخ مذکر» که: کشور های صنعتی، بویژه کشورهای غربی و در رأس همه‌آنها آمریکا ، فیزیونومی جهان را دگرگون کرده‌اند ، یعنی عینیت جدیدی ارائه داده‌اندکه عینیتی است ساخته وپرداختهٔ ماشین. یعنی فرم ماشین ، در معرض تماشای همه است وفرم ماشین، ذهن انسان را هم ماشینی می کند، باین معنی:انسان، که شعورش ساخته وپرداختهٔ محیط زندگی

اوست، در یك محیط کاملا طبیعی، ذهنی طبیعی خـواهدیافت ودریك محیط کاملا غیرطبیعی ، ذهنی غیرطبیعی. چون دنیای خارج‌را عینیت ماشین تسخیر کرده‌است، و دنیای ذهنی نمی‌تواند بدون عطف‌بدنیای خارج‌ساخته‌شود، ذهنیت‌انسان‌بتدریج بسوی‌فرم ماشین‌رانده‌شده‌است یعنی انسان شـده‌است ماشین . اینك ماشین درون، ماشین بـرون را تماشا می‌کندوماشین برون ماشین درون‌را. یعنی اگر درغرب، ماشین بر خـود غربی تسلط کامل نیافته باشد، بـا او تقریباً مساوی است ؛ و اکنون بزرگترین بحران تمدن و فـرهنگ غـرب ، ازآنجـا ناشی می‌شود که بشر درمقابل مصنوع‌خود عقب‌نشینی می‌کند وممکن‌است چندی نگذردکه کلید سرنوشت وهستی ونیستی خـودرا هم به‌دست ماشین بسپارد؛ ولی‌اکنون گرچه ماشین، تسلط‌خودرا عملا برخ‌غربی می‌کشد ، لکن هنوز غـربی بـرده کامل ماشین نیست ، بخصوص کـه می‌بیند هنوزدردنیا اقوامی هستندکه می‌توانندبردۀ ماشین غربی‌باشند، و این اقـوام بی‌شك کشورهای‌آسیائـی وافـریقائی و البته اغلب از کشورهای‌آمریـکای جنوبی هستند. اگر غربی که ماشین را ساخته ، خود تحت‌تأثیر فیزیونومی ماشینی جهان قرار می‌گیرد وحتی ذهنیتی ماشینی پیدا می‌کند، بـازهم میتواند در این‌معامله، نقطه‌اتـکائی برای خود فراهم‌کند، چراکه این اوست کـه ماشین را ساخته‌است و هنوز ردپای ابتکار وخلاقیتش در سراپای‌ماشین به‌چشم می‌خورد.درحالیکه شرقی ماشین را نساخته، بلکه بی‌آنکه در ابتدا خود خواسته بـاشد، مجبور شده‌است آن‌را بپذیـرد... ولی ازآنجاکـه شرقی، ماشین را خـود نساخته، وفقط آن‌را درنتیجۀ تحمیلات خارجی ویـا احتیاجات

داخلی، دربرابر خود یافته‌است، واز آنجاکه شرقی، خلاقیتی‌درجهت ماشین‌سازی ازخود نشان نداده تا ردپائی از خود برماشین گذاشته باشد ، ازآنجاکه ماشین هنوز برای اوبیگانه‌است وکاملا غربی‌است، لذا ذهنیتی که درنتیجه تماشای ماشین و زندگی با ماشین و اشیاء ماشینی درمغز شرقی رسوخ‌یافته وشکل پذیرفته،نه‌ذهنیتی غربی‌است، چراکه شرقی، غربی نیست؛ و نه ذهنیتی شرقی است، بدلیل‌اینکه ماشین،شرقی نیست. این‌ذهنیت ذهنیتی غرب‌زده است. اگرما بیائیم و ماشینی بسازیم عین ماشین‌های غربی، یعنی تمام منابع زیرزمینی خود را خوداستخراج کنیم وتمام‌کارخانه‌های‌خودرا خودراه‌بیاندازیم وحتی بازارهائی هم برای مصنوعات خود پیداکنیم، بازهم ذهن ما غرب‌زده خواهد بود، چراکه ما بادرنظر گرفتن الگوهای غربی برای ماشین‌سازی، دست به ساختن ماشین زده‌ایم، یعنی‌ما ازآفرینش‌غربی فقط تقلیدکرده‌ایم، خود هنوز ماشین‌را خلق نکرده‌ایم یا چیزی شبیه ماشین که جانشین‌آن باشد و مثل ماشین که‌کاملا غربی است ، از هر لحاظ شرقی باشد ، نیافریده‌ایم و بهمین‌دلیل حتی اگر بر ماشین غربی‌تسلط هم داشته باشیم‌وآنرا بسازیم وبه بازارهای جهان‌بفرستیم بازهم غرب‌زده هستیم، چون‌کاری کرده‌ایم که غربی سالهاست‌میکند.

یعنی غربی، حتی اگردچاراز خود بیگانگی هم بشود، نه به صورت غربزده، بلکه بصورت یك‌غربی دچارازخود بیگانگی‌میشود و غربی هرگزغربزده نمیتواند باشد، چون اگر غربزده بشود بطرف اصالت‌های خود برگشته است . بعلاوه غربی اگر دچار از خود بیگانگی بشود، شرقی یا شرق زده نخواهد شد، بلکه بدلیل

وجود ماشین که خود ساخته، بخود که ساخته ماشین خواهد بود، بیگانه خواهد شد ، ولی شرقی یکبار ریشه های خود را از دست می‌دهد و این خود نوعی ازخود بیگانگی است و یکبار دیگر بحضور و تسلط ماشینی گردن می‌نهد که خود نساخته بلکه دیگران بر او تحمیل کرده‌اند. این «ازخودبیگانگی مضاعف» است که با «ازخودبیگانگی» غربیان فرق میکند.

البته همه این مسائل را من یکجا نگفتم، بلکه بحث بود و پشت سرش مخالف و موافق، تا آخرسرفکر کردم که یکی دوتن از حاضران به ویژه دکتر «نلسون» را مجاب کرده‌ام و در روزهای بعد، همیشه‌بحث از آل‌احمدوفانون‌وغربزدگی‌وماشین وازخودبیگانگی‌واز خودبیگانگی‌مضاعف‌بودوچه‌چیزی جالب‌تر وجاذب‌تر ازبحث‌پیرامون سرنوشت‌شرق وغرب وفانون‌وآل احمد می‌توانست باشد، وبراستی زمان‌عمل به حرف این‌اشخاص چه‌موقعی بالاخره فرا خواهد رسید؟

۱۰ ـ مکاشفه در خود

سه چهار روز پیش از شعرخوانی و سخنرانی درباره شعر، فکرمی کردم برای شنونده‌ای که چیزی از من نمی‌داند، چه بگویم. باید از جائی شروع می کردم و از هرجائی که شروع میکردم، پیش خود می‌دیدم، حاشیه مفصل‌ترازمتن است. و بهمین دلیل طرحی را ول می کردم و طرح دیگری درمغزم میریختم. از همه دشوارتر، مشکل حرف زدن درباره شعرخودم بود. جزدرمواردی که ناچار بوده‌ام، درباره شعرم حرفی نزده‌ام. میتوانم دربارهٔ شعرو ماهیتش، گاهی ساعت‌ها حرف بزنم؛ اگرشاعرخوبی گیرم بیاید، میتوانم‌درباره یك یا چند شعرش داد سخن بدهم. ولی از حرف زدن درباره شعر خودم، ناخودآگاهانه، بدلائلی که هنوز برایم روشن نشده، همیشه طفره رفته‌ام. شعریك شاعر، برای خودش، مثل دستهایش، مثل چشم‌هایش،مثل شانه‌هایش و مثل قلبش، یك حضور مدام داردوانسان نمی‌تواند درباره این حضورمدام خویش دادسخن‌بدهد. شعردیگران در ذهن آدم می‌ماند، بخشی از ذهن را اشغال می کند، ولی شعرخود

انسان، نسوج ذهن خودآن انسان است و کسی اگـر بخواهد درباره شعرخویش حرف بزند، مثل این است که بگوید، بلی داشتم دربـاره دستهایم میگفتم که چطورشد من هم صاحب دست شدم؛ و یـا داشتم میگفتم که چطور شد من هم ذهن پیدا کردم. شعر انسان، کودك انسان نیست، بلکه خود انسان است، حتی کودك انسان، درمقایسه با شعر، از انسان دور است. و براستی دشواراست که انسان دربارهٔ آن حضور مدام حرف بزند. البته شاعـرمیتواند و باید هم دربارهٔ خـودش دید بیرحمانهٔ انتقادی داشته باشد و مدام درحال یادگرفتن حـرفهٔ خویش باشد، ولی این یاد گرفتن حتی، بنوبهٔ خود نوعی فعالیت خلاق‌است. ده تا کلمه را کنارهم بگذار، دوتا ازآنها را خط بـزن، بجایش چهار کلمه از نوعی دیگربگذار، بلند بخوان، بعدآهسته بخوان، دور اتاق بگرد، پنجره را بازکن، بر گرد و دوبـاره آن دوازده کلمه را بخوان، ممکن است کلاًدوسطرشعرناب یا آب داشته باشی، ولی اگرهمه‌چیز را سرجایش آورده‌باشی،اگربخود دروغ‌نگفته‌باشی، اگرازشکست و ترس و وحشت خویش حرف زده باشی، و اگردرآن اتاق تنها، بـا خودت براستی خلوت کرده باشی، ناموس هستی‌ات درهمان‌دوسطر، عصیرهستی‌بخش خود را بجا خواهد گذاشت؛ و اگـر جز این باشد نتیجهٔ‌کارت جزخستگی ناشی از یـك بیکاری، چیزی دیگـرنخواهد بود.

ولی‌موقعی که انسان،پشت‌تریبون قرارمی گیرد، چشمهامنتظرند و گوشها نیزانتظارمیکشند و انسان باید شروع کند بـه حرف زدن؛ و دربارهٔ دیگران انسان با هدف و بـا قدرت حـرف می‌زند و از روی

طرح و نقشه حرف می‌زند ومی‌تواند از گوشه‌ای شروع کند به‌تجزیه و تحلیل آثار یك‌نویسنده یا شاعر، وبگوید که‌چه چیزش رامی‌پسنددو چه‌چیزش‌را نمی‌پسنددواصولا آن‌شاعریانویسنده‌ازدیداودرچه‌سطحی‌از شاعری‌ونویسند گی‌است.ولی‌این‌نوع‌قضاوت‌دربارهٔ‌خود انسان‌درست نمی‌تواند باشد. بدیگران گاهی انسان، بصورت یك شیئی می‌نگردو بهمین دلیل می‌تواند تجزیه و تحلیلشان کند، همانطور که یك مرده را تشریح می کنند. ولی یك شاعر، بخویشتن هرگزبصورت یك شیئی و یك مرده نمی‌نگرد. اوآنچنان درخود سیلان دارد وحرکت‌می کند و آنچنان همیشه با خویش‌درجنگ وجدال است و آنچنان‌مجموعه‌ای از تضادهای تنه زننده به تضادهای دیگراست که یك قضاوت قطعی و یا حتی نسبتاً قطعی نمی‌تواند دربارهٔ خود بکند. شاعران دیگر آغازو پایان دارند، آدم می گوید، این شاعراولین کتابش را درسال فلان و وآخرین کتابش را درسال بهمان چاپ کرد، درخانواده‌ای کارگر، روستائی، متوسط یا اشرافی بدنیاآمد، کوچك بود، بزرك شد زن گرفت، پسرودخترپیداکرد، روحی‌دردمندداشت و تنها بودوشعرهایش از نظرمحتوا از این‌تنهائی صحبت می کنند وتکنیك‌کارش‌هم‌عبارتست از اینکه وزنش‌باکلامش و شکل کلی‌شعرش می‌خواندیا نمی‌خواند، و درهرصورت انسان از دید خودش، دربارهٔ شاعری دیگرحرف می‌زند، نه در لحظات شادمانی آن شاعردرکنارش بوده، نه‌درلحظات غم و سوگواری روح، نه در زمان یادگیری‌اش ازبالای شانه‌اش بر روی سیاه مشقهای اولیه‌اش خیره شده، و نه در زمان خلق بهترین آثارش دربرابرش نشسته، هم از این رو، ــ این اعتراف را بنام یك

منتقد بکنم ـ که عالی‌ترین نقدها، فقط می‌توانند هوشیارانه‌ترین حدس وگمان‌ها درباره روح یك شاعر دیگر باشند، تکنیك و فرم محتوای کارشاعر، بدون شك درخورتجزیه و تحلیل هستند، فرد و اجتماع و تاریخ و طبیعت هم ازشعرشاعرسرك می کشند و اصولا نقد ادبی فوق‌العاده هم‌کار با ارزشی است، ولی ـ‌این«ولی» برای من بعنوان یك شاعر اهمیت اساسی دارد ـ منتقد، حتی با هوشترینش، دربارهٔ مادهٔ اولیه شعریك شاعر، که همان روح ماجراجو و دلیرودردمند و تنها و اجتماعی و یا تاریخی آن‌شاعراست، فقط حدس‌های‌هوشیارانه می‌زند، گاهی صائب، ولی اغلب با وجود با ارزش بود نشان، کمی دور از واقعیت؛ و رویهم این حدس‌ها بدرد شناسائی شعرو فن شعر می‌خورند تا شناسائی خود شاعر.

ولی موقعی که شاعری می‌خواهد دربارهٔ خودش حرف بزند، هم دربارهٔ شعرحرف می‌زند و هم دربارهٔ شاعر، و دراینجا هم باشعر زنده روبروست و هم با شاعرزنده. نبض این دو بدست‌خوداوست، و بهمین دلیل مسأله خود به خود دهها اشکال ایجاد می کند؛ یعنی منتقد هنگام بررسی شعریك شاعرازفرم شروع می کند ومی کوشد به محتوای شعرش دست بیابد و گاهی تمام شعراو؛ وهمت خود را بکار می‌برد تا درطول حرکت خود ازفرم به طرف محتوا، و ازمحتوا بطرف کسی که‌آن محتوا را زیسته، شمه‌ای از شخصیت شاعررا هم برملا کند، و چون شاعری، پدیده‌ایست بسیارپیچیده و بقول «یونگ» خلاقیت غامض‌ترین مسأله انسانی است، منتقد بزحمت بدرون شاعر، به‌آن محتوای سیال و دینامیك، دسترسی پیدا می کند. و اما شاعری

که دربارهٔ خود حرف می‌زند، گرچه بیش ازهرمنتقدی دربارهٔ خود اطلاع دارد و می‌تواند از خود خبردهد؛ لکن این اطلاعات آنقدر زیاد است و خبرها آنقدر درهم پیچیده و اسرار انگیزو دشوار، که از هربخشی از زندگی و یا تجربه‌اش هم که خبر بدهد، باز آن انبار عظیم زندگی، انگار دست‌نخورده و بکرومرموز بجای خودمی‌ماند، و در دفعات بعد، باید ازجائی دیگرشروع کرد و خبرجمع کرد وچه بسا خبرها آنقدر بدیع وخلاقانه بنظربیایند که انگارجعلی هستند،انگار دروغ‌هائی ناشی از خیالبافی و تصنع‌هائی ناشی از مهارت درابداع هنری هستند که نمی‌توان برای همیشه باصالت وصحت آنها اعتماد کرد.

در همان سه چهار روز پیش ازشعرخوانی، پنج کتابم را روی میز گذاشته بودم و تل یاد داشت‌هائی راکه ازین سوی وآن سوی جمع آوری کرده بودم، دم دست نگه داشته بودم تا شاید اگربشودیاد داشتی دربارهٔ خودم بنویسم و پیش ازشروع به شعرخوانی آنرابعنوان فتح باب آشنائی بخوانم. خواننده قراردادی گمان خواهدکردکه من باز دربارهٔ ساختمان اجتماعی، تاریخی، و مبارزهٔ مردم مصر علیه اسرائیل حرفی نمی‌زنم و حالا هم وسط سفرنامه فصلی پیرامون شعر بازکرده‌ام و این باز دلیل دیگری خواهد بود براینکه من به مصر نپرداخته‌ام. جواب من بسادگی دربرابراین قبیل انتقادات این‌خواهد بود. که من اولابعنوان یك شاعربه مصردعوت‌شده بودم و بایدبعنوان یك شاعرهم انجام وظیفه می کردم و ثانیاً موقعی که هر روزنامه‌نگار ساده‌ای می‌تواند دربارهٔ مصرو ساختمان اجتماعی و تاریخی ومبارزهٔ

مردم مصر حرف بزنند، دیگر من چرا باید حرف آن روزنـامه نگار را تکرار بکنم؟ و ثالثاً من هر کجا که بروم، بالاخره این مـن هستم که می‌روم، نه روزنامه‌نگار، عالم اجتماعی و مورخ؛ و من بعنوان یـك شاعر و نـویسنده جهان پیرامون خـود را می‌نگرم و دنیا بـرای من بصورت عاطفی‌وتجربهٔ فکری ـ نه تفکرمجرد ـ معنی‌داردوبصورتی دیگر، برای من مفهوم نمی‌تواند داشته باشد؛ و رابعاً درسفر، بیش از آنکه با محل سفرخلوت کنم، درمحل سفربا خـودم خلوت می کنم، چراکه دروطنم،کار، مشغلهٔ مادی، علاقه‌ها و تعهدات معنوی‌وعاطفی، گامی مرا سخت از خودم دورمیکنند. درسفرراحت‌تربخودمی‌پردازم و بهمین دلیل، سفرمن، یك سفرمعنوی و تنها و روحی هـم هست، سفردرخود من هم هست، و محل‌های مختلف، مثل منزل‌هـای سرراه هستند، مثل کیلومترشمار واقعیت هستند، ولی خود واقعیت با من، با خود من، سفرمی کند، و خواننده باید بداند که سفریك شاعر، با سفر یك مورخ، یك عالم اجتماعی، و یـك روزنامه‌نگار فـرق می کند و فرق اساسی سفرشاعردرماهیت‌حرفه‌ای است که او درپیش گرفته‌است و این ماهیت حرفه‌ای، هـرچه میخواهد باشد، بهرطـریق، نه تاریخ است، نه علوم اجتماعی و نه روزنامه‌نگاری. رقم و عدد و تـاریخ و سال و ماه دادن هم حرفهٔ من نیست.

نخستین‌مسأله دربرخورد باآن پنج کتاب‌شعروتل یادداشت‌های دم دست نگهداشته شده پیرامون شعرها، این است کـه‌آخرچطورشد بجای‌آنکه تو بطرف نقاشی، موسیقی، مجسمه‌سازی، ودهها‌کاردیگر هنری بـروی، شعررا بعنوان مسئلهٔ اصلـی و اساسی ذهنیت انتخاب

کردی؟ و جواب می‌تواند هم بسیار دقیق و فنی باشد، مثلا اینکه من دنیا را بصورت کلام مصور موزون می‌بینم، وهم می‌تواند بسیارخیالی و درعین حال تجربی و واقعی باشد، مثل این حادثه از زندگی خصوصی‌ام که در داخل پارانتزنقل می کنم که از بس غیرفنی است، انگار بدرد حتی نوشتن هم نمی‌خورد، (درسال ۱۳۲۴ موقعی که‌بچه ده ساله‌ای بودم، با پدرم سفری به اطراف شهرتبریز کرده بودیم. در بازگشت، که پاسی‌از شب‌هم گذشته بود، وسیله‌ای نبود جز یك گاری بزرگ یك اسبه که از یکی ازقصبات شمال تبریز به تبریز هندوانه حمل میکرد. نشستیم کنار رانندهٔ گاری و یکی دوساعتی توی تاریکی، روی جادهٔ نیمه هموارحرکت کردیم. زمان جنگ بود. پدرم وراننده پیش ازآنکه بدروازه شهرومحل بررسی جوازها برسیم، پولهاشان را درآوردند و بمن دادند و مرا وسط گاری درمیان هندوانه‌ها پنهان کردند و همینکه بدروازه رسیدیم و سربازروسی ایست داد و پدرم و رانندهٔ گاری از گاری پیاده شدند و به پاسگاه رفتند و نیم‌ساعتی در آنجا ماندند، من در اعماق یك شب زلال پرستاره ولی بی‌مهتاب، در خود غرق شدم. به پشت که درمیان هندوانه‌ها درازکشیده بودم، فقط گاهی صدای سرفهٔ اسب و صدای حرکت دمش را می‌شنیدم‌و گاهی، موقعی که این پارا برمی‌داشت و پای دیگرش را میگذاشت، صدای بسیار خفیف عضلات‌و استخوان‌های پشتش به‌گوشم‌میخورد. ستاره‌ها درست از فاصله سنگرس‌وحتی نزدیکتررسته بودند، طوری که‌انگار اگرهندوانه‌ها را از روی سینه‌ام بلند می کردم، میتوانستم صورتم را در فوجی از ستاره‌ها غرق کنم. ولی‌آن زیر، با پولهای پدرم وراننده

درمشت‌هایم، با صدای سرفه و استخوان‌های اسب درب‌الاسرم، وبوی خنك پوست هندوانه نوچیده در اطرافم، و با ستارگــان بیشمار یك آسمان آبی که از فاصله‌های مدور خلال هندوانه‌هــا دیده می‌شد، من داشتم به شعرفکرمی کردم، گرچه نمیدانستم‌شعرچیست، ولی‌میدانستم که مثلاجمله‌ای‌چون،«درشب، سرفه‌های‌اسب، بوی خنك‌هندوانه‌های ستاره‌ای را میدهند»، و یا مثلا جمله‌ای چون «پول درمشتم، پول‌پدرم در مشتم، در شبی سرشار ازستاره وسرفه وهندوانه، می‌پوسد»، و یــا جمله‌ای چون «ستارگان گسترده برپشت اسب، بوی هندوانهٔ نوچیده می‌دهند»، جملاتی هستندکــه اولا قبلا شنیده نشده‌اند، ثانیاً حــالاتی هستندکه بهیچ شکل دیگـرجزبصورت کـلامی نمی‌توانند تجسم پیدا کنند، و ثالثاً درآنها منطقی از نوعی خــاص وجود داردکه بــا منطق حرفهای پدرم که مثلا، این پولها را بگیر، نگهدار،کاملافرق می کند. البته درآن زمان من نمیتوانستم این صغراکبرای بدیهی را ببینم،فقط میدانستم که‌آن جملات‌می‌توانندوجود داشته باشند، گرچه حتی‌نوشتن و خواندن درست‌و حسابی هم هنوز بلدنبودم. بدین‌ترتیب من‌بطرف کلمات، در شکل و حــالتی غیرازحالت منطقی آنها حــرکت کردم. اولین شعرمن جملات بریده بریده و حتی‌کاملاً نامفهوم وکاملاًشفاهی وذهنی‌ونه بیان‌شده بود که بی‌آنکه خودمن‌بفهمم که شعراست‌بصورت چیزی که بعدها فهمیدم‌شعراست، دراعماق نسوج مغزم حك شده‌بود. می‌بینید شعرخودآدم با شعردیگران چه فرق اساسی دارد؟ شعرخــود آدم هرچه می‌خواهد باشد برای خودآدم، به شکلی مرموز، تجــربی است. شعردیگران برای یك شاعر،غیرتجربی است؛ و دوشاعر فقط

ازین نظرشبیه هم هستند که هردو از طریق کلمات، به شکلی ومنطقی خاص، دنیاهای خود راکه با یکدیگر کاملا فـرق میکند، می‌آفرینند. نوع نوشتهٔ همه شاعران، یکی است؛ یعنی‌نوع، نوع شعراست؛ ولی همهٔ شعرا، به دلیل زندگیهای متفاوتشان و نحوهٔ انتقال‌آن زندگی به فرم‌شعرخودشان، باهم‌درنحوه‌انتقال آن‌محتوا به کلامشان‌فرق‌می‌کنند.

ولی این را بگویم که من می‌توانستم درمقابل آن سئوال اول، دهها جواب از نوعی دیگربدهم که بالاخره باز هم مرا بطرف همان طرز تصور ازشعر، بصورتی از صورت‌ها، هدایت می‌کردند.

مسألهٔدوم دربرخورد باآن‌پنج کتاب وتل یادداشت‌های‌دم‌دست نگهداشته شده پیرامون شعرها این است که چرا توبصورتی که شاعر هستی، شاعر هستی وبصورتی کـه شاعران دیگر شاعر هستند، شاعر نیستی؟ وتو هرجوابی که بدهی، فقط سطح خودرا لمس کرده‌ای، از اعماق خویش نتوانسته‌ای خبربدهی. می‌توانی بگوئی که مثلا تویك آذربایجانی‌هستی که‌بزبان‌پدر ومادری‌خودت‌نتوانسته‌ای‌ویانخواسته‌اند بنویسی، وتو توانسته‌ای در طول این‌مدت یك‌زبان پدر ومادری‌دیگر پیداکنی، وجز درمواردی ناچیز هرچه نوشته‌ای باین زبان بوده. این نیز حق وحد مطلب‌را ادانمی‌کند؛ چون‌که اولا ممکن‌است درحدود هفت‌هشت میلیون نفر درشرایط تو قرارگرفته باشند؛ ثانیاً ممکن‌است دهها نویسنده و شاعر، هم در طول تاریخ وهم در این عصرما، بزور دیگران یا بدلخواه خود درشرایط تو قرارگرفته باشند، و ثالثاً توچه چیز مشترك باخاقانی، قطران، نظامی و گهگاه مولوی و بعدها مثلا با شهریارداری، که‌با منوچهری،فرخی، سعدی حافظ، بهار ونیما نداشته

باشی؟ ورابعاً تو به چه دلیل به منوچهری، نزدیك‌تری تـاشهریار، و گرچه همیشه به مولوی توجه داری، بـه‌چه دلیل ازنظر شکـل کلام، می‌خواهی به‌حافظ تقرب‌جسته باشی؟می‌بینید که هرسؤالی دهها‌سؤال دیگررا پیش می‌کشد. می‌توانی بگوئی که من یك‌شهرستانی‌هستم که بعدها تهرانی شده‌ام ویا شعرم ازشهرستان بطرف تهران حرکت‌کرده است و هـم اکنون این‌شعر ساکن تهران است . و همین جواب باز بصورت چندین سؤال مطرح می‌شود. مگر شاعران مکتب‌خراسانی همه از روستاها وقصبات و شهرستانها برنخاسته، بعدها راه بخارا و بلخ وغزنین را درپیش نگرفتند که تو گمان‌بری تنها تو ازشهرستان‌به یك شهر بـزرگ آمده‌ای؟ مگر شاعران همیشه راه شهرهای بزرگ را درپیش نگرفته‌اند که تو گمـان کنی این خصیصه فقط از آن تست؟ نیما از یوش بتهران آمده ، اخوان از مشهد ، شاهرودی و رؤیائی از شاهرود ودامغان، نیستانی ازکرمان ،آتشی از بوشهر و دهها شاعر دیگر، هم دراین عصرما وهم دراعصاردیگر، ازجاهائی‌دیگر، بجاهائی دیگر. می‌توانی بگوئی من درطول حرکت خود ازشهرستان بتهران، دهها چیز جالب‌را ازدست دادم وبجای‌آنها چیزهای جالب‌تـوجهی بدست نیاوردم. مگر دیگران وضعشان بهتربود؟ می‌توانی‌بگویی کـه من‌درد کشیدم، می‌توانندبپرسند، مگر دیگران درد نکشیدند؟ میتوانی بگوئی تهران مرا مسخ‌کرد، می‌توانند بپرسند مگر دیگران را مسخ نکرد ؟ می‌توانی بگوئی ازاین‌کـوچه به‌آن‌کوچه ، ازین آپارتمان به‌آن‌آپارتمان، از این شغل به‌آن‌شغل پدرم درآمد، می‌توانندبپرسند مگر پدر دیگران درنیامد؟ می‌توانی بگوئی تمام این دیوارهای دوسه

نسل آوار شـد و برسر من خراب شد ومن نعش تـاریخ‌را بـرروی گرده‌ام مثل یك علامت گناه وخباثت و خبث‌طینت بـاین‌سوی و آن سوی می کشم، می‌توانند بپرسند مگردیوارها برسردیگران آوار نشد؟ ومگر این تنها توهستی که این نعش‌را به‌این‌سوی‌و آن‌سوی‌می کشانی؟ می‌توانی فریادبزنی که به من، تنها به من، ظلم‌شد! ومی‌توانندبپرسند مگر گل پشت ورو دارد؟ مگر تو خیلی آدم پاکی هستی؟ مگرتوخود ظالم نیستی که از ظلمی که دیگران کرده‌اند حرف می‌زنی؟

از بالای هتل «جردن‌سیتی»، از پنجرۀ مشرف به پل‌التحریر و نیل وجزیرۀ نهفته درمه اسرارانگیز سپیده‌دمان، درسپیده‌دم، نه‌به‌عشق میاندیشم، نه به علاقه‌های پشت‌سر گذاشته‌ام و نه هیجان‌های عـاطفی آینده‌ام.می‌خواهم ببینم درشعر چکاره‌هستم، چه کرده‌ام، چه‌بایدبکنم، درکجا ایستاده‌ام ؛ من ، من تنهـا کـه قریب دو دهه از زنـدگی‌ام با سرسپردگی تمام به «کلمه» گذشته، بالاخره درکجای کار هستم؟ این فرصت را در ایران نداشتم. انگار باید ازمحل تمام تجربه‌هایـم دور می‌شدم، تاکوه تجربه‌هـا را بهتر می‌دیـدم . مقداری ازشعرهـا ، از تجربه‌هـای مشترك یك نسل ساخته می‌شود؛ این درست ؛ وتمام این مخالفت وموافقت‌هائی‌هم که با سؤال وجوابهای خـودم‌کردم ممکن است حتی در یك شعر بیست‌خطی بـه یکجا جمع شده باشد، ولی آخر چه می‌شود که من اسم کتابم‌را می گذارم «جنگـل و شهر» وآن یکی اسم کتابش را می گـذارد «سرمۀ خـورشید»، وآن سومی اسم کتابش‌را می گذارد «آهنگ دیگر» یا «هوای تازه» یا « ازین‌اوستا»؟ هویت من، اگر اصلا هویتی درکار بـاشد، درکجای‌کار نهفته است؟

این سخن گفتن دربارهٔ شعر نیست که اهمیت‌دارد، این شناسائی‌است که براستی می‌ارزد. مسئله این است که سخنرانی در برابر جمعی که چیزی از تجربه‌های من نمی‌دانستند، مرا بااین فکر انداخته بود که هویت خودم‌را برای‌خودم، ازنظرشعری روشن کنم. یك‌جمع‌ناشناس می‌توانند از من گنده بشنوند، دروغ بشنوند، حتی بنشینند و فحش بشنوند، ولی باید می‌فهمیدم من خودم کجای کار هستم.

۱۱- در معنای سادهٔ یك عصیان

درجائی از «غثیان» «سارتر» بود که خواندم که انسان یازندگی می‌کند ویا می‌نـویسد، ولی هرگز این‌دو را توأمان انجام نمی‌دهد. این شاید سرنوشت تمام مردم باشد که یا زندگی بکنند و یا دست به خلق هنر بزنند. این گفتهٔ سارتر، بـا یك پشتك وارو میرسد بآن گفتهٔ فروید که هنرجانشین زندگی است، انسان چون آزادی زندگی‌ندارد، ویا اتفاق‌هائی برایش می‌افتد که از اوسلب اختیار زنـدگی می‌شود، بـه سوی یك جانشین حرکت می‌کند. این جانشین، در مورد،شاعر، شعراست، درمورد نقاش، نقاشی، درمورد موزیسین، موسیقی. انسان یا زندگی می‌کند ویا می‌نویسد. ولی یك مسأله هست که همیشه ذهن مـرا درطول این بیست سال به خـود مشغول داشته است، و شایـد حرف‌زدن دربارهٔ این مسأله، غوامضی را در بارهٔ ذهن من، و شایـد ذهن امثال من روشن کند.

من درمحیطی بدنیا آمدم وبزرگ شدم کـه در آن هیچکس، تقریباً هیچکس، فارسی حرف نمی‌زد. پدرم، حتی در زمان مرگش،

درشصت سالگی هم بلد نبود فارسی حرف بزند. مادرم هنوزهم بلد نیست. واین تـازه وضع خانوادهٔ من نیست، بلکه بجرأت می‌توانـم گفت که درحـدود هفت هشت میلیون نفر در ایران در چنین وضعی هستند. پدرم کـه پدرش را در شش هفت سالگی از دست داده بود، حتی نتوانسته بود کـوره‌سوادی برای خود دست و پا کند وکارگری بود عموماً بی‌شغل، و ازین کاریدی می‌پرید به‌کاریدی دیگر، و هرگز هم درطول عمرش نتوانست عملا پیشه‌ای اختیار کند. مادرم از طرف مادرش دهاتی است، و ازطرف پـدرش، دختر مردی، که زیاد هـم معلوم‌نبود چکاره است. بیشتربهش‌می‌آمد که گروهبان‌سوم ژاندارمری بوده باشد، وتاآنجاکه من‌می‌توانم ازفحوای صحبت مادرم درك کنم، واقعاً هم گروهبان ژاندارمری بود، که گویا نیم‌قرن‌پیش یا پیشترحتی، والبته بعدازآن، درجنگ‌هائی هم شرکت کرده بود وهرطور که شده بود پوستین خود را ازآب بیرون کشیده بود، وتنها تبحری که داشت درگرفتن زنان عقدی وصیغه متعدد بـود. می گرفت، میزد، میخوابید و بچه می‌ساخت. اوهم سواد نداشت. پدر ومادر او را هیچکس در خانواده نمی‌شناسد. وچون مادرمادرم درهمان سه چهار سالگی مادرم مرده، مادرم فقط ازطریق دهاتی‌هائی که هم‌اکنون درجنوب تبریز، در ده«راواسان» زندگی می کنند، و بسیاریشان قوم وخویش من ازطرف مادرم هستند، فهمیده که مادرش، دقیقاً یك روستائی بوده، ومادرپدرم که ازضرب شست مردانه ومردی پدر مادرم بی‌نصیب نمانده، دوست داشت شوهرش را ازیـك سو و پدر ومادرخود را از سوی دیگر، به مرد ومردان وزنانی برساند که منزلی ازخود واسب وقاطر وکیابیائی

ازخود داشتند. ازین‌منازل واسب وقاطر و کیابیا تصاویری مبهم دارم، طوریکه نمی‌دانم اینها واقعاً افسانه بودند ویـا تخیل مادر بزرگم، از آنها، ازواقعیت ناچیزآنها، افسانه ساخته بوده است. بهرطریق، آنچه من چشم باز کردم دیدم این‌بود: پدر بیسواد وفقیر، مادرفقیروبیسواد، و هردو درحال‌کار کردن، و هردو ازابتدای تولد من و لابـد پیش از آن، کارگر فقیر. اگر بنویسم اشك درچشم چارلز دیکنز حتی حلقه می‌زند، وشاید موقعی دیگر، جای دیگـر بنویسم، ولی این سفرنـامه جایش نیست.

باری فقر زمینه زندگی من است، وکار، کاریدی که من تابیست سالگی، انواع‌مختلف‌آن را درکارخانه‌ها وبیرون ازآنها انجام‌داده‌ام. زمینهٔ دیگر زندگی من، مرگ است که من درخانواده‌ام بعلت تلف‌شدن برادران وخواهران بچه سالم شاهدآن بوده‌ام؛ و در بیرون از خانواده‌ام، هم دردوران روسها درتبریز، و دردوران دموکراتها وپس ازآن در تبریز، بچشم خود، شاهد فجیع‌ترین انـواع آن، یعنی قتل بوده‌ام، وحتی قتل‌جمعی، که زمینهٔ دیگرزندگی مرا تشکیل می‌دهد. و همهٔ اینها به فجیع‌ترین، شوم‌ترین ووقیح‌ترین صورتش، دربرابر من ظاهرشده‌اند، وحالا که اینها درمصر ازنظرم می‌گذرند، می‌بینم من‌از کابوس خانوادگی، به‌سوی یك‌کابوس اجتماعی حرکت‌کرده‌ام و به گمانم همان‌کابوس اجتماعی هنوز هم ادامه دارد.

مرد خیری من وبرادرم را بمدرسه سپرد وما ضمن اینکه درس میخواندیم، هم‌درمنزل وهم درکارخانه، به‌مادر وپدرم کمك میکردیم. تا کلاس نه وضع همین بود. وبعد ازپدرم درمقابل‌کاری که میکردیم،

پول می‌گرفتیم، وپدرم کار ما را به‌کارفرما می‌فروخت. وکار ما بیشتر این بود که درمنزل با قالب‌های کوچك وبزرگ، پاکت درست می‌کردیم برای بسته‌های چای، وبعد این بسته‌های خالی را توی گونی‌های بزرگ می‌چیدیم ومی‌بردیم به بازار وکارخانه «قنادیان» وباپدرم در آن دوساعت ظهر وبعد ازساعت چهار، تاساعت نه، توی کارخانه، چایهای مختلف را مخلوط میکردیم، پدرم، بسته‌ها را یکی یکی پر می‌کرد ومن‌وبرادرم سر بسته‌ها رامی‌بستیم، سریشم‌میمالیدیم وباندرول پیچ می‌کردیم. در ضمن درس هم میخواندیم، وگرچه در منزل کسی فارسی حرف نمی‌زد وکسی اصلا نمی‌دانست زبان فارسی چه زبانی است، درمدرسه تمام کتابها فارسی بود ومعلم‌ها ترك، ومعلم‌های ترك زبان، فارسی را به‌ترکی ترجمه می‌کردند واین تنها نوع تدریسی بود که بلد بودند، وفارسی اصولا زبان خارجی تلقی می‌شد.

بی‌آنکه در اینجا ــ که جایش نیست ــ خواسته باشم مسیر و حرکتم از زبان ترکی بسوی‌فارسی را روشن کنم، خیلی‌ساده بگویم که من‌فکرکردم زبان فارسی راکه درشرایط بسیارسخت به‌من‌تحمیل شده بود، اگر یاد نگیرم وخوب هم یاد نگیرم، کاری ازپیش‌نخواهم برد. من‌باید ازاین زبان انتقام‌می‌گرفتم. پنج‌شش‌سال مداوم‌کارکردم. تسلط براین زبان، بهترین انتقامی‌بودکه از آن می‌گرفتم وبهمین‌دلیل مدام نسبت به‌این زبان و نویسندگان هم‌عصر خودم، دیدی انتقادی پیدا می‌کردم. تسلط نسبی‌که فراهم شد، شعر و قصه درکنارم بودند، وهمچنین نقد؛ واگر من درآغازکار نقد وانتقادم، اینهمه آدم‌را زدم، شل وپل‌کردم، والبته ازدیدگاه آن پایگاه فقر ومسکنت وکار، به این

دلیل بود که پس از تسلط نسبی بر زبان دیدم این زبان به هیچ وجه من‌الوجوه روحیهٔ آن‌پایگاه فقروکار، و آن‌روحیه عصیان‌علیه تحمیلات اجتماعی و تاریخی را نشان نمی‌دهد. آنهائی که بوسیلهٔ انتقاد شل و پلشان کردم، قربانیان به‌حق این کوشش‌من درراه رسیدن به‌یك هویت بودند. هویت‌خشن‌فقروبدبختی‌من، بایدازراه‌مبارزه‌برای بدست‌آوردن یك زبان خشن وزمخت، وتحمیل این زبان خشن و زمخت برارکان کلام معاصر ـ خواه درشعروخواه درنقدوانتقاد، وحتی درمطبوعات ـ حاصل می‌شد. برای اینکه خودم را بوسیله خودم تأیید کنم، مجبور شدم زبان تحمیلی را باندازهٔ صاحبان آن زبان یاد بگیرم، مثل آنان حرف بزنم، وبرای‌اینکه نشان بدهم که این زبان می‌تواند بدل‌بوسیله ابرازخشونت شود، آن روحیه عصیان علیه بدبختی وفقر را که از خانواده واجتماع‌محیطم به‌ارث برده بودم ، بزبان فارسی که صاحبان پدر مادردار آن، مدام بآن می‌بالیدند تحمیل کردم. کوشیدم نشان‌دهم که این زبان تنها یك چیز کم دارد وآن خشونت وزمختی و دشنام وفحاشی وطنز وهجوی است که طبقهٔ کارگر، بویژه کارگر خرد شده بوسیله‌لطافت اشرافی‌زبان ادبی‌فارسی‌درچنته دارد، واگراین‌خشونت، علنی شود، تمام ضابطه‌های سنجش زبان عوض می‌شود. زبان انتقاد من وتا حدودی زبان شعرمن، عصیانی است علیه لطافت آسمانی‌نظم ونثر فارسی ؛ و همه چیز دراین زبان انتقاد و شعر خشن است. پس هویت من درابراز خشونت وشدت عمل وانتقال من نهفته است؛ و برای‌اینکه حرفم بکرسی‌بنشیند، کوشیدم پس از تسلط برزبان فارسی، روحیه خاص‌قومی‌ام را بر آن تحمیل کنم. اینها زبان مرا بریدند ومن

هم مقابله بمثل کردم ونشان دادم که اگر زبانشان را عملا هم نبریده باشم، بر آن زبان، از لحاظ ارائه حسیت‌ها وحیثیت‌های اکثریت‌های محروم من وامثال من، چنان ایرادهائی وارد است که اگر آن ایرادها ازراه خشونت من و امثال من رفع نشود، خودبخود این زبان بریده خواهد شد. انتقام گیری که تمام‌شد، طرفین‌سلاحها را بزمین گذاشتند، شلاق من دروسط مطبوعات فارسی، بزرگترین هدیه‌ای است که من به‌نقد و انتقاد معاصر تقدیم کرده‌ام. این شلاق، رکن اساسی هویت من است، ومن می‌توانم برگردم بآن ترکیب حرف سارتروفروید، و بگویم که انسان هم زندگی می کند وهم می‌نویسد. اثرهنری، نه فقط می‌تواند جانشین زندگی باشد، بلکه می‌تواند بدل به یك سلاح‌برای مبارزه درراه زندگی هم بشود، واین پانزده الی بیست سال گذشته، برای من، نوشتن یك مبارزه دائمی وخستگی‌ناپذیر بوده است.

وضابطه‌های شعری،هنری‌واجتماعی، فکرکردن دربارۀ هستی، تاریخ و زمان، همه بعدها پیدا شدند؛ موقعی که پس ازحمله و بدست آوردن قلاع ناچیز، فرصت فکر کردن یافتم؛ واین حمله اول ازکافه‌ها شروع شد وبعد به مطبوعات رسید، و حتی پیش ازکافه‌ها، بصورت یك جدال درونی‌شروع شد.

چه بکنم که برسم؟ وبعد از رسیدن چه بکنم که بمانم؟ و بعد از ماندن فرصت تفکر پیدا کردم، فرصت نوشتن، فرصت بخودپرداختن. هویت من درتلاش من است. وفکرمیکنم اگر بخواهید قرینه‌ای برای هویت و تلاش من پیدا کنید، میتوانید بزندگی کسانی نگاه کنید از همشهریهای من، که درموقعیت من به‌نوشتن پرداختند. نمی‌خواهم از

کسی‌نام‌ببرم، ولی سه‌خصیصه را اساس‌هویت نـویسندگان‌آذربایجان می‌دانم: ۱) سرسختی و پیگیری برای یافتن حقیقت وعدول نکـردن از آن بهیچ‌قیمتی (نمونه‌هایش تقی رفعت وصمد بهرنگی)؛ ۲) داشتن ذهنیتی قصه‌ساز، حتی اگرشاعر باشند (ازنظامی تا ساعدی وشهریار)؛ ۳) مخالفت با دروغ و ریا و خرافات از هرنوع وموافقت با تجزیه و تحلیل منطقی دربحثهای ادبی، سیاسی، تاریخی واجتماعی (بیشتر سه نفر را درنظر دارم: تقی ارانی، خلیل ملکی واحمـدکسروی، برغـم اختلاف‌هایی که با هرسه دربسیاری‌موارد دارم). این سه خصیصه بـه یك نسبت درهمهٔ نویسندگان وشاعران ونامداران آذربـایجان دیـده نمی‌شود، ولی هرنـویسندهٔ آذربایجانی ازاین سه خصیصه بر حسب استعداد خود سهم می‌برد.

وحقیقت این‌که با همین فکرها بودکه درتـالار شرقی دانشگاه آمریکائی قاهره حاضر شدم ومیلوارد که معرفی‌کرد، اینهمه را بعنوان مقدمه‌ای به‌کار خود، بخلاصه گفتم وبعد شعر «حوادث» را که خواندم و میلوارد انگلیسی شعر و«صلاح» عربی شعر را خواندند، به‌من یك احساس‌عجیب شریفی‌دست داد. چراکه عربی شعر«حوادث»، مراکه با یاد ویادگاری ازمذهب وقرآن،بزرگ شده بودم، دراعماق مذهب غرق‌کرد. همیشه پدرم نماز را شمرده وبلند میخواند ـ گرچه خـود سواد نداشت ـ وحالا صلاح بهمان بلندی وشمردگی با یك احساس شریف مذهبی شعر «حوادث» را بعربی می‌خواند.

سه شعری کـه به‌کمك میلوارد انتخاب‌کرده بودم، هرسه، به صورتی، ابعاد مختلف شعر نـاچیزم را نشان می‌دادند. «حـوادث»،

شعر ترس شریف مردم دربه‌در تبریز بـود. از این‌سو و آن سو کـه تیر در می کردند ، ما پشت دیـوارها می‌نشستیم و مادر بـزرگ دعا می‌خواند. مسلسل و تفنگ را با دعا جواب می‌داد و بعد چـو می ـ افتاد کـه وضع عوض شده، همه چیز امن و امان است، بین روس و ایران ، صلح شده ، دموکـرات‌ها تثبیت شده‌اند و یـا دموکرات‌ها رفته‌اند و یا ارتش آمده وبعد از هرکدام ازاین حرکات درخیابانها، آنچه عملا دیـده می‌شد، اجساد مردم آواره، فقیر و بیچاره بود کـه جرأت کرده ، از خانه‌هاشان بیرون آمـده، و درکنار خیابان‌ها صف کشیده بودند و بعد صدای مسلسل‌ها شنیده شده بـود و مرگ بـود و دیگـر هیچ . و آزادی ، فقط روزی به سراغ همه می‌آمـد کـه دیگر از آن همه خبری نبود و درخیابان‌ها فقط سگ‌هـا جفت‌گیری می کردند .

من فـارسی ، میلوارد انگلیسی، و صلاح عربی این شعر را خواندیم؛ و با توضیحاتی کـه من داده بودم، «بروس رایت» و زنش «بتسی»، که سخت مرا به‌یاد شخصیت‌های سیاه فالکنر می‌انـداخت، مفهوم شعر را به راحتی قاپیدند ؛ و بعد طی صحبت‌هـامان دیدم کـه «بروس رایت» می گفت، این فقط وضع شهـر تو نمی‌تواند بـاشد، وضع ما هم مثل تست، اصولا ما همه در «روز مابعدآخر» زنـدگی می کنیم، بی‌شرف‌ترین آدم‌ها ازآزادی حرف می‌زنند و شریف‌ترین آزادگان‌جهان درخاك می‌غلتند واین فقط کثیف‌ترین وپلیدترین‌عناصر بشری هستندکه احساس آزادی می کنند.

و بعد «مدح یك» را خـواندیم و بعـد من قسمتی از «مصیبتی

زیرآفتاب» را خواندم، دکتر عدل سلیمان ترجمهٔ خودش ازین شعر را، ومیلوارد، انگلیسی شعر را؛ وهمانجا بود که صلاح تصمیم گرفت «مصیبتی زیرآفتاب» را دوباره ترجمه کند که کرد و در«مجله»، نشریهٔ ادبی مصریان، چاپ کرد وقال شعرخوانی من کنده شد. وپس ازشعر خوانی دوباره بحث برسر این بود که اصولاً چه اشخاصی از غرب و شرق، روی شعر امروز فارسی اثر گذاشته‌اند و چه اشخاصی روی خود من، و اصولاً امروز، شعر در ایران از نظر اجتماعی در چه وضعی است؛ و طبیعی است که اگر شنوندهٔ خوب گیرم بیاید، بدون شك، دربارهٔاین قبیل مسائل پر از توضیح هستم؛ و بعد «بتسی» زن بروس رایت، که میلوارد می گفت زن بی‌شخصیتی است و من با میلوارد موافق نبودم، گفت که دارد روی قصه جدید آفریقای سیاه کار می کند و دوست دارد که دربارهٔ مسأله «از خودبیگانگی» درشرق و تصور من از انقلابی که «فانون» بدنبالش بود، درکشورهای آسیائی وآفریقائی، به بحث بنشینم؛ که بعدها جسته گریخته حرفش را زدیم و ضبط هم کرد، و بعد دوستی با این زن وشوهر قوام موقت و نیکی پیدا کرد، طوری که دربحث میز گرد روز بعد، بروس رایت وصلاح و من شرکت کردیم، و بروس رایت که دوست نزدیك سنگور بود و به دعوت اوعازم سنگال بود، از طرف سنگور دعوتم کرد که بروم سنگال، که من پیش خود گفتم، در دیزی باز ولی حیای گربه کجا رفته؟ و بعد فقط ترجمهٔ شعرها را برای سنگور فرستادم و بعد قول و قرارهائی گذاشته شد ـ و انگار فقط برای آنکه ما از یکدیگر تصاویر دوستانه‌تر و صمیمانه‌تری داشته باشیم ـ و بعد از چند روز

همه چیز تمام شد، من قطعاتی ازشعر «رایت» را داشتم با یك سخن‌رانی، «بتسی» صدای شعرخوانی مرا داشت، با حرف‌هائی دربـاره از خـودبیگانگی، و لابد حالا همهٔ آنهـا ازمن همان تصاویر محورا دارندکه من ازآنها دارم.

۱۲ ـ الیوت و ما

میز گردی که دو روز بعداز شعرخوانی من با شرکت «رایت» و«صلاح» ومن، وباهمکاری«میلوارد» تشکیل شد، میز گردی جنجالی بود. تقریباً تمام دانشجویان ادبیات دانشگاه آمریکائی قاهره آمـده بودند؛ دختر وپسر، وجمله بیست الی بیست وپنج شش ساله، سفید، وسیاه وسفید، تنگ هم درتالارشرقی‌نشسته بودند. وبرای اینکه‌بحث میز گرد، مربوط بدرس اینان باشد، گـروه ادبیات انگلیسی دانشگاه پیشنهاد کـرده بود کـه مقاله‌ای از «الیوت» تحت عنوان «سنت و استعداد فردی» راکـه سخت درجهان شهرت دارد بـه بحث مشترك بگذاریم واز بحث‌وجدل ما دانشجویان، والبته استادان، که‌درصفوف مقدم دانشجویان ویا درپشت سرآنان ودرصفوف آخر نشسته بودند، نتایج خاص خودرا بگیرند.

گرچه «سنت واستعداد فردی» بـه فارسی ترجمه شده، لیکن ممکن است خواننده‌ازمتن ومحتوای آن‌چندان اطلاعی نداشته‌باشد؛ وبهمین دلیل درچند جمله، پایگاه فکری «الیوت» را دراین‌مقاله، کـه

یکی ازجدل انگیزترین مقالات انتقادی دنیای غرب است ، خلاصه می‌کنم و بعد میروم سر بحث و جدلی که ماداشتیم . الیوت معتقد است که :

۱ـ این قسمت‌های ابتکاری وابداعی شعر یك شاعر نیستندکه اهمیت اساسی دارند بلکه آن‌قسمت‌ها ازکاریك‌شاعر اهمیت دارندکه شباهت به کار شاعران دیگر داشته باشند، یعنی نه وجوه افتراق،بلکه وجوه اشتراك کارشاعران باهم هستندکه اهمیت دارند؛ وشاعربزرگ کسی نیست‌که بهرقیمتی‌که شده خودرابی‌نظیر وانفرادی وتنهانشان دهد، بلکه شاعر بزرگ کسی است‌که به دیگران تقرب جوید و در عرصهٔ یك‌شعر عمومی، به‌شرکت در کاردیگران دست‌بزند.

۲ـ سنت چیزی نیست‌که انسان آنرا بارث ببرد، بلکه فقط با زحمت فراوان وغور درعمق شعر گذشته می‌توان‌آنرا کسب‌کرد.

۳ـ حس تاریخی‌که حس سنتی انسان‌را نشان می‌دهد ، حسی است که شاعر باید از گذشتهٔ بی‌زمان ونـامحدود، وازحال محدود ، توأمان، داشته باشد. وقوف بر گذشته، بایـد درکنار وقوف بـه حال، بروزکند. و گذشته باید بهمان‌اندازه بوسیله حال عوض شودکه حال بوسیلهٔ گذشته رهبری می‌شود، شکل می‌یابد وپیش میرود.

۴ـ سنت یك‌شاعر انگلیسی زبان، فقط ازشعرانگلیسی شروع نمی‌شود، بلکه شاعر امروز برای پیداکردن وقوف کامل برسنت،باید حس تاریخی خود را تادوران هومر در اروپـا گسترش دهد و بداند نبض زمان گذشته در کلام از دوران هـومر تاعصر ما چگونه میزده است.

۵ـ این وسیله شاعری است که اهمیت‌دارد ونـه احساس‌هـای شعر. یعنی شاعر یك بیان غیرشخصی و غیرعاطفی‌را ارائه می‌دهد، نه عواطف وخصوصیات‌شخصی خودرا؛ وشعر، فوران دادن‌احساس نیست، بلکه فرار ازاحساس است؛ شعربیان شخصیت نیست ، بلـکه فرار ازشخصیت است؛ ولی‌البته آنهائی که شخصیت و احساس دارند می‌دانند کـه مفهوم فرار ازشخصیت واحساس چه اهمیتی می‌تـواند داشته بـاشد . وظیفه شاعر ایـن‌نیست کـه عواطف جدید برای ارائه کشف کند .

۶ـ شاعر یك‌کاتالیزور است؛ شرکت می‌کند بی‌آنکه‌دخالتی خصوصی کرده‌باشد ؛ گـذشته زبان را بـه موقعیت فعلی زبـان پیوند می‌دهد،ترکیبی جدید می‌سازدکه بدون‌حضورشاعربعنوان کاتالیزور، غیر ممکن است ساخته شود. موقعی‌این ترکیب، اصیل وواقعی‌است که‌شاعر خودازآن ترکیب،عقب‌کشیده باشد. این نه کاتالیزور، بلکه شعر است که اهمیت دارد ؛ این نـه شاعر،بلکه شعراست که‌اهمیت دارد .

پس‌ازآنکه میلوارد ما را معرفی کرد، خواست که اول من‌نظرم را درباره دیدگاه الیوت بیان کنم ، ودیدگـاه من‌ازایـن نظر روشن بود و بـا جزئی موافقت ، مخالفت کلی بادیدگاه الیوت بود . چرا که گفتم :

اولاپایگاه سیاسی‌واجتماعی ومذهبی‌الیوت‌را ازپایگاه‌ادبی‌اش هرگز جدا نمی‌توان کرد،وچون این‌پایگاه؛ که ارکان آن‌عبارتنداز، تکیه‌برسنت کلاسیك،انگلستان،تکیه‌برپایگاهی‌است رویهم‌غیرانقلابی

وبیشترارتجاعی، از نظرمن قابل قبول نمیتواند باشد، چرا که من در این تردید ندارم که موقعیت‌های انقلابی جدید، سبب می‌شوند که طبقات جدیدی برروی کار بیایند و طبقات جدیـد بمحض پیدایش ، بـدنبال ساختن ادبیاتـی از نوع جدیـد می گردند ، و شعر هـم ازیـن قاعدهٔ مستثنی نمیتواند باشد.

الیوت جهان را تنها بصورتـی ایستا مشاهده میکند، بحرکات تاریخی، به پویائی طبقات وپیشرفت تاریخ ارزشی قائل نیست ودستکم دراین مرحله‌ازکارش، وبیشتردربرخوردش باهنر شاعری، قائل نیست؛ وچون گمان می کند، محتوای جدید هم بـوجود نمی آید، پس نباید بیان وزبانی برای این محتوای جدید هم بوجود بیآید؛ الیوت چون بانسان‌جدید اعتقاد ندارد، به عواطف این‌انسان جدیدهم وقوف‌ندارد. مثلا ملتی که یك‌بار برخفقان وقوف یافت، می کوشد باعصیان خود ، بالاخره عناصر ترکیب کننده این خفقان‌را ازجائی منفجر کند؛همین، احساس‌ها وعواطف ، برخوردهای جدید کلامی وبیانی خاصی‌راپیش می کشد که باید شاعرآنهارا بادخالت شخصی و حضوری خود بروز دهد. واین از بـرخورد متناسب حال بـا گذشته است کـه شعر جدید بوجود می‌آید.

ثانیاً شاعر فقط یك کاتالیزور نیست، چرا که این اصولا باذات پویای انسان کاملا مباینت دارد. چطور ممکن است که‌انسان،شرکت کند وعقب بکشد؟ مگرانسان درعشق چنین کاری را می کند کـه در

---

۱ - Anglican

شعر هم بکند؟ اوباتمام روحش عاشق میشود و اگریکی ازنتایج‌عشق، تولید یك‌نوزاد جدید است،باید درنظر گرفت که پس از تولد نوزاد ، پدر ومادر وظیفه خودرا تمام شده تلقی نمیکنند، بلکه بازهم درجهان وارکان‌آن بعنوان عناصر سازنــده شرکت میکنند؛ حتی ممکـن است کشش‌های پویای زندگی آنهارا بسوی عشق‌های جدید و عواطف و روحیه‌های جدید سوق‌دهد؛ وتبدیل کردن شاعر، وانسان بطورکلی ، به‌یك‌وسیلهٔ بی‌حال، بی‌ارزش است.

وثالثاًدر سرزمینی که من‌درآن زندگی‌می‌کنم، ودرآن کوششی پی‌گیر برای ایجاد روحیه‌ای جدید وجدی درشعر، درطول این‌نیم‌قرن گذشته بعمل‌آمده، اشاعهٔ حرف وسخنی‌ازنوع حرف وسخن‌الیوت، جنبه تخدیری و ارتجاعی خواهد داشت واین بیشتر به سود عــده‌ای کهنه‌گرای‌پوسیده خواهد بود، که نه در شکل و نه در بیان شاعرانه ، حاضر نیستند، حتی‌قدمی‌فراتراز آنچه‌در گذشته وجودداشت‌بگذارند؛ ودربرخورد الیوت باهنر شاعری من‌یك حسیت بورژوائی می‌بینم‌که براحتی جنبهٔ ارتجاعی می‌تواند داشته بــاشد وممکن است چنان سوء استفاده‌هائی ازاین‌گفته الیوت بشود که بلافاصله مارا بطرف عهدبوق بر گرداند.

ورابعاً من‌اگر بخواهم چیزی ازمیراث‌وسنتم حفظ شود،بدلیل وجود یك غربزدگی فاسدکننده است ویك‌غرب سرمایه‌دار فاسد، که میخواهند هرچه‌راکه بومی ومحلی است ازمیان بردارند وتنها دربر - خورد باسنت فرهنگی من‌است که خودشان‌راضعیف وناتوان‌می‌بینند. من دوست دارم سنت شعری وسنت زبان فارسی راکه هزارسال ادب

پررونق و درخشان پشتوانهٔ آن است، باتحول اجتماعی، متحول‌ترش بکنم تادربرخورد باعناصر پلیدو فاسدکنندهٔ خارجی، مقاومت‌بیشتری داشته باشد؛ واگرشعر جدید مااز میراث کهن نیزاستفاده میکند باین دلیل است‌که این‌میراث، بویژه ازطریق زبان ، میتواند دراحیاءمجدد فرهنگ ملی دربرابر فرهنگ غربی‌که خـود را تنها فرهنك جهانی می‌شناسد ـ که‌البته نیست ـ نقش‌بارور واصیلی بازی‌کند.

پس‌از من «بروس رایت» صحبت‌کرد و گفت‌کـه باحرفهای الیوت کاملا مخالف است، چراکه او یك سیاهپوست است و وفادار به‌آرمان‌هاوارزش‌های سیاه جدید،واین‌آرمان‌ها وارزش‌ها کوچکترین ارتباطی به سنت ندارند، چراکه درآمریکا اگر از نظر اجتماعی شما بدنبال سنت بروید بایدهنوز هم سیاه را بردهٔ خود بدانید وبردهٔ خود خطاب بکنید؛ درحالیکه من وامثال من، عاطفه‌هائی ازعصیان علیه‌این بیداد وظلم وفساد نژادی پیداکرده‌ایم ومبارزه ما برای حصول کامل آزادی و تساوی نژادی، درزبان، عاطفه، اندیشه واحساس ما اثرمی گذارد؛ واتفاقاً تنها ازطریق بیان تمام چیزهای غیرسنتی است‌که مـا میتوانیم نقبی بسوی نور بزنیم، اظهار لحیه بکنیم و وجود تـارومار شدهٔ خـود را بـرخ جهان بکشیم و از تار ومار شدن بیش‌ازاین‌آن جلوگیری بکنیم.

«رایت» خیلی‌عصبانی بود ومی‌گفت، این مقالهٔ الیوت‌راسالها پیش یکبارخواندم وتوجهی بهش نکردم، ولی دیشب که‌دوباره‌آنرا مطالعه کردم دیدم چه مرد احمق و درعین حال ولدالزنائی باید ایـن الیوت بوده باشدکه ازیکطرف حرکت جـریانهای جدیدرا نادیـده

بگیرد وازطرف دیگربافوت وفنی شاعرانه وبنحوی حیله گرانه،مارا بسوی یك‌موقعیت قراضهٔ عهدبوق رجعت‌دهد.

وبعد «رایت» موقعیت خاص خودش را بیان‌کرد که موقعیتی بود نزدیك به نوعی «زنگی گری»[1] والبته قدری تجاوز کرده از آن، و گفت که‌من باخداو مسیح غربی مخالف‌هستم و همیشه بورژوازی، پلیس‌و میلیتاریسم را درحال دفاع ازخدا ومسیح و سیستم‌های حمایت کننده ازخدا ومسیح می‌بینم؛ وسیستمی که من‌وامثال مراتعقیب کند،بگیرد، مثله‌کند، تبعید کند، به من‌اجازه حیات ندهد و معتقد باشد که من از حیوان هم بدترهستم، حتی‌اگر توانسته باشد بزرگترین سنت‌فرهنگی جهان را هم پدیدآورد، بازمحکوم است: وبعد رایت ازراه میان بـر بحرف من درمورد شعر عصیان رسیدکه فقط یك‌چیز معنا دارد وآن عصیان علیه این‌قراردادهای قلابی وفاسد است ومن درست در مقابل الیوت، شعری می‌گویم که عواطف مرا نشان دهـد ؛ من کاتالیزور، محلل وقواد نیستم، بلکه یك‌انسان هستم ومی خواهم درهمه چیز این جهان شرکت کنم وازآن سهم ببرم.

وبعد گفت‌که یك سیاه آمریکائی، ازآفریقا آنچنان بریده کـه نمیتواند به‌آفریقا بر گردد واگربر گرددکاملا بدان بیگانه خواهدبود، وآفریقائی ازفاصله‌ای که بین‌خود وسیاه آمریکائی خواهد دید ، فقط به ضعف خود پی‌خواهد برد وعقده‌هـای فنی وعلمی پیداخواهد کرد ودرواقع برخورد سیاه آمریکائی با سیاه آفریقائی، عینا مثل برخورد سفید غربی واروپائی باسفید شرقی وآسیائی خواهدبود.

---

1 - Negritude

چون سنتی درآفریقا برای من‌نیست وچون سنت موجودبرای سیاه آمریکائی،سنتی‌است اززور وقلدری ومحکومیت وبردگی‌وقتل، من فقط به‌یك‌آرمان انسانی معتقد هستم وآن مبارزه‌در راه نشان دادن تساوی‌تمام نژادهاست؛ وسیاه‌اگرعقب مانده، بدلیل‌این‌است که عقب نگه داشته شده، چراکه عقب‌ماندگی‌درذات سیاه نیست، همانطورکه در ذات سفید نیست؛ عقب ماندگی درشرایط خاصی است که سفید برای‌سیاه بوجود آورده است.

وبعد نوبت به «صلاح» که رسید گفت، من‌ازیك سوبا «رایت» ابراز همدردی می‌توانم بکنم وازسوی دیگر با «براهنی»، چراکه‌من و«رایت» تقریباً هم‌رنگ هستیم و گرچه مصر، کشوری نژادی‌نیست وسفیدی برسیاهی وسیاهی برسفیدی دراینجا حکومت نمی‌کند، ولی من‌ازاینکه می‌بینیم برهم‌ـ پوست من در آمریکا چه میگذرد سخت در عذاب روحی هستم،چراکه بدون‌شك اگر درآمریکا متولد شده‌بودم، اکنون‌درموقعیتی می‌بودم که رایت ازآن صحبت میکند.

ولی من‌ازطرف دیگر میراثی چندین قرنی از شعر دارم و این عیناً موقعیتی است که براهنی ازنظر شعری دارد و من ایـن میراث را عوض‌میکنم، متحولش می‌کنم تاباشرایط جدید وفق‌بدهد، و از نظر من چیزی کـه باشرایط جدید وفق ندهد، خود بخود درطول زمان از بین‌خواهد رفت.

صلاح انگلیسی را بالهجهٔ بسیار غلیظ عربی حـرف می‌زد و آهسته وبا طمأنینه حـرف می‌زد ومی گفت، من‌ازبعضی لحاظها بـا الیوت موافق هستم،چراکه الیوت، گرچه اینهمه برسنت تاکید کرده،

لکن خودش بزرگترین تحول شعری رادرغرب بوجود آورده واگر او ادراك دقیق ازنیازهای اجتماعی وفرهنگی امروز غرب و به ویژه جهان انگلیسی زبان نداشت، نمی‌توانست تجددی ایــن چنین عمیق درشعر انگلیسی بوجود آورد.

وبعد گفت که من به شعری که عواطف عمیق در آن وجودداشته باشد احترام می گذارم واصلا شعرعرب، شعری است سخت عاطفی واین شایدبزرگترین خصیصهٔ شعرعرب باشد؛ومن‌خود شاعری هستم تغزلی، که فکرمی کنم حتی تغزل، کــه حتماعاطفی ترین شعرجهان است، می‌تواند بنوعی شعر سیاسی هم باشد؛ (که من‌زیــر لب گفتم بارك‌الله) .

وبعد بحث وجدلی که گرفت، سئوال‌هائی را پیش‌کشید کـه بیشتر مربوط به موقعیت «بروس رایت» بود ویکی ازاین سئوال‌هااز طرف زنی بودکه گویا رئیس گروه انگلیسی دانشگاه بود و سؤالش این‌بودکه آیا «ازخود بیگانگی» سیاهان، برای سیاهــان ، نمیتوانــد سنت قلمداد شود؟که سیاه گفت، «از خود بیگانگــی» عنصری است سراپا منفی و نفی کنندهٔ من،واگر این سنت من باشدکه‌من می‌خواهم سربه‌تن چنین سنتی نباشد. جواب بسیار دقیق وخوبی بود وبعدازهر کدام‌ماخواستند شعری بخوانیم، ودختری‌هم‌یادداشتی نوشت و برای من فرستادکه نگاه کردم، دیدم بخط فارسی است و از من خواسته که شعرم‌را بفارسی‌بخوانم، که‌خواندم‌بفارسی وبعدبه انگلیسی،ودیگران هم هرکدام یکی دوشعری خواندند وبحث میزگرد به پایان آمد.

۱۳ - یك مستشرق

غروب همان روز، موقعی که با میلوارد میرفتیم منزل او ، وضع شهرغیرعادی بود. هواکه تاریك شد، آژیرکشیدند و تمام چراغهای شهرخاموش شد. کشتی‌ها از حرکت ایستادند، ماشین‌ها توقف کردند، عبورومرورمردم بکلی قطع شد و من ومیلواردهم کنار دیوار ایستادیم، ولی هنوزعابرها درکنارنیل آهسته راه میرفتند و در تاریکی طوری بنجوا حرف میزدندکه‌انگار اگرچراغها روشن‌شود، فریاد خواهندکشید. شهرمثل یك بختك، مثل‌یك کابوس پایان‌ناپذیر، در اطراف ما سایه افکند و پنجره‌ها و فاصلهٔ بین ساختمان‌ها، با زمینه‌ای ازآسمان، انگار دندان‌های افتادهٔ‌حیوانهای ماقبل‌تاریخ بود؛ و فقط نیل بودکه مثل آب حیوان درظلمات برق میزد؛ وآسمان‌حتی طوری بودکه انگار قشری از گردوخاك همه‌جایش را پوشانده؛ و سایه‌های مردم نشان می‌دادکه مردم،مظلوم، بدبخت، بیچاره ومعصوم هستند و با وجود تاریکی، اگرازآسمان بمب برسرشان ریخته‌شود، حتی فرارنخواهندکرد، حتی انگشتی علیه تهدید و خطروزور بلند

نخواهند کرد و درمیان تاروپود پیچ‌درپیچ‌این ابهام، این تارعنکبوت تاریکی، بهوا برخواهند خاست و برزمین نقش خواهند شد.

و در این لحظات تعلیق، خطروتعلیق، چشم‌های یك شاعر در تاریکی کمین مـی‌کند، انتظارمی‌کشد، صـدای قلبش قویترمیشود و بگوشش میرسد و دنیای تهدید شده تمـام روحش را تسخیرمیکند. انسان‌در تاریکی، فقط موقعی تنها نیست که معشوقش‌درکنارش‌باشد؛ در بقیهٔ لحظات، انسان در تاریکی تنهاست.جنگ، تاریکی می‌آورد، حتی اگرتاریکی برای تمرین باشد، و تاریکی تنهائی را، وحتی اگر انسان در تنهائی، در تهدید مرگ نباشد، بازهم تنهائی،آن تنهائی، با چشم‌های کمین کرده، روح را می‌آزارد.

میلوارد از اعماق تاریکی می‌گوید،فردا «بازورث»[1] سخنرانی می‌کند، در همان تالار که تو شعرخواندی.

می‌پرسم، بازورث کیه؟ ومی گوید، یکی ازین مستشرق‌هاست که هرازچندگاهی ازین طرف عالم عبورمی‌کند،گویا ایران هم‌بوده، کتابی هم دربارهٔ غزنویان نوشته، می گویند عربی، فارسی، تـرکی، ارمنی، روسی اسپانیولی، ایتالیائی، عبری، یونانی و لاتین می‌دانـد، فردا می‌بینی که چه ملغمه‌ای است.

و فردا آقای «بازورث» را می‌بینیم که مردی است بسیار لاغر، با گردنی دراز و قدی بلند، و از دور عینهو بوقلمونی است بپاخاسته و گردن کشیده؛ و این آقای بـازورث از روی متن، بـزبان انگلیسی، سخنرانی میکند، یعنی سخنرانی نمی‌کند، بلکه بی‌حال وبی‌روح، و

1_ Bosworth

با صدائی گرفته،و کشیشی، بمفهوم انگلیسی کلمه، ازروی متن، مطلبی را می‌خواند. اسامی عربی را با تلفظ نیمه ترکی، نیمه عربی، و نیمه فارسی میگوید، و «تاریخ مسعودی» را بصورتی مـی گوید که فقط پس از ده‌بار تکرارمی‌فهمم که غرضش تاریخ مسعودی است‌وسلطان محمود راطوری برزبان میراند که‌انگاریکی ازپادشاهان ابتدائی‌اقوام شمال اروپاست، و عضدالدوله در زبان این مرد، بدل بچیزی میشود که فقط از قرائن می‌توان فهمید عضدالدوله است.

تاریخ و رقم و آماراست که مـرد بوقلمون‌نما تحویل میدهد. جملات عربی را با اعراب غلط و مخرج‌هـای غلط‌تر ادا می کند و جملات فارسی را طوری برزبان میراند که درآن تمام حرکات اقوام هند و اروپائی عملا به چشم می‌خورد. درهم برهم، یاوه و بدون دادن علل و معلول‌ها حـرف می‌زند و نوچه مستشرقـان نشسته در پشت نیمکت‌ها، هرچه از دهن این مرد بیرون می‌آید، می‌قاپند ویادداشت میکنند. از بالا سریکی نگاه میکنم و میبینم حرفهای ایـن مستشرق را تندنویسی‌می کند؛ وچه تند، ویکی دیگرهم هست که حرفهای‌مستشرق را ضبط میکند، و یك نوچه مستشرق ارمنی خایه مال دائم باطراف نگاه میکند، لبخند میزند، الکی بهت می کند، موهای پرپشت زیادش را بـاین سو و آنسو تکان مـی‌دهـد ، ریشش راکـه بیشتر بـه ریش « هیو گـریفیث » شباهت دارد، تکان می‌دهـد و اعجاب میکند که این بوقلمون‌نما چه چیزهای‌بوقلمونی عجیب و غریبی می‌داند.

سخنرانی که تمام‌میشود،میلوارد معرفی‌میکند، «آقای‌بازورث»،

«آقای براهنی»، و من بفارسی چیزهائی می‌پرسم ببینم چه مقدارفارسی در چنته دارد. میبینم پرتقال فروش اهری ایران، ده برابراین مستشرق فارسی بلد است، و بعد به ترکی عثمانی چیزهائی می گویم، می‌بینم ماهی فروش بسفرهزار برابراین مستشرق ترکی میداند.

میخواهم تفم را جمع کنم توی دهانم و درست درتالار شرقی قاهره بیندازم توی صورت این مرد وقیح که تاریخ بخشی از شرق را برای بخشی دیگرازشرق بصورتی تته‌پته عنوان می کند وکلمات را طوری ادا میکندکه انگاراستفراغش را در دهانش جمع می کند، غورت‌میدهد، بالا می‌آورد ودوباره میکوشد غورت بدهدونمیتواند.

شب، میهمان میلوارد هستیم. این آقای «بازورث» هم‌هست، و آن ارمنی هم. ارمنی زودترمی‌رود و «بازورث» و من پس از شام تا هتل «جردن سیتی» پیاده قدم میزنیم. می‌فهمد که دیگرنباید فارسی حرف بزند. چندبار می‌خواهم ازش بپرسم که چرا مستشرق شده‌ویاد گرفتن این زبان‌ها بااین‌صورت‌مضحك‌چه‌فایده‌ای‌دارد؟دندان‌روی‌جگر میگذارم. بانگلیسی میگوید که‌چندسال‌پیش‌درایران‌بوده‌وایرج‌افشار را میشناسد و بااو مکاتبه‌دارد. مجتبی‌مینوی‌راهم دیده‌است‌واز کتابخانه‌اش هم دیدن کرده ؛ وطوری از کتابخانهٔ مینوی صحبت می کند، که انگار حرم یا ضریحی است که او یك‌بار زیارتش کرده و باید نام‌آن ضریح پیش از اسمش آورده‌شود؛ وبعد میگوید قرار است‌برای«مینورسکی» یادنامه‌ای تألیف کند. می گویم‌مگرآن‌یکی که در ایران تألیف‌شدکافی نبود؟ میگوید این یادنامه بزبان‌انگلیسی خواهد بود و فقط‌نویسندگان اروپائی وآمریکائی درآن مطلب خواهند داشت.

و بعد میگوید که افشار لطف کرده کتابی دربارهٔ یزد برایش فرستاده. و من یاد مقالهٔ آل احمددرباره یزد می‌افتم‌و من‌باب کنجکاوی میپرسم که آل‌احمد را میشناسد یا نه؟ که میگوید نه، آل احمد چکاره بوده؟ می گویم قصه مینوشت و مقاله می‌نوشت و مقاله بلندی باسم غربزدگی دارد. میگوید نه،اسمش‌را نشنیده، بعلاوه او دربارهٔدوران معاصر ایران تحقیق نمی کند و تمام تحقیقاتش مربوط می‌شود بدوران کهن، یعنی در حدود هزار سال پیش. و با همین حرفها می‌رسیم به هتل. میگوید سرصبحانه میبینمتان، که من میگویم من نان این هتل را دوست ندارم، می‌روم جای دیگری غذا میخورم. دروغ گفته‌ام تا از شرش خلاص شوم و اتفاقاً روز بعد سرمیزم سبزمیشودومی‌نشیند. گارسون سیاه سوختهٔ باریك اندام و قد بلند که همیشه یك تصنیف عربی زیرلب دارد و مرد میان سال عشوه گری است، نزدیك‌می‌شود، بعربی می‌پرسد ولی جواب عربی‌آقای مستشرق قابل فهم نیست. گارسون بانگلیسی می‌پرسد، جناب مستشرق میخواهد بعربی جواب دهد، در میماند. بانگلیسی جواب می‌دهد. گارسون عشوه گر که خیلی زیبا هم راه می‌رود دور می‌شود. و ما دو تا با یك هندی‌سرمیزمیمانیم و من‌صبحانه را با عجله تمام میکنم که نیل‌در اوایل‌صبح بسیارزیباست و حیف است که وقتم را برای استشراق این مستشرق بیلمز صرف کرده باشم.

و بعد ازظهر، آقای بازورث پیرامون قصیدهٔ جنسی شاعری عرب در هزار سال پیش، برای گروهی از مستشرقان صحبت‌میکند. میلوارد میگوید، بررویم تماشا کنیم. ومی‌رویم و تماشا میکنیم. قصیده

راکه میخواند عربیش را فقط یکی دوتن از مستشرقان‌با مقایسه‌فوری فونتیك انگلیسی با عـربی می‌فهمند. من هیـچ چیزنمی‌فهمم. و بعد صحبت‌از«پورنو گرافی»وعالم اسلام میکند و ازجنسیت در این‌قصیدهٔ زیرزمینی، و بعضی کلمات را مشکوك تلقی میکند، می‌خواهم دوباره آن کلمات را اداکند. ادا میکند. میبینم که کلمات بیشترفارسی‌هستند، کلمات فارسی وارد عـربی شده هستند. وآقای مستشرق می گـوید، معنای این کلمات را درجائی پیدا نکرده، در لغت نامه‌های عرب هـم نبوده. معنای کلمات فارسی‌را میگویم. باتواضعی که عادت‌مستشرقان! است از بندهٔ ناچیزتشکرمیکند. من هم تشکرمیکنـم، و در دل دشنام میدهم به تمام مؤسساتی که این قبیل مستشرقان را باین سوی عالم راه میدهند.

اگرمن انگلیسی را بزشتی فارسی این مستشرق حـرف میزدم او حق داشت تف کند توی صورت من، و بعد می گوید ایکاش‌قصیده را بشما قبلا نشان می‌دادم و من میگویم لابدبه یك عرب‌بدبخت‌نشان داده‌ایدکه مشکلات عربی‌تان را رفع کرده؟ گویا این حرف‌مراتوهین تلقی می کند ولی بروی مبارك خود نمی‌آورد. بو برده که اگر بیش ازین حرف بزند دیگرکاسهٔ صبرم لبریزمیشود. از هـم جدا میشویم، دیگرنمی‌بینمش تاگورش راگـم میکند. ازین قبیل آدمهای خشك و یبس و بی‌مزه نفرت دارم، مخصوصاً اگرمستشرق ازآب درآیند.

و روز بعد «بروس‌رایت» درباره زنگی گری صحبت میکند و همان روز درجائی دیگربرای دانشجویـان شعرمیخواند وشعرهایش همه گیرا، همه عصیانی، و همه دشنام بـه بیعدالتی‌هاست و بیشتر بـا

مؤسسه‌ای بنام کلیسا درغرب مخالفت میکند، چون احساس میکند که مسیحیان حتی مسیحیت را وسیله قرارداده‌اند تا بر گردهٔ سیاهان سوار شوند و موقعی که از زنگی گری صحبت می کند لحن «امه‌سه‌زر» و لحن «فانون» از لحن صحبتش بگوش میرسد و بعد باز که درباره‌این مسأله صحبت میکنیم، معلوم میشود که فانون تبدیل به‌پیامبر سیاهان آمریکا شده است و گرچه مخاطب فانون روستائی افریقای سیاه بود، ولی روستائی آفریقای سیاه بدلیل بیسوادیش، بدلیل دسترسی نداشتنش به فرهنگ و تربیت درست، هنوز نتوانسته است فانون را برای خود کشف کند ولی سیاهان آمریکائی، روح انقلابی حرف فانون را درك کرده و آشتی ناپذیری این انقلابی بزرگ عالم ستمدیده را در آغوش خود پرورش داده‌اند.

هرقدر که از آن مستشرق بدم میآمد، همانقدر از بروس رایت و زنش بتسی خوشم می آمد. یك موی سیاه این عاصی می ارزید به هزارتای آن مستشرق دوران سلطان محمود.

و پس از آنکه «رایت» و زنش عازم «آسوان» میشوند، ومن و میلوارد از ترجمه کردن خسته می‌شویم، و دوران میهمانی بپایان نزدیك میشود، هوای عزیمت بیقرارم می کند. چمدان‌هایم را می بندم.

۱۴ - وضع عرب و فلسطین

قریب شش ساعت با میلوارد درفرودگاه قاهره ماندیم تا توفان بیابان اطراف فرودگاه فرو نشست. روزی که پرواز کردم، یا حتماً باید پروازمی کردم ویا میماندم ویك هفته بعد به ایران برمی گشتم . روزی که آمدم دوسه قرار خوب داشتم. قرار بود محمود درویش، حجازی و یکی دوشاعر پناهنده به مصر را دریکی ازبارهای قاهره ببینم. ترتیب این ملاقات‌ها را صلاح داده بود. ازفرودگاه تلفن کردم بآن بار وصلاح را خواستم و گفتم که مجبور بودم حرکت کنم، چرا که یك هفته بعد دیگر دیر بود. محمود درویش، شاعرفلسطینی، در آن زمان در «هتل شبرد» قاهره زندگی‌می کرد. گویا این ترتیب بسیار اشرافی را دولت مصر برایش داده بود. این هتل شبرد، روزانه برای یک نفر درحدود دویست وپنجاه تومان خرج دارد. نمی گویم که محمود درویش با این خوروخواب اشرافی به نهضت فلسطین‌خیانت میکند، اما میگویم که بازگشت مجدد چنین شاعری به فلسطین بسیار دشوار خواهد بود. تنبلی اشرافی، خصلت مبارزه را، که اینهمه در

جهان عرب بدان احتیاج هست، ازیک مبارزقلمی یا قدمی میگیرد و ممکن است یکسره اورا در رخوت وفترت غرق کند.

در فرودگاه با میلوارد از همه چیز سخن گفتیم. از زن، مرد، اصطلاحات‌وتعبیرات‌فارسی، غرب،پول، سفرهای آینده،امکان‌مسافرت مجدد به مصر، امکان سفر به آمریکا، ملاقات‌های آینده، تمام‌کردن ترجمهٔ غربزدگی، چاپ‌کتاب شعر، آمدن میلوارد به‌ایران. و موقعی که من وارد گمرك فرودگاه شدم، دیگر میلوارد رفته بود. و تازه در حدود چهارساعت دراین سالن منتظرشدم. گروهی ازایرانی‌ها هم بودندکه ازسیاحت آفریقا وخاورمیانه برمی گشتند. دختربزرگ علی اصغرحکمت هم میان آنها بودکه بعد، درگذر، با او دربارهٔ سیمین دانشورکه قوم وخویشش بود وجلال‌آل احمد صحبت‌کردیم. وزنی هم بود درمیان این توریست‌های ایرانی‌که مدام ازخاك وطن صحبت می‌کرد ومیگفت، هیچ‌جا مثل تهران نمی‌شود، ودلم برای‌آژدان‌های فرودگاه مهرآباد لک‌زده. و من برای خواهرم به‌کمک همین زن لباسی ازسالن فرودگاه قاهره خریدم‌که شب بعد، موقعی که خواهرم درتهران پوشید، دیدم مادرم ومن و خواهرم یکجا می‌توانیم توی این لباس جا بگیریم. و در فرودگاه مردم ازهرنوعش بودند. فقط قیافهٔ اروپائی بسیارکم دیده می‌شد. ایرانی‌ها و لبنانی‌ها، سفیدتر از بقیه جماعت بودند، ولی روی هم رنگ سیاه برسفید می‌چربید . این عده به بیروت می‌رفتند وبعد قرار بود، هم ما وهم دیگران، هواپیما عوض کنیم،وهرکسی‌عازم‌نقطه‌ای درخاورمیانه بشود. لبنانی،عراقی، کویتی، قطری، وعرب سعودی، وایرانی، همه دریک هواپیما باید می‌چپیدیم

و درفرودگاه بیروت هواپیما عوض میکردیم.

وموقعی که درها را باز کردند داشتم این شعر «فرلینگتی»،شاعر آمریکائی را میخواندم که:

بلندشو برویم
بلندشو
بیا برویم
و جیب‌هامان را خالی‌کنیم
و ناپدید شویم
سرتمام وعده‌هامان خلف وعده‌کنیم
و سالها بعد
با صورت نتراشیده سردرآوریم
با کاغذهای‌کهنه سیگار
چپانده در جیب شلوارهامان
و برگ‌ها برروی موهامان
بیا دیگر غم قرض‌هامان را نخوریم
بگذار بیایند و هرچه را می‌خواستیم بخریم بردارند و ببرند
و ما را با همان چیزها بردارند و ببرند

وبعد کیفم را برداشتم وراه افتادم‌بطرف درخروجی وهواپیمای منتظر. و وارد هواپیما که شدم ونشستم، کیف و بارانی‌ام را طوری گذاشتم که انگار صندلی بغل دستی‌ام بانتظار کسی است که خواهد آمد. صندلی‌ها پرشد ومن‌خیالم تقریباً راحت شد. هواپیما کاملا آمادهٔ حرکت بود، ویك نفر، گویا لبنانی، به‌فرانسه به‌زنی درصندلی‌جلوئی می‌گفت، منتظر چه هستیم؟ و براستی چنین بنظرمی‌رسید که درواقع منتظر کسی نیستم و باید زمین یا آسمان اجازهٔ حرکت صادر کند تا

هواپیما دوباره در وسط ابرها وصاعقه‌ها وستاره‌ها به حرکت درآید.

ولی چند لحظه گذشته بود که یك نفر، بروی صندلی خالی و من خم شد، طوری که انگار عمداً وجودش را به‌جهان تحمیل میکند وگفت، و به‌زبان انگلیسی و بـا لهجه بسیار خشن و شیرین عـربی، می‌توانم اینجا بنشینم؟ که من بلافاصله کیف و بارانی‌ام را برداشتم، و او با همان انگلیسی خشن، تشکـر کرد ونشست و بعد هواپیما آناً حرکت کرد. صورت سوخته استخوانی خـونسردی داشت این مرد، وچشم‌هایش درشت وسیاه وبسیارعمیق بود. سبیل نامرتب ونه‌چندان پرپشتی داشت. و درهمان نگاه اول فهمیده بودم کـه کت وکراوات سیاه‌وناشیانه گره خورده‌اش، به‌تنش زارمی‌زند. کمربند راهم‌برداشت ونگاهی به‌اطرافش کردودوطرف کمربند راگذاشت روی‌زانوهایش، انگار ازمحکم کردن کمربند منصرف شد، و بعد روزنامه‌ای شب‌نامه مانند، و به‌عربی، ازجیبش درآورد وبآن‌خیره‌شد. انگارسوادنداشت وفقط به روزنامه خیره شده بود تاکاری کرده باشد.

من‌شعرهای فرلینگتی را درمی‌آورم‌وشروع میکنم به‌خواندن؛ ولی کنجکاوی‌ام درمورد این مرد بیش ازشعر فـرلینگتی است. شعر «انتظارمی کشم» را شروع می کنم:

منتظرم که چمدانم را بالا بیاورند
و منتظر تولد مجدد حیرانی هستم ...

و ادامه می‌دهم. هواپیما از زمین برخاسته، خیزبرداشته،ارتفاع خود را پیداکرده، درآسمان بپرواز درآمده. میروم سرشعردیگر، که به‌تقلید وتا حدودی درهجو «سرود شاعرانـهٔ جی . الفرد پروفراك» از

«الیوت» گفته شده. یکی دوصفحه میخوانم. سطرها، ازتمام‌تمثیل‌های معروف غرب ساخته شد: «دیگر از انتظار کشیدن برای«گودو»خسته شده‌ام.. پس بیا برویم ، تــو ومن...». انگشتی درشت، بلند و سیاه، رویِ‌سطری ازشعرقرارمی گیرد، a homemade bomb in the pocket وبعد صاحب انگشت می‌خندد، طوری که انگار با همین‌سطر، لیوانی بزرگ شراب خانگی سر کشیده است و بعد خنده‌اش کـه فرو کش می کند، می‌پرسد، و بهمان انگلیسی خشن وشیرین، کجـائی هستی؟ می گویم ایرانی؛ وبعد من می‌پرسم، تو کجائی‌هستی؟ می گوید،اهل جائی بودم، ولی حالا نیستم، حالامیگردم، حالا باید به‌بیروت بروم، وبعد جائی دیگرکار واجبی دارم؛ وبعد میگوید،آن سطرشعر، وضع مرا خیلی خوب نشان می‌دهد، سطرخوبی است؛ وبعد پیش خــود، بی‌آنکه به‌من توجهی‌بکند، سطر را به‌عربی ترجمه میکند، پیش‌خود تغییراتی درآن میدهد وبعد دوسه‌بار تکرارمی کند و بازهم برمیگردد و به‌من می گوید، سطرخوبی است؟ و بعد از من می‌پرسد، چکاره‌ام؟ می گویم، درس می‌دهم؛ می گوید، درکجا؟ می گــویم، در دانشگاه؛ می گوید، چه درس میدهی؟ می گویم، شعر؛ ومی‌خندد، وبعدازخلال خنده‌اش میگوید، من فرصت شعر ندارم، وقتش را ندارم، کاردارم، واشخاصی که مثل من هستندکار دارنــد، من آن سطرشعر را زندگی می کنم، شاعر حرفش را میزنـد، من آن را زنــدگی می کنم؛ و بعد صحبت گل می کند وبراحتی، مستقیماً، بسوی موقعیت عرب دربرابر اسرائیل می‌چرخد.

می گوید، این‌بلای جهانی را استعمارجهانی، انگلیس،آمریکا

وفرانسه، برسرما نازل کردند، این قلعهٔ استعماررا، اینان وسط سرزمین های ما کاشتند. اروپائیان، قرنها یهود را زجر وآزار دادند. قومی از اروپائیان یهود را زجرداد، قوم دیگر دلش سوخت، ولی حاضر نشد یهود را بپذیرد. اینان قوم یهود را ازین‌سو به آن‌سو تعقیب کردند. آخرینش کشتارگاهها و کوره‌های آدم‌سوزی نازی‌ها بود. اروپائیها، این قوم را نجس، کثافت وبدتر ازحیوانات به‌شمار می‌آوردند. این نتیجهٔ تلقینات بیشعورانهٔ مسحیت‌وبویژه کشیشان‌مسیحی‌بود. مسیحیت، وبویژه دستگاه کلیسا گمان می‌برد وچنین قلمداد میکرد که هریهودی، یك یهودای اسخر یوطی است که بردست مسیح بوسه میزنـد، تـا از پشت سر خنجرش بزند وتسلیم‌دژخیمانش بکند قوم یهود از اروپـا و آمریکا فرار کرد، ولی استعمار توجه این‌قوم را به سوی سرزمین‌های عربی معطوف کرد. چرا کـه اروپا عملا حاضر نبود یهود را بپذیرد و آمریکا تلویحا نشان‌می‌داد که یهود نباید درقارهٔ آمریکا سکنی بگزیند. سرزمینی کـه انتخاب شد، درست درقلب ملت عـرب و امت اسلام بود. یهود وسردمدارانش به‌اروپاوآمریکا قول دادند که درقلب کشور-های استعمارشده، مثله شده، بدبخت و کثیف وبیسواد نگه داشته‌شدهٔ عربی، دژی مستحکم بنام اسرائیل بناشود. با ساختمان این دژ، اروپا خود را از بار گناهانی که درحق یهود درطول قرنها مرتکب شده‌بود، آزاد یافت وآمریکا واروپا، متحداً موفق شدنـد، ملت عرب ومرکز امت اسلام را پیوسته سرگرم نگه دارند ودائماً مجبورش کنند که به دفاع ازحیات خویش‌درمقابل تکنولوژی وام گرفته ازاستعمار بوسیله یهود، بپردازد تا فرصت نکند شیرلوله‌های نفت را بروی غرب ببندد

وغرب را ازلحاظ اقتصادی وصنعتی بزانودرآورد، ویا مجبورش کند که درمقابل نفت، چیزی به‌اعراب بدهد، مساوی، عادلانه، ورفع کنندهٔ تمام احتیاجات اقتصادی ملل‌عرب. موقعی که آمریکا بطورجدی وارد گود استعمار شد و به‌دفاع از تمام اقدامات اسرائیل برخاست و تمام قورخانهٔ استعماری خویش را دراختیار این دژ مستحکم استعمارقرار داد، دیگرمعلوم‌بود که کارخانهٔ عظیم ومهیب‌استعمار، بانیروهای ویران کننده‌اش، اسرائیل رادرست دربرابراسلام بسیج کرده‌است. مسیحیت انتقام‌جنگ‌های صلیبی را بوسیلهٔ قومی ازاسلام می گرفت که زمانی، هم با مسیح وهم با تمام ایده آلهای‌مسیحی. مخالفت کرده بود. بدین ترتیب، استعمار در برابر اسلام بسیج شده بود واسلام باید در برابر استعمار بسیج می‌شد وچه مشکلات عظیم‌وعجیبی دربرابربسیج‌اسلام وجود داشت!

وبعد می گوید، ملل‌مسلمان غیرعرب را باید کلا کنار بگذاریم، چرا که اینان درمقابله با اسرائیل فقط حرف‌یاوه‌زده‌اند: وچه بسا، در شرایط حاد به‌اسرائیل کمك کرده‌اند، ولی همان کمك را ازملل عرب دریغ کرده‌انددرداخل کشورهای‌عربی، عربستان، اردن وتونس، عملا به‌نهضت مبارزه علیه استعمارخیانت کردند. اینان گاهی درلباس‌نظامی یك پسرك لوس اردنی که دست‌نشاندهٔ درجه یك استعماربود، و گاهی درلباس یك سیاستمدار پیر فرانسوی مآب تونسی، با نهضت مبارزه فقط لاس زدند. موشه‌دایان به‌کمك اینان و به‌کمك آن پیر کفتارخون آشام حبشی، میخواست ازشرمبارزه‌ای که بوسیلهٔ عبدالناصردرمصر، وسوری‌ها درسوریه شکل گرفته بود خلاص شود. جنگ شش روزه

که پیش آمد، معلوم بود که وضع چه‌خواهد شد: اجساد تل‌شده‌روی‌هم ازامت اسلام وملت عـرب درصحرای سینا، زمین‌های اشغال‌شده از چهارسو، کانال بسته شده وفلسطینیان دربدر پناه برده درفقر وبدبختی به ملل‌فقیرعرب. ماشین استعمار، وعده‌ای راکه یهوه به‌قوم یهودکرده بود، جامهٔ حقیقت می‌پوشاند: «ازفرات تا نیل ازآن تو خواهد بود»، وقورخانهٔ آمریکا، این خدای استعمار، داشت جای یهوه را میگرفت و به‌قوم یهود، درهمه‌جا این قول داده می‌شدکه: «توتمام سرزمین آباء واجدادی خود را به‌دست خـواهی آورد.» بن گوریـون و وزرایش، سردمداران صهیونیسم، یهودیان پولدار سرتاسر جهان، چشم به یك بین‌النهرین جدید، یعنی فاصلهٔ بین فرات تا نیل، دوخته بودنـد واگر این حرف وسخن‌ها نبود، چگونه ممکن بود بدستور بن‌گورین‌تمام کتب درسی‌یهود، سرزمین‌های عربی را بعنوان سرزمین‌های اسرائیل دراشغال عرب، قلمدادکند وبعدها اسرائیل دست بـه اسرائیلی‌کردن تمام سرزمین‌های اشغال شده بـزند ؟ سرزمین‌هائی که قانوناً، وازنظر تاریخی، متعلق باعراب است.

می‌خواهم درباره شوروی ودخالت شورویها در خاور میانـه حرف بزنند. میگوید، دراین هیچ تردیدی نیست که شوروی میخواهد بـه کمك اعراب بشتابد. قسمت اعظم اسلحه‌کشورهای عـربی را شوروی تهیه می‌کند. ارتش مصر را همو تـربیت می‌کند. در مقابل تهدیدهای بزرگ، روسیه شوروی سدی از تبلیغ و تهدیـد می‌سازد تـا تجاوز اسرائیل و خطر استعمارکاهش یابـد. ولی منافع شوروی در کشورهای خاور میانـه بیشتر ایـدئولوژیکی است تـا اقتصادی ؛

در حالی کـه منافع آمریکـا و کشورهای اروپـائی اقتصادی است و معلوم است که آمریکا و اروپا مجبورند به قضیه جدی‌تر از شوروی نگاه کنند. گفت چنین نظرمی‌رسد کـه اسلام از تمام ایـدئولوژیهای ساخته و پرداختهٔ غـربیان به یکی قـرابت بیشترنشان می‌دهد، و آن حس عدالت خواهی و نوع خاص حکومتی است که در سوسیالیسم هست و درسایر ایدئولوژیهای غربی نیست. باین زودی دربسیاری از کشورهای عربی، تلفیق بین اسلام و سوسیالیسم صورت گرفته و شاید درآینده چنین تلفیقی درکشورهای مسلمان غیرعرب هم‌صورت‌بگیرد. ولی پیدایش کشورهای کامـلا کمونیست درمیان مسلمانـان بعید بنظر می‌رسد. بعضـی از ارزش‌هـای اساسی اسلام و مـارکسیسم آنچنان بیکدیگرشباهت دارندکه هیچ نیازی دیده نمی‌شودکه حالت اسلامی این ارزش‌ها عوض‌شده، بجایش، نام‌و حالت و ارزش‌های‌مارکسیستی گذاشته شود. بعلاوه تو خودت خوب می‌دانی که اگرمارکسیسم در روسیه و درکشورهای اقمارشوروی، و درچین، بصورتی‌کامل و یـا تغییریافته گـرفت، علتش این است که نـه مسیحیت ونه‌آئین بـودا و کنفوسیوس، هرگزنتوانستند از خود سیستم حکومت خاصی بوجود آورند، وهرگزنتوانستند بصورت جدی درباره زیربنای تـولیدی و اقتصادی جوامع مختلف تصمیم دقیق و نسبتاً علمی‌بگیرند، درحالیکه اسلام، علاوه برآنکه یك‌سیستم دینی است، دراساس سیستم حکومتی نیزهست و بهمین دلیل، ریشه‌کن کردن اسلام بسیارمشکل‌خواهدبود. و اصولا چه نیازی هم هست که اسلام ریشه‌کن‌شود؟ سیستم‌حکومت پیشنهادی اسلام از عالیترین نوع حکومت‌های پیشنهادی غرب، حتی

پیشرفته‌تر است و بنیاد اخلاقی‌خاصی که ازین سیستم‌حکومت‌پشتیبانی می کند، اگرمجدداً احیاء شود بدون تردید خواهد توانست اصالت و ارزش خود را عملا نشان دهد و علاوه براین اسلام پایگاهی از ایمان و اعتقاد است که از سکوی آن می‌توان بازور، خودکامگی و قلدری به مبارزه برخاست. دشمن اسلام هم در درجه اول کاپیتالیسم است و نه ایدئولوژیهای دیگر. و بعد از او می‌پرسم، توخودت چه‌می کنی؟ می گوید، هیچوقت تفنك دستت گرفتی؟ می گویم چرا در سربازخانه و برای مشق تیراندازی. می گویدمشق کردن فرق می کند، گاهی‌اینجا ما حتی فرصت مشق کردن هم پیدا نمی کنیم. جوانهای ما با دیدن دشمن تیراندازی یاد می گیرند. و این در ابتدا برایشان مشکل بود. کشتن کارمشکلی است. یکنفربیست‌سال تمام، کنارپدرومادرش، برادر و خواهرش، یا ملتش زندگی کرده، بعد تفنگی بدست گرفته و مشق کامل دیده است. تمام تکنولوژی غرب در دادن مشق به این جوان بیست‌سالهٔ اسرائیلی‌شرکت‌جسته است.ولی‌جوانان آوارهٔ مادرسوریه، لبنان، مصرو اردن پراکنده‌اند، و در واقع سلاحهای تـه مانده و کهنهٔ این ملت‌ها را به دست گرفته‌اند و تازه مشقی‌هم درجائی ندیده‌اند. میدان‌های تمرین تیراندازی‌و تهیهٔ سرباز فلسطینی‌هست و گاهی‌چریك الفتح‌ویا سایرگروههای چریکی فلسطین در این‌مراکز آموزش‌می‌بینند، ولی کشتن یك نفربا مشق گرفتن فرق می کند. و ازطرف دیگر، اگر سربازی راکه از روبرو، در دوروبرتانك، یا پشت مسلسل می‌آید، نکشی، او تو را بیرحمانه خواهدکشت. پس باید دقت‌کنی، چراکه او تمام دقت علم را در اختیار دارد و تو فقط قدرت غافلگیری خود

را، و اگرنجنبی‌سرت بباد خواهد رفت و نعشت‌راکرکس‌های بیابان خواهند درید.

می گویم، پس چکارمی‌توان کرد؟ قورخانه اسرائیل، نیروی عظیم و مجهزارتش اسرائیل و تکنولوژی اسرائیل، واقعیتی است و هیچ نیروئی در این سوی عالم، قادربه مقابله یك جانبه ویا چندین جانبه با این قدرت نیست. حرفم را قطع میکند:

ملت عرب باید حرف زدن را بگذارد و با ایمان بجنگد. مصر نمی‌جنگد و ممکن است همین فردا از درآشتی‌هم درآید. لبنان‌نمی جنگد، سوریه حاضراست بجنگد ولی بحدکافی حاضر نیست. ملتی که تجربه شدید جنگی علیه استعمار دارد، از حوزهٔ عملیات جنگی‌ما دور است و بعلاوه خطری از اسرائیل، الجزایررا تهدید نمی کند. فقط یك امید هست و آنهم شروع بـه یك جنك چریکی شدید علیه اسرائیل است. آوارگان فلسطین حاضرند دست به این‌کار بزنند، چرا که بالاخره آنها هستند که بیش ازهرملت عرب دیگـرلطمه دیده‌اند. ولی همیشه از پشت بـه ما خنجرمی‌زنند. آن فـاحشه اردنی، بیش از صهیونیسم بما خیانت کـرده، اعرابی کـه در اردن، در جنگ با اردن کشته شدند در جنگ با اسرائیل کشته نشدند. مبارزه ما علیه اسرائیل باید تبدیل به یك مبارزه وجب به وجب بشود. کشورهـای بزرگ، یارینك، سادات، قذافی، یعنی تمـام عناصرخارج از حـوزه جنگ، قادر به انجام‌کاری نخواهند بود، مگراینکه اول فلسطینیان‌آواره، همه مسلح شوند و همه علیه اسرائیل مبارزه‌کنند. تنها ازین راه می‌توان اسرائیل را از پا درآورد. اتفاقی کـه در ویتنام افتاده، بـاید اینجا در

اطراف اسرائیل بیفتد. تا موقعی که شرکت‌های نفتی اروپائی و آمریکائی تنها خریداران نفت عرب هستند و سیاستمداران عرب تنها استفاده کنندگان از مزایای این فروش، این سیاستمداران نمی‌توانند به مردم فلسطین کمك جدی در راه مبارزه علیه اسرائیل و آمریکا بکنند. در صمیمیت سوریان و مصریان تردیدی نمی‌توان داشت، ولی آنها به حد کافی به جنگ واقعی دل نبسته‌اند، حرف جنگ هست، ولی خودش نیست. یك مصری بلد نیست بجنگد. سابقهٔ مبارزه ندارد. اینها باید منتهای حمایت رزمی را از طریق دادن تسلیحات، از چریك‌ها بکنند. و گرچه فلسطین و فلسطینی دولت نیستند، ولی روسیه شوروی باید قسمت اعظم تسلیحاتش را بطریقی در اختیار چریك‌ها بگذارد و فلسطینیان را مشق صحیح نظامی بدهد، تا فردی، گلوله‌ای، تفنگی و موشك و هواپیمائی، به هدر نرود. ما سلاح، تمرین و حمایت خارجی می‌خواهیم. آنوقت اسرائیل و صهیونیسم را در عرض یکی دوسال بزانو درمی‌آوریم.

حرفهای او امیدوارکننده است. هواپیما در فرودگاه بیروت بزمین می‌نشیند. کتاب فرلینگتی را نشان می‌دهد و با همان لحن خشن و شیرین می‌گوید. [1] a homemade bomb in the pocket و بی‌آنکه حرف دیگری بزند، بلند می‌شود و دم در هواپیما می‌ایستد، انگار عبارت انگلیسی را بعنوان خداحافظی گفته. و من بعد از یك ساعت، سوار هواپیمای دیگری می‌شوم و هواپیما که پرواز می‌کند، تا تهران با همان عبارت پرواز می‌کنم. و نیمه شب آرام و خفته و خاموش تهران مرا در خود فرو می‌برد.

تابستان پنجاه

۱ـ بمبی خانگی درجیب.

بخش دوم

جلال آل احمد و فلسطین

ازسفرمن به مصر سیزده سال می گذرد. اگرنحس بودن عدد سیزده همیشه هم خرافه بوده باشد، دریك مورد، دستکم ، نحوستش صادق بوده است،وآن اینکه‌سیزده سال گذشته برای‌ملت مصرسالهای نحس بوده : رشته های نه چندان خوب تافتهٔ جمال عبدالناصر یکسر پنبه شد؛ آمریکا سیطرهٔ خود را برمصر بدست آورد؛ خلف نـاخلف عبدالناصر از اسرائیل بگین، از آمریکای‌کارتر و از ایران شاه دیـدن کرد؛ درقاهره، ازبگین، ازپسرشاه،وبعدها از خودشاه پذیرایـی شد؛ قرار دادهای خیانت بار بین مصر ازیك سوواسرائیل وآمریکا ازسوی دیگر، که‌درصدر آنهاقرارداد «کمپ‌دیوید» قرار داشت، مصر راتسلیم سرمایهٔمالی‌امپریالیسم‌جهانی کرد؛وقتی که‌پس‌ازجنگ هفتاد وسه‌آمریکا یقین کرد که اسلحهٔ خارجی درمصر، دیگرنه به سوی اسرائیل ، بلکه به سوی نهضتهای آزادی بخش منطقه شلیك خواهدشد، دروازه های زرادخانه‌هایش‌را برروی‌مصر گشود،ومصرجنگ‌زده،فقیروتحقیرشده، باآن تورم‌عظیم‌جمعیت،صنعت‌عقب مانده، وکشاورزی‌ابتدائی،تبدیل به زمین بکرسرمایهٔ خارجی شد .

ازهمه مهم‌ترشقاق وشکافی بود که دراتحاد اعراب بوجودآمد. مصر، پرجمعیت ترین کشورعربی، ازصف شکاف پذیر دول عرب، که بعضی ازروی صداقت وبعضی دیگرفقط برای‌حفظ ظاهر وبه‌قصد سرپوش گذاشتن بردیگ جوشان خشم توده ها در کنار هم ایستاده بودند، خارج شد، صدوهشتاد درجه به دورخود چرخید و در برابر آرمانهای عرب‌موضع گرفت. وچه‌برسرخودآن صف آمد؟ گرچه‌مصر ازآن صف‌رانده شده بود، ولی انگار گذشت چندسال کوتاه‌کافی بود که شوهربدست خود برسرودوش زن زانیه‌اش آب توبه بریزد: پس ازترورانورسادات مرتجعین منطقه،مصرحسنی مبارك رادرآغوش‌خود پذیرفته‌اند. اگرمصر سادات خنجر را ازپشت سردر اتحاد اعراب و مسلمانان‌فرومی کرد،مصرمبارك‌درست‌ازروبروشمشیر رابرفرق‌اتحادی فرودمی آورد که‌درتزلزل‌پذیری‌اش‌هیچ‌فرزانه‌ای‌تردید نکرده. مصر، از قول مطبوعات‌محافظه‌کارومرتجع‌منطقه‌اگر حرف بزنیم، به‌آغوش اسلام وعرب باز گشته‌است. به‌چه‌قیمتی؟ به‌قیمت‌سقوط‌منطقه‌درآغوش آمریکا. اگرمصر سادات زنی زانیه‌بود، مصرمبارك واسطه‌ای است مجرب وچرب زبان‌تاسراسرمنطقه «به زنابرود». درسایهٔ خیانت‌دولت مصر، به مردم مصرو کشورهای عربی واسلامی، اینك لبنان درزیر چکمهٔ اسرائیل ومتحدین اروپایی وآمریکایی اوست؛ آرمان خلق فلسطین دقیقاً جلوی سگها انداخته شده؛ تفرقهٔ وحشتناکی بر رهبری نهضت فلسطین حاکم شده که امید بازگشت آوارگان را به زادبوم فلسطین وایجاد کشور مستقل فلسطین، بیش‌ازپیش به‌یك سراب تبدیل کرده‌است؛ یاسرعرفات‌بین‌اردن وعربستان‌سعودی‌ومصر، یعنی‌متحدان عربی آمریکادرمنطقه، مدام در رفت‌آمد است؛ وآب خوش دیگر از

گلوی لبنان پایین نمی‌رود، وبیروت وشهرهای دیگرلبنان، در پردهٔ تلویزیونها، انگار دقیقاً همان زباله دان تاریخ هستند. این سیزده سال گذشته، هم برای مصر ومردم مصر، و هم برای آنهایی که چشم به انقلابی عمیق وجدی در مصر دوخته بودند، سالهای نحوست ونکبت بوده است.

مصری که قراربود پس‌ازطی «راه رشدغیرسرمایه‌داری» سرانجام سرازسوسیالیسم درآورد، عملا صدوهشتاد درجه به دور خود چرخید وازوابستگی بیشتربه‌امپریالیسم سردرآورد. واضعان و مبلغان آن «راه» ازمصررانده شدند؛ مستشارهای نظامی شوروی چمدانهاشان را بستند وشوروی به اخراج آنها ازمصر تن درداد. مثل هرجای دیگر در دنیا که اگردرآن اخراجی ازاین دست صورت بگیرد، یقیناً دعوتی ازطرف مقابل بعمل خواهدآمد، امریکاییها بساطشان را بر مصر انورسادات گستردند. عمل جراحی برروی مصر، مثل عمل جراحی امپریالیسم برروی ایران مصدق، دقیق و کامل وموفق بود. مصر «انقلابی» مرد واز خاکستر آن، دشمن واقعی انقلاب جهانی سربرکشید. وبراستی، مصر چه درس درخشانی درشکست نظریهٔ حاکم برآن «راه» بود.

زمانی که من ازمصردیدن کردم (اواخرسال ۴۹ واوایل سال پنجاه، جمعاً بیست‌وسه‌چهار روز)، یك مقطع انتقالی حساس وحیاتی بود، البته درصورتی که به‌اوضاع منطقه‌ازفاصلهٔ زمانی امروزینمان یعنی پس ازآن سیزده‌سال منحوس مصر، نگاه‌کنیم. درآن‌زمان، نه‌من می‌توانستم پیش‌بینی کنم، ونه شخص دیگری دروضع وحال فکری من، که ضدانقلاب در مصر درحال بپاخاستن است ودر رأس آن رئیس جمهوری قراردارد

که درزمان حیات عبدالناصر وردست اوکارمی کـرده است . بعدهـا روزنامه‌ها نوشتند که سادات درزمان جنگ دوم کشش غریبی به سوی نازیسم آلمان داشت، وهمان روزنامه‌ها ازجنگهایی که بگین علیه نازیسم دراروپا کرده بود وبعدها ازشیوه های تروریستی که او برای ازبین بردن نفوذانگلیسیها وخودفلسطینی‌ها درخاورمیانه بکاربـرده بـود، مفصلا حرف زدند . انگارسادات ،مثل میکرب سفلیس دراعماق تن حکومت عبدالناصر بحال کمون بود، وناگهان مرض عود کرد ؛ وطنز تاریخ را ببین که افسرطرفدار نازیسم ویهودی ضدنازی به‌محللی کارترامریکایی درخاورمیانه یکدیگر رادرآغوش کشیدند؛ وکسی که خاکش به‌غربال کشیده‌شد،فلسطینی آواره وتودهٔ عرب هاج وواج وفقر زده بود. ولی درآن موقع اطلاعات ما ازمصربسیار ناقص بود.

درتیرماه سال چهل‌وشش ، پس از حملهٔ صاعقه آسای اسرائیل به‌کشورهای عربی وشکست اعراب،شادروان جلال آل‌احمدمقاله‌ای نوشت بصورت نامـهٔ رسیده از پاریس کـه بخشی از آن خطاب به روشنفکران ایران بود.

«من این‌روزها ازفارسی‌دانستن‌خودم‌بیزارم. درسراسرمطبوعات فارسی جزیك مقاله دریك مجله سپید و سیاه هیچ چیز دیگری ندیدم که بشود گفت آنرایك ایرانی نوشته. اگروجدان روشنفکر اروپایی ناراحت است که چرا بآن یهودکشی ها رضایت داده روشنفکرایرانی چه‌می گوید که«استر» ملکه‌اش بودو«مردخای» وزیرشاه هخامنشی‌اش ! ودانیال نبی امامزاده‌اش ؟ وجدان روشنفکر ایرانی بایدازین ناراحت باشد که چرانفت ایران درتانك وهواپیمایی میسوزدکه برادران عرب

ومسلمانش رامی کشد. وجدان روشنفکر ایرانی باید از این ناراحت باشد که‌چرا نفت سعودی و کویت درتانك هاوهلیکوپترهایی میسوزد که ملت فقیرویتنـام رابه توپ بسته‌اند! چه‌کسی گفته است که‌وجدان روشنفکرایرانی راهم باید مطبوعات فرنگ بسازند.»[1]

ولی مسأله این بود که تاخود جلال به نتیجه بالا برسد، بایـد وقایع‌مختلف‌منجمله آن‌جنگ‌صاعقه‌آسا، کمکش‌می کردند. بزرگترین حسن جلال این بود که بدلیل داشتن یك آنتن غریـزی سیاسی قوی می‌توانست اشتباهی را که کرده‌بود، جبران کند. جبران جلال ازطریق نوشتن دربارهٔ همان مسأله بصورت دیگربود. در مورد مسأله عرب و اسرائیل، جلال، موضع خود را از بهمن سال چهل ودو که بـا زنش «هفده روز مهمان‌دولت اسرائیل بود[2]» تاتیرچهل‌وشش کـه آن جنگ صاعقه‌آسااتفاق افتاد، کلاًعوض کرده است. بررسی‌دوموضع‌مختلف جلال کمك می کند به درك‌رفتار ماروشنفکران درسالهای بلافاصله‌بعد ازآخرین نوشتهٔ جلال دربارهٔ عرب واسرائیل، وطبیعی است به درك

۱ـ درسال چهل‌وشش روزنامهٔ «دنیای‌جدید» چند صفحهٔ‌هنری ـ ادبی داشت که بهمت سیروس طاهباز درمی‌آمد. مقالهٔ آل‌احمد دریکی از شماره های تیرماه این روزنامه درآمد. صاحب روزنامه رامجبورکردندکه همهٔ نسخ دنیای جدید رااز دکه‌های روزنامه فروشی جمع آوری کنـد. ساواك ازسیروس یك بازجوئی چند ساعته دربارهٔ مقاله ـ نامهٔ جلال‌کرد. اثرمقاله بدلیل توزیع بسیار محدودآن، اندك بود، وحرف وسخن جلال، جز دربعضی اطرافیانش،درمحافل دیگرچندان اثری نکرد.

۲ـ **اندیشه‌و هنر**، شمارهٔ‌مخصوص‌جلال آل‌احمد،سال۴۳،صفحه۴۵.

موضع کنونی ماهم کمك می کند.

خواننده‌ای که مقالهٔ سوم تیرچهل‌وشش را می خواند بلافاصله معتقد می‌شود کــه امکان ندارد نویسنده این مقاله هفده روز مهمان دولت اسرائیل بوده باشد، ومقالهٔ «ولایت اسرائیل» راپس ازدیدار از اسرائیل‌درسال‌چهل‌ودو نوشته‌باشد. خواننده‌ای که‌مقالهٔ«ولایت‌اسرائیل» را می‌خواند، هرگز نمی‌تواند تصور کندکه امکان دارد نویسندهٔ آن، درچهارسال بعد، آن‌مقاله‌ـ‌نامهٔ«دنیای‌جدید» را بنویسد. دراین‌فاصله چه اتفاقی افتاده است؟ مسأله این‌است: بامعیارآن مقالهـ نامه، نویسندهٔ «ولایت اسرائیل» یك نیمه صهیونیست است، وبا معیار محتویات‌مقالهٔ «ولایت‌اسرائیل»، نویسندهٔ آن مقالهـ نامه یك ضدصهیونیست تمام‌عیار است. جلال باید ازاقبال خودشاکرباشد که بلافاصله پس ازباز گشت ازاسرائیل نمــرد، بدلیل اینکه نویسندهٔ غربزدگی بیش از نیمــی از محبوبیت خود را حتماً بدلیل شیفتگی‌اش به اسرائیل در چشم مــردم ایران ازدست می‌داد.

آل احمد درپیش درآمد«ولایت‌اسرائیل» می‌نویسد: «ولایت» می‌گویم بدومعنی. اول اینکه حکومت یهود درآن سرزمین فلسطین نوعی «ولایت» است ونه دولت . حکومت اولیاءِ جدید بنــی‌اسرائیل است برارض‌موعود. نه حکومت ساکنان‌فلسطین برفلسطین. ونخستین تضادناشی ازحضورحکومت‌اسرائیل‌همین است که بیاید. ملتی‌باقومی یاپیروان دینی یابازماندگان آن دوازده‌سبط ـ بهرتعبیر که میخواهید‌ـ درطول تاریخ وسنت واساطیر دربدری هاکشیده وآرزوها دردل‌پخته تاعاقبت بصورتی نه‌چنین آرزویی، ودرسرزمینی‌نه‌چندان فراخواننده،

و«موعود» مستقرشده. بجبرزمانه یابالزام سیاست یا بروشن بینی اولیاء یابحکم اقتصادوسرمایه گذاری بی‌دغدغه، که‌یك‌بیك را خواهیم‌رسید. و اکنون اگر نه جرأت قیاسی باابراهیم خلیل وداودسلیمان وموسی ـ علیهم‌السلام باشد ـ بهرضورت رجال‌سیاست امروزاسرائیل رابراحتی میتوان اگرنه ازانبیا ـ اولیا خواند ومقایسه‌شان کرد باآن الباقی صدو بیست وچهارهزار پیغمبر... واینك معجزه بوقوع پیوسته است و بی هیچ‌لافی درغربتی. نه«بن گوریون» دست کمی از«ادریس» دارد و نـه «موشه دایان» از«یوآب».واین‌اولیاءجدیدهریك بانبوات‌خود ودست‌ـ کم باروشن‌بینی های خوددرسرزمین فلسطین ولایتی‌ساخته‌اند دعوت کنندهٔ همهٔ بنی‌اسرائیل که دومیلیونشان در نیویورک کنـد وهشت میلیون دیگرشان دردیگرنقاط عالم. ومهمترین نکته دربوقوع پیوستن معجزه اینکه‌ولایت‌اسرائیل‌بادومیلیون واندی‌ساکنان‌سرزمین‌تنگ‌ودرازخود، چه بخواهد و چه‌نخواهد، اکنون داردبنام‌همهٔ دوازده میلیون یهودیانی که درعالم متفرق‌اند حکم میراند و عمل میکند. » جلال برای اثبات ادعای خود از شیوه‌ای استفاده می کند که در عالم ادب صناعت آن را «متانیمی»[1] می‌نامند. جـلال معتقد است که چـون ایادی اسرائیل «آیشمن» را دستگیر کردند و در اسرائیل محاکمه و اعدام کردند ، پس حتماً در آن کشور ولایت اولیا ظهور کـرده است. و بعد اشاره می کند به اینکه چون ایادی استالین نتوانستند « تروتسکی » را بـه

۱ـ استفاده از بخشی از یك شیئی برای نشان دادن کل شیئی، مثلا در آیهٔ«ن والقلم ومایسطرون»، که درآن‌قلم،«متانیمی» برای کل جریان خلقت‌در نویسندگی قرارگرفته است (metonymy) .

شوروی ببرند و بکشند و بسنده کردند به ضربت چکش تـروریستی متعصب، در شوروی ولایتی درکار نیست. عکس این کار اشتباه‌جلال را برملاتر می کند. بااستدلال جلال باید گفت که‌چون دولت‌جمهوری اسلامی نتوانست شاه خائن را به ایران برگرداند ومحاکمه و اعدام کند، پس بر ایران ولایت فقیه‌حاکم‌نشده‌است. جلال‌با همان‌استدلال، که بیشتر شاعرانه و«متانیمیك» و ایهامی است،به نتیجهٔ بسیار«مقدس» خود می‌رسد:« حتی بعلت وقوع چنان امری شده نیز چاره‌ای نیست جز اینکه اسرائیل را ولایتی بدانیم و اداره‌کنندگانش را اولیا ـ که بنام چیزی برتر از اعلامیهٔ حقوق بشرگام میزنند. گـویی هوایی از «یهوه» در سرایشان است و آن نبوت‌ها... که‌موسی تا قتل‌نفس نکرد و سر به بیابان نگذاشت داغ پیامبری را بر سینهٔ خود نیافت . ولایت اسرائیل گفتم، این بیك معنی.» حتی درموجبات پیامبری موسی‌هم از همان صناعت ادبی استفاده می کند. چون موسی قتل‌نفس کرده،پیامبر شده‌است؛ و«بن گوریون»و «موشه‌دایان»هم‌چون «آیشمن»راکشتند، پس در شمار اولیا هستند، و در این معنا، اسرائیل یك ولایت است. درواقع با این استدلال هرقاتلی یك‌پیامبر است . و گرچه جلال علل مجذوبیت خود به اسرائیل را در وسطهای مقالـهٔ «ولایت اسرائیل» چیزهای دیگری ذکر می کند که رویهم مادی‌تر هستند (سرخوردگی از حزب توده و انشعاب از آن حزب ، دست یافتن به «کیبوتص ، اسرائیل دربرابر «کلخوز» استالینی، واردگود شدن «علم و زندگی» و تبدیل شدن جمع جلال و حسین ملك به « برگـردانندهٔ آنچه از سوسیالیسم دهقانی اسرائیل باین مملکت میرسید»، وبعد، تحت تأثیر

«آرتور کویستلر»قرار گرفتن، که « همه مؤید بود وتسلا بود و توجیه بود. و ناچار جذبه داشت. «کویستلر» هم مثل‌ما با استالین که بریده بودکارش به کیبوتص کشیده بود. وچرا؟ چون در آنجا اساس برای اجتماعی کردن وسائل تولید کشاورزی در ناحیه‌ای از دنیا نهاده‌بودند که از سوسیال دموکراسی روسی الهام میگرفت و نـه از استالین، و سالها پیش از اینکه استالین درکارباشد آنها طرح کارشان راریخته بودند. و آیا این نه خود علت اصلی نزاعی است که میان اسرائیل و روسیه شوروی‌است که از مهاجرت یهودروس سخت‌ممانعت میکند؟ »
و بعد دم ازضدیتی با اعراب می‌زند که از نظر جلال سال‌چهل‌وشش باید دقیقاً صهیونیستی بشمار آمده باشد ، در این هیچ تردیدی نیست که جلال دارد اسرائیل را از طریق یك دید مابعدالطبیعی‌رسماً توجیه می کند، انگار نمی‌داند که اولیاء جدید اسرائیل‌رسماً بوسیله‌استعمار درقلب کشور های‌عربی‌کاشته شده‌اند ، و اسرائیل حکومتی است که عملا کشور مردمی دیگررا غصب کرده است، و مسأله‌اصلا آن‌جاذبه های دورادور و خیابـان لاله‌زاری[۱] نمـی‌تواند باشد، بلکه اسرائیل یك‌پدیدهٔ دقیقاً مادی است، و روابط خاص مادی هم برداخل وامـور درونی آن حاکم است وهم برروابط خارجی آن با جهان و کشور های همجوار. وحقیقت این است که جلال ازهول حلیم توی دیگ

۱ـ جـلال در مقاله اشاره می کند که:«دکانی بود و شاید هنوز هم هست در لاله‌زار... که توزیع کنندهٔ نشریات اسرائیلی نیز بود... وهرروز گذارم‌از جلو آن دکان بود... من هم دیدم وگرفتم وخواندم وحسین ملك را خبر کردم...»

افتاده است: اولا بجای آنکه به مصر برود، به اسرائیـل رفته است؛ ثانیاً به این دلیل به اسرائیل رفته است که گمان می کند «کیبوتص» اسرائیل مستقیماً از سوسیال دموکراسی الهام گرفته ونه‌ازاستالین، وثالثا جلال،بهرقیمتی، حتی دریکی از مستحکم‌ترین دژهای‌استعمار، بدنبال جانشین برای کلخوز استالینی است، و آنقدر بدنبال عینی شدن«نیروی‌سوم» درجایی،وبهرقیمتی‌است، که‌هم‌خاستگاه،هم‌عینیت، وهم زیربنا وروبنا وسیاست داخلی وخارجی آن اولیاء جلاداسرائیل معاصر خود، یعنی همان بن‌گوریون و موشه دایان را نادیده‌می‌گیرد، وحتی‌گمان می‌کند که علت اصلی نزاع میان اسرائیـل و شوروی و ممانعت شوروی از خروج یهود روس از آن‌کشور حضور کیبوتص یهود بعنوان رقیب در برابر کلخوز استالینی است. جلال دراین‌مقاله درمورد اسرائیل حتی چپ وراست خودرا هم نمی‌شناسد.

و بعد معنای دوم ولایت رامی‌دهد:«دوم باین معنی کـه‌سرزمین فعلی اسرائیل بهـرصورت چیزی شبیه یك مملکت نیست ... ولایت اسرائیل یك وجب خاك است. چیزی درحدود ولایت ساوه... اما در دنیایی‌که ماداریم ـ با مملکت هـای یك وجبی اما معتبری همچون سویس و دانمارك و ایسلند و قطر و کویت وامیرنشین موناکوـهمین یك وجب خاك اسرائیل در حوالی دسترس پذیر ما که گـوشه‌ای از شرقیم همچون مشتی روی میز «هلال خضیب» هم منشاء قدرتی‌است و بهمین علت منشاءِ خطری. قدرت وخطر باین اعتبارکـه تاچگونه بدنیا بنگری، اگر از دریچهٔ چشم سیاستمداران عرب بنگـری مبنای خطری است از برای حصول یکپـارچگی خلافت اسلامی‌کـه بسیار

کسان از پس مرگ عثمانی خوابش را دیده‌اند. اما اگر از دریچهٔ چشم یك شرقی بنگری که منم ـ خالی از تعصب و غلو و کینه ـ و نگران آیندهٔ شرقش که یکسرش «تل آویو» است وسردیگرش «توکیو» وهمین شرق است که محل حوادث آینده است و امید دنیای خسته‌از غرب وغرب زدگی است، درچشم این شرقی اسرائیل باهمهٔ معنایش و با همهٔ تضادهایی که در درون نهفته دارد، مبنای قدرتی است. و قدم اول است بعنوان نوید آینده‌ای که دیگر نه چندان دور است.»

این اصل و اساس تز جلال آل‌احمد دربارهٔ اسرائیل است در سال چهل و دو. وگرچه جلال بگومگوهای فراوان دارد باحکومت اسرائیل که «ازنظر من شرقی از طرفی سرپل مطمئنی است برای سرمایه ـ گذاری غرب که پس ازجنك دوم بصورتی دیگر و بلباسی دیگردر شرق نمودار شده است... و بعدهم تجسم خشن کفارهٔ گناهانی است که درسالهای جنك فاشیست‌هادر «داخو» و«بوخن‌والد» ودیگرداغگاهها مرتکب شدند، » وگرچه یادمی‌کند از« آوارهٔ فلسطینی که اکنون‌بیش از ده سالی است که دارد کفارهٔ گناهی را میدهدکه دیگری در آن بلخ جهنمی کرده است»، ولی انگار وجود اسرائیل را نه مانع‌وحدت اعراب بلکه عامل وحدت آنها می‌شناسد، و رسماً می‌گوید : «اگر روزگاری حکومت اسرائیل ازمیان برخیزد ، رهبران عرب دیگر به چه‌چیز متوسل خواهندشد بعنوان تنها مانع وحدت اعراب! وآیامگر نه این است که همین حضور اسرائیل‌وترسی که از آن دردل اعراب ساخته‌اند علت وحدتهای حقیر و یکپارچگی های داخلی مرزداران این سوی عالم است؟» و بعد، جلال غلو در تحسین از اسرائیل را

بجائی می‌رساند که می‌نویسد: «و بهرصورت‌اسرائیل برای من شرقی از میان همهٔ سرمشق‌ها سرمشقی است در معاملهٔ باغرب. که بقدرت روحی یك شهادت‌چگونه صناعتش را بدوشیم وغرامت ازش‌بستانیم و سرمایه‌اش را بکار آبادی مملکت بگماریم و بقیمت چند صباحی تبعیت سیاسی استقراری‌بکار تازه پای خودبدهیم»!!

جلال، اسرائیل را « مبنای خطری » برای حصول یکپارچگی خلافت اسلامی» می‌داندکه «بسیارکسان ازپس مرگ‌عثمانی‌خوابش را دیده‌اند.» و در این‌جاست که پای مصر عبدالناصر به میان کشیده می‌شود. در یکی دوصفحه بعد می‌نویسد: « و آنوقت در این میانه رهبران سیاسی مصرهم برای من دعوی خلافت اسلامی دارند . برای من که بزعم ایشان رافضی‌ام! و تازه خود این رهبر خلافت اسلامی مصری کیست؟ همانکه بضربهٔ اول‌خالدبن‌ولید حتی زبان‌وادب‌خویش را فراموش کرد وپس از قرنهاسواری دادن‌به‌مملوکان‌اکنون‌برکوهان سنگی اهرام‌نشسته است وکلئوپاترا رابعنوان بدل‌مایتحلل«جینالولو» برپرچم ادبیات و مطبوعات غربزدهٔ خود کوبیده و بتماشای آثار فراعنه‌ازچهار گوشهٔ‌عالم‌جهانگرد گدایی‌میکندوبا اینهمه دعوی خلافت اسلامی دارد!»ونه گمان کنیدکه او ازمصرملك فاروق‌صحبت‌می کند. مصراو همان مصر عبدالناصر است‌که جلال از آن تقریباً بی‌اطلاع است، ودقیقاً بصورتی می‌کوبدش‌که یا دستگاههای تبلیغاتی‌اسرائیل می‌کوبیدندش و یا دستگاههای تبلیغاتی محمدرضاشاه . دراینجاست که خواننده باید بپرسد، چرا به‌مصر نرفتی؟ چرا به اسرائیل رفتی ؟ البته جوابش روشن است، اجازهٔ رفتن به‌مصر نداشت و اجازهٔ رفتن

به‌اسرائیل را داشت. ولی تو که درغربزدگی می‌نویسی: «اگر من و افغانی همدین وهمزبان و همنژاد از حال هم بیخبریم- یا اگررفت و آمد با هند وعراق دشوارتر از نفوذ به پشت دیوار آهنین است به این علت است که ما قلمرو نفوذ ایـن کمپانی هستیم و افغانی منطقهٔ حیاتی آن دیگری[1]»، بچه دلیل وقتی کـه مسألهٔ مصر مطرح می‌شود وانمود می کنی که همه‌چیز را می‌دانی؟ ولی تو می‌توانستی بـا اجازهٔ همان دستگاه شاه بروی اسرائیل(دعوت اسرائیل‌راهم که پذیرفته‌ای)، و بـر گردی و اسرائیل را بکوبی. جـلال چنین‌کاری را نمی‌کند. می‌رود اسرائیل، برمی گردد ، مصر را می کـوبد، و بنام اینکه مصر دعوی خلافت اسلامی دارد. و این طبیعی‌است که اگر برفرض،فرض محال، مصر دعوی خلافت اسلامی بکند و حتی خلافت اسلامی را مستقر کند، دیگر از اسرائیل خبری نخواهد بـود، از همان اسرائیل که از سال ۱۳۲۷، یعنی سال ۱۹۴۸، یعنی درست از زمـان پیدایش اسرائیل، یعنی دقیقاً چند ماه پس از انشعاب جلال از حزب تـوده ، برای جلال جاذبه پیداکرده است. پس از آنکه جلال آن‌منشاءخطر را نشان می‌دهد، در توضیح منشاء قدرت اسرائیل، وجود آنرا«نوید آینده‌ای» می‌داند که «دیگر نه چندان دور است.» کدام آینده؟ آیندهٔ جنگ شش‌روزه، که جلال‌خوددر مقاله- نامهٔ‌دنیای‌جدید باشجاعت آنرا مطرح کرده و خدمت اسرائیل رسیده است؟کشتارهای آوارگان فلسطین از هرچند وقت بوسیله اسرائیل ؟ جنگ ۱۹۷۳ ؟ بغل کردن های سادات وبگین و کارتر در قاهره ، واشنگتن و اسرائیل ؟ اشغال

۱- غربزدگی ، انتشارات رواق،ص ۱۱۰.

لبنان بوسیله نیروهای چند ملیتی و قوای اسرائیل؟ آیا این‌است‌نوید آن آینده؟برای «هرتصل»بود، برای‌بن گوریون‌و گلدامایروموشه‌دایان و بگین بود، برای آن یهودی امیدوار ازقعراردو گاه‌های سیبری به‌ـ حضورمنجی‌در سرزمین موعود بود. دیگر برای جلال‌آل‌احمدچرا؟ و بعد، جلال‌در شیفتگی عظیم و عمیق خود به «من‌شرقی»اش‌اسرائیل را در معامله با غرب سرمشق می‌داند ، و در واقع می‌خواهد مـا از الگوی این سرمشق خط بگیریم، یعنی بیایید شهیدنمایی‌بکنیم وازقبل آن صناعت غرب را«بدوشیم و غرامت ازش بستانیم و سرمایـه‌اش را را بکارآبادی مملکت بگماریم و بقیمت چند صباحی تبعیت سیاسی استقراری بکار تازه پای خود بدهیم.» واین ، یعنی موافقت کامل بـا سیطرهٔ امپریالیسم برسراسر خاور میانه. و اگر نـوید آن آینده این است، هیچ‌لازم نبود که شاه را ساقط کنیم، و یا باید از دیـدن منظرهٔ امروز سیاسی بخود ببالیم، چراکه مصر در زیرچکمه است، لبنان در زیرچکمه است، عراق (یکی دیگر از آن نمونه‌های عـالی شکست تئوری« راه رشد غیر سرمایه‌داری»)،شب‌وروزبامصر،عربستان‌سعودی، اردن‌و کویت‌لاس‌می‌زندوبرسرخوزستان‌بمب‌می‌ریزدوقصدداردانقلاب ایران را تکه تکه کند. حقیقت این است که علت‌اینکه مقالهٔ «ولایت» اسرائیل در شرایط سال چهل و دو وچهل و سه اجازهٔچاپ پیدا کرده است، این است که موضع آن دقیقاً امپریالیستی است و دقیقاً به نفع سلطنت، و دقیقاً مخالف جهت حرکتی است که‌از اوایل دههٔ چهل در جامعهٔ ماپا گرفته است.

ولی پیش از آنکه بـه تغییر موضع جلال و علل پشت سرآن

تغییر موضع بپردازیم، بهتر است بخش دیگری ازهمان مقالهٔ«ولایت اسرائیل» راکه مربوط به اعراب است بررسی بکنیم . جلال پس از اشاره به آن «جذبهٔ نخستین» از کشش های دیگری نیزصحبت‌می کند که بسیار مهم‌است. جلال می‌نویسد: «من شرقی غیر عرب فراوان چوب اعراب را خورده‌ام وهنوز می‌خورم. با همهٔ باری که از اسلام بدوش من بوده است وهنوزهست‌ایشان مرا «عجم»میدانند.«رافضی» هم میدانند . محرابی برای تشیع من قائل نیستند و چون بدتر از من چشم به غرب وصنایعش دوخته‌اند اصلا مرا نمیبینند که هیچ ، مرا سرخر هم میدانند. بوشهر و بندر عباس من کور شده است تا کویت و بصرهٔ او بندر آزاد باشد . دعـوای شط‌العرب از مرگ عثمانـی تاکنون میان من و عراقی باقی است ... در عین حال کـه تهران من مبدل به پاریس کوچکی‌شده است ... و تازه این عرب اصلاً دیگـر عرب نیست. با این همه برای عراقی و مصری و سوریه‌ای و کویتی که مسلماً هیچکدامشان بازماندهٔ عرب دورهٔ جاهلیت نیستند ـ تنهـا منم که هنوز «عجم» مانده‌ام... اینها همه درد دلی است تا بدانیم کـه من شرقی بچه روزی گرفتاراست،و ماشرقیان‌بطور کلی، درروزگاری که اروپای غربی تنها با بوق بازار مشترك خود حتی گوش امریکارا کر کرده است ما دردرون چنین دیوار های قطوری بچنین فضا هـای تنگی قناعت کرده‌ایم . من‌عجم ازین سرمیزنم که تازه عجم نیستم واو که عرب است از آن سرمیزند که تازه عرب هم نیست.» و بعد،ازآن دعوی خلافت اسلامی بوسیلهٔ مصر حرف می‌زند که بحثش‌را کردیم، وبعد اشاره‌ای بسیار گذرا و مبهم به نهضت ملی کردن نفت مـی کند

که : «این رهبری مصری هم حق‌دارد. چون روزگاری بود که‌من‌یك گوشهٔ قالی را درآبادان تکان دادم و او چهار پنج سال بعد بحرکت گوشهٔ دیگر همان قالی در سوئز جست و خیزی کرد ـ بگمان اینکه کرسی اورا جبرئیل تکان میداده » که‌اشاره‌ای است ناقص بـه سیر حرکت ضد امپریالیستی در منطقه،ازماجرای نفت ایران گرفته تا ملی شدن‌کانال سوئز، و البته بدون حتی اشاره‌ای گذرا به آنچه درالجزایر گذشته است، وبعد،جلال باتمام قدرت‌قلمی‌اش «اصیل‌ترین» اعراب یعنی سعودیان را می کوبد، و سرانجام آخرین‌حرفش‌را دربارهٔعرب و اسرائیل می‌زند: «و این‌منی که ازین اعراب بی‌اصالت‌چنین‌چوبها خورده است اکنون از حضور اسرائیل‌درشرق... ازحضوراسرائیل که میتواند لولهٔ نفت شیوخ را ببرد و نطفهٔ طلب حق و انصاف رادر دل هرعرب بدوی بنشاند وسرخرها بسازد برای‌حکومت‌های‌بی‌قانون عهد دقیانوسی ایشان[1].این پـوسته‌ها که بر پایهٔ درخت تنومند اسلام در این صحـرا های قفر مانده‌اند بعلامت سوسماری که روزگـاری

۱ـ پیش ازاین، درهمان‌مقالهٔ«ولایت اسرائیل»جلال‌از«دموکراسی» اسرائیل تعریفهاکرده است، برغم آنکه به نژادپرستی در اسرائیل معترض بوده است. اگر به این نکته توجه‌کنید که بقول همهٔ صاحبنظران لایق‌غربی ـاز «رودنسون»و«چامسکی»، یهودیان‌ضد صهیونیست گرفته‌تا «ادوار سعید» فلسطینی‌مسیحی و «ایشاهاك» یهودی اسرائیلی‌ـمردم در اسرائیل به یهودی سفید اروپائی، به یهودی‌سفیدخاورمیانه‌ای،به یهودی عرب ، و به عرب غیر یهودی تقسیم می‌شوند و امتیازات اصلی مال اولیهاست و بعد به ترتیب مال دیگران، معلوم می‌شودکه حرف جلال دربارهٔ دموکراسی دراسرائیل، حرف بی‌معنایی بیش نیست.

زندوزایی داشته باید به تندباد وحشت حضور اسرائیل از جا کنده شوند تامن شرقی بتواند... حضور اسلام را لمس کند که اکنون ... در سراسر شرق می‌کوبندش و حضورش را بحضوری مخفی بدل کرده‌اند و بی‌دسترسی به‌وسایل انتشاراتی و منابع کسب‌خبر دراصحاب کهف فروش کرده‌اند.» و مقاله به اینجا ختم می‌شود، و دیگر بغیر از این‌جا از«ولایت اسرائیل»، و بقیه مطلب که جلال گفته است «بیاید» خبری نیست. وجلال تقریباً در همین مقالهٔ شش هفت صفحه‌ای که به تفصیل از آن نقل کردیم، حرف آخرش را دربارهٔ سفرش‌زده است[۱].

جلال «اعراب بی‌اصالت» را محکم می‌کوبد. غرضش از اعراب بی‌اصالت‌حکومتهای عرب‌هستند. ازاین‌نظربرایش‌حکومتهای مصر و سوریه وعربستان سعودی‌با هم فرقی ندارند. این اشتباه اول است. اشتباه دوم این است که‌جلال کوچکترین اشاره‌ای‌بظهورچیزی بنام ناسیونالیسم عرب برهبری عبدالناصر نمی‌کند. در مقاله ـ نامهٔ سال چهل وشش، پس از آن چرخش مثبت صدوهشتاددرجه‌ای بدور خود،جلال آل احمد نشان خواهد داد که از دست آن تودهٔ عرب و و آن ناسیونالیسم چه‌چیزی ساخته است. اشتباه سوم در این است که جلال باز همان‌شیوهٔ شاعرانه و متانیمیك را بکارمی گیرد.رهبران فاسد عرب را همهٔ رهبران اعراب فرض می کند. اشتباه چهارم دراین است که جلال آن ناسیونالیسم عربی راکه نشانه‌هایی از آن را بعد ها درخسی‌درمیقات می‌دهد ، در زمانی نادیده می گیرد و یا درمورد

۱ـ نقل قولها از «ولایت اسرائیل» شمارهٔ مخصوص جلال‌آل احمد مجلهٔ **اندیشه وهنر** است (ازصفحه چهل ویك تاصفحه چهل وهفت).

مصر با پیش کشیدن حرف و سخن واهی دعوی خلافت اسلامـی، می‌کوبد که ناسیونالیسم عرب بوسیلۀ اسرائیل، بوسیله شاه ، بوسیلۀ اروپای غربی و انگلستان و بوسیلۀآمریکا هم کوبیده می‌شود. اشتباه پنجم جلال در این است که گمان می‌کند لولۀ نفت‌شیوخ رااسرائیل خواهد برید. در حالیکه اسرائیل دقیقاً باین دلیل در منطقه کاشته شده که اعراب مشغول او بشوند و هر گز بفکر بریدن لوله نفت نیفتند . اشتباه ششم جلال در این است که فکر مـی کند پس از بریـده شدن لولۀ نفت شیوخ بوسیله حضوراسرائیل، این حضور سبب خواهدشد که نطفۀ طلب حق وانصاف در دل هرعرب بدوی نشانده شود وبرای «حکومتهای‌بی قانون عهد دقیانوسی ایشان» سرخرهایی ساخته شود . بدین ترتیب است که اسرائیل مبنا و منشاءِ قدرت برای « من شرقی» جلال آل‌احمد شناخته می‌شود. جلال منطق حرکت انقلابی راوارونه کرده است و بجای آنکه ببیند که آمریکا متحدانی در منطقه دارد که بوسیلۀ آنها نفت را می‌برد ، و این متحدان عبـارتند از اسرائیل و عربستان و ایران و کویت و شیوخ ، و تنها از طریق بسیج توده های عرب و مسلمان می‌توان این متحدان را ساقط کرد و اگرلازم شد لولۀ نفت را هم برید، حضور اسرائیل را بعنوان انگیزۀ پیدایش آن«نطفۀ طلب حق و انصاف» می‌داند.

در واقع بامنطق جلال ، انگار اسرائیل تنها انگیـزه است، و انگیزه‌ای است بمراتب قوی‌تر از ظالمی که انگیزۀ حـرکت مظلوم بسوی دادخواهی از آن ظالم می‌شود. ولی اسرائیل ممکن است‌یك سوی قضیه باشد. چیزی که جلال‌فراموش می کند ریشه‌هاوانگیزه‌های

خود توده‌ها هستند.

اسرائیل یکی از انگیزه‌هاست،وضع نابسامان‌اقتصادی‌وفرهنگی کشورهای مسلمان انگیزهٔ دیگری است که بمراتب قوی‌تر از انگیزه اسرائیل است، بهره کشی امپریالیسم از توده های مظلوم ، استثمار توده‌ها بوسیلهٔ حاکمان مرتجع منطقه ، وجود فاصلهٔ طبقاتی عمیق و فاحش بین‌حاکمان ومحکومان این‌جوامع، از خود بیگانگی‌فرهنگی وسیاسی،عقب‌ماندگی ذهنی، حضوراختناق وزندان وشکنجه،حضور استبدادی مبتنی برحاکمیت متفرعنانهٔ مستبدان شرقی، فقدان احزاب سیاسی پیشرو ومترقی که باطرحهای سیاسی واقتصادی خود راه‌آینده را به‌توده‌های محروم نشان بدهند، همه وهمه درشمار انگیزه‌های‌مهم هستند. در خود انقلاب ایران، وجود خفقان، استبداد وشکنجه وظلم از مهم‌ترین انگیزه‌های مردم برای مخالفت بانظام شاهی بود. انقلاب موقعی اصیل است که انگیزه‌هایش ریشه در خاك موقعیت عینی جامعه وتاریخ داشته باشند. وجود اسرائیل برای فلسطین آواره ، انگیزه‌ای است اصلی در جهت قیام ضدصهیونیستی وضدامپریالیستی، ولی‌تودهٔ مسلمان غیر فلسطینی‌منطقه، هرقدر که از حوزهٔ منازعات اسرائیل و فلسطین دور می‌شود، وبحران رابرأی‌العین‌حس نمی کند ـ وفی‌المثل شبیه لبنان امروز در تیررس دائمی اسرائیل نیست ـ انگیزهٔ اسرائیل را، نه بعنوان تنها انگیزه ویا انگیزهٔ اصلی، بلکه بعنوان انگیزه‌ای‌در میان مجموع انگیزه‌ها بحساب می‌آورد ، واین اقتضای شرایط عینی و واقعی جامعه و تاریخ اوست. از این نظر، چیزی اضافی براونمی‌توان تحمیل کرد. اشتباه هفتم جلال در این است که گمان می کند با

صغرا و کبرایی که‌چیده- یعنی اسرائیل لولهٔ نفت شیوح را می‌برد ، عرب بدوی نطفهٔ حق وانصاف پیدا می کند وسرخر حکومتهای‌عهد- دقیانوس می‌شود ـ «این‌پوسته‌ها»، یعنی دول عربی که «برپایهٔدرخت تنومند اسلام دراین صحراهای‌قفرمانده‌اند... به تندباد وحشت‌حضور اسرائیل از جاکنده می‌شوند تامن شرقی بتواند... حضور اسلام را لمس کند.» جلال چند اصطلاح در رابطه با اسرائیل بکار می‌برد که همگی غرق در انتزاع وتجرد هستند. یکی ازآنها «من‌شرقی» است، دیگری«سرمشق» است، سومی«تبعیت سیاسی»از غرب است،چهارمی «حضور اسلام» است،بادر نظر گرفتن قرائن و زمینه هایی که براساس آن جلال ارائهٔ طریق کرده است. قدم به قدم پیش برویم تـا بفهمیم جلال درچه‌موضعی‌ایستاده است. لب مطلب جلال این است:اسرائیل سرمشقی است در معامله باغرب، برای من‌شرقی. دراروپا شهیدداده، از قدرت روحی آن شهادت استفاده می کندوصنعت‌غرب رامی‌دوشد و غرامت از او می‌ستاند و به‌کمك سرمایهٔ غربی مملکتش را آبـاد می کند واگرچند صباحی تبعیت سیاسی نشان می‌دهد برای این‌است که استقراری به‌کار تازه‌پایش بدهد.

بلافاصله این سؤال پیش می آید: این «من‌شرقی» کیست؟«من شرقی» عبارتی‌است‌بسیاروسیع که دستکم‌سراسر آسیا رادربرمی گیرد. آیا اسرائیل برای «من‌شرقی»هند، پاکستان، اندونزی، کره وویتنام هم درمعاملهٔ باغرب سرمشق است؟ بالاخره حدود وثغورآن«من‌شرقی»در کجاست؟ آیا فقط کشورهای‌عربی را شامل‌می‌شود، یاهمهٔ‌کشورهای مسلمان‌آسیارا یاهمه‌کشورهای آسیایی راویاهمه‌کشورهای‌باصطلاح

دنیای سوم را؟ از کجا«من‌شرقی» شروع می‌شود، به کجا ختم می‌شود واز کجا آن چیزی که‌غیر از«من شرقی» است شروع می شود؟ جلال دراین موردساکت است. آیا این «من‌شرقی» شباهتی به‌اسرائیل دارد؟ آیا سرنوشت مردمان‌شرق شباهتی به سرنوشت قوم‌یهود، بویژه یهود این پنجاه سال گذشته دارد؟ اگریهود قدرت روحی یك‌شهادت‌رابرخ می کشد، به این‌دلیل است که تجربهٔ آلمان نازی‌واروپای نژادپرست راپشت سر گذاشته است. درجهان‌معاصر من تنها دوقوم را می شناسم که سرنوشتی شبیه سرنوشت قـوم یهود در دوران رایش سوم پیـدا کرده‌اند، یکی‌ارامنهٔ‌ترکیه، که دراوایل‌قرن حاضر، بیرحمانه‌وبیشرمانه بوسیلهٔ ترکها قتل عام شدند، ودیگری ترکان کریمه که بدستوراستالین درسالهای جنگ دوم جهانی، از کریمه به اعماق آسیای‌مرکزی کوچ داده شدند، ودرنتیجهٔ این کوچ تحمیلی صدهاهزارنفر، وبقولی،نیمی ازجمعیت این‌قوم، جان خودرا ازدست دادند، ولی هیچکدام از این دوقوم، ازقدرت روحی شهادت کوچکترین استفاده ای برای دوشیدن صنعت‌غرب یاشرق (اردوگاه کمونیست) نکرده‌اند: عده‌ای از ارامنه به تروریسم انتقامی روی‌آورده‌اند، وترکان کریمه‌باضمحلال وانـهدام تدریجی تن در داده‌اند. قوم دیگری که سرنوشتی شبیه سرنوشت‌قوم یهود داشته،قوم‌فلسطین بوده . فلسطین‌اینهمه‌شهیدداده، اینهمه‌دربدری وآوارگی کشیده، ولی بشهادت تاریخ ، بجای آنکه‌صنعت غـرب را بدوشد وغرامت بستاند، هرروزبرآوارگیش وتعداد شهدایش افزوده شده. پس‌دوشیدن صنعت غرب وغرامت‌ستاندن ازاو،ربطی به‌قدرت روحی شهادت ندارد.علاوه براین جلال،که رویهم‌رفته مذهب تشیع

وزبان فارسی را پایگاههای اصلی هویت‌خودمی‌دانست، چگونه‌می‌توانست چیزی بسیار وسیع ازنوع «من‌شرقی» را که شاید با احتساب چین وهند، بیش ازدومیلیارد جمعیت رادربربگیرد، منطقاً توجیه کند؟ وانگهی، کشورهایی که می‌توانند مدعی داشتن «من‌شرقـی» بشوند، کوچکترین شباهتی به سرنوشت اسرائیل ندارند. حتی پیش ازآنکه هیتلرقوم یهودرا ازدم‌تیغ‌بگذراند، چیزی بنام صهیونیسم وجودداشت وکسی‌بنام«هرتصل»، که اندیشهٔ باز گشت‌به‌فلسطین وایجادکشوری‌بنام اسرائیل‌راسرلوحهٔ تعالیم‌خود کرده‌بودند. گرچه بظاهر ازقدرت‌روحی شهادت دربعد ازجنگ‌دوم جهانی‌سوءِ استفاده شده تااسرائیلی‌درسرزمین مردمی دیگربوجودآید، ولی آن قدرت روحی فقط بخشی از یك‌کل‌بزرگتر رانشان‌می‌دهد.هنوزهم‌نیویورك‌بزرگترین‌شهریهودی‌نشین دنیاست. وجود یك جمعیت چندمیلیونی ازیهودیـان درسراسر آمریکا، بویژه نیویورك، درپیدایش وگسترش اسرائیل سرنوشت‌ساز بوده است، واین یعنی‌ارتباط عمیق بین یهوددرآمریکاونفوذفرهنگی‌و سیاسی آن ازیك‌سو، وپیدایش اسرائیل بعنوان‌کشوریهـودوبعنوان پایگاه سرمایه داری غربی درخاورمیانه، از سویی دیگر. کـدام‌کشور دنیای سوم باندازهٔ قوم یهود در نیویورك حضور دارد وبر جریانهـای سیاسی اثرمی‌گذارد؟ جواب‌منفی است. پس‌سؤال این است:چگونه اسرائیل می‌تواند برای «من‌شرقی» درمعاملهٔ باعـرب سرمشق بـاشد؟ جلال توضیحی نداده، چراکه توضیحی وجودندارد. وانگهی،فرض کنیدکه اسرائیل ازغرب غرامت می‌گیرد واگرتبعیت سیاسی نشان‌می‌دهد برای آن است‌که به‌کار تازه پای خود استقراری بدهـد. اگر

چنین باشد ـ که بدون شك هست ـ آیا غرب تبعیت سیاسی اسرائیل را فقط بخاطر تبعیت می‌خواهد، یااینکه ازاین تبعیت قصدی هم دارد، و آن این است که ازدست نشانده خود، یعنی اسرائیل، برای کوبیدن همهٔ نهضتهای منطقه استفاده می کند؟ و آیاجلال این سرمشق رابه «من شرقی» خودپیشنهاد می کند؟ سرمشقی ازصهیونیسم،راسیسم، دست‌ـ نشاندگی امپریالیسم، وصرع وجنون ولایتی بظاهر پیامبرانه از نیل‌تا فرات، ولی درباطن قاهر وفاجر وفاسدکه منطقه را روزبه روزبه خاك وخون می کشد؟ این است آن‌سرمشق؟ فرض کنیدکه اسراییل درمقابله با کشورهای صنعتی غرب،سرمشق «من‌شرقی» شد، وفرض کنیدکه اسرائیل توانست«لولهٔ نفت شیوخ راببرد ونطفهٔ طلب حق وانصاف رادردل هرعرب بدوی بنشاندوسرخرها بسازدبرای حکومت های‌بی‌ـ قانون عهد دقیانوسی ایشان،» وفرض کنیدکه «این پوسته هاکه برپایهٔ درخت تنومند اسلام‌دراین صحراهای‌قفرمانده‌اند... به تندباد وحشت حضور اسرائیل ازجاکنده شدند، آیا واقعاً درآن زمان «من‌شرقی» جلال خواهد توانست «حضور اسلام رالمس کند»؟ درصفحات بعد خواهیم دیدکه‌وقتی یك‌روحانی مسلمان علیه اسرائیل حرف می‌زند، بلافاصله ازسرزمین خود تبعیدش می کنند، و همه می‌دانیم که سالهای سال اسرائیل به دولت شاه کمك کرد تادولت شاه نفسهارادرسینه‌هاخفه کند، وبجای آنکه لولهٔ نفت شیوخ راببرد، ازایران نفت وبنزین برد تاتوپ وتانکش را علیه همان عرب بدوی بکار گیرد. وقتی که اسرائیل برای «من‌شرقی» سرمشقی میان سرمشق‌هاست، وآن سرمشق،چنانکه دیدیم، چیزی جزمتابعت سیاسی ازامپریالیسم نیست، آیا آنچه واقعاً

ازمیان این مفروضات خیالی برخواهد خاست، حضور اسلام‌خواهد بود، یاحضورچیزی بجانبداری ازغرب، ودقیقاً یک پایگاه غربی، بهمانگونه که خود اسرائیل هست؟ هیچ معلوم نیست که جلال چرا از طریق این راههای پیچیده خواسته است به «حضوراسلام» دست پیدا کند. بهرطریق، چنین اسلامی، نوعی اسلام اسرائیلی، نوعی اسلام صهیونیستی خواهد بودکه نهایتاً کل منطقه را بصورت پایگاه غرب درخواهدآورد. و گمان‌نمی کنم که جلال‌غربزدگی و ... روشنفکران حاضرمی‌شد تسلیم‌حضوراسلامی‌ازاین دست‌بشود. هرایدئولوگی که می‌خواهد برای برانداختن سلطهٔ استعماروامپریالیسم ازخاورمیانه، و نجات ستمزدگان ازدست جباران منطقه وعمال امپریالیسم نقشه‌بکشد، باید دردستورکار خود تحریك توده های مردم علیه حاکمان‌منطقه‌ای‌و جهانی‌رابگنجاند، یعنی‌چاره‌ای‌نداردجز اینکه‌ازشرایط اورگانیك‌عینی شروع کند، هم‌آرزوهاوتمایلات مادی‌ومعنوی توده‌های‌مردم رابحساب بیاورد، هم اسرائیل، آمریکا، امپریالیسم جهانی را، هم شوروی‌را، و هم انقلاب وضد انقلاب‌منطقه‌ای وجهانی‌را. متأسفانه‌دربرخوردجلال بامسأله، بسیاری از این مسائل فوق العاده حیاتی نادیده گرفته‌شده‌اند.

وچرا یك نویسنده، آنهم‌جلال آل‌احمد، ونه‌درنویسندهٔ‌معمولی، آنهمه‌اشتباه‌می کند؟ یکی ازدلایل مهم‌راخودجلال گفته است، منتهی تنهابرای‌نشان‌دادن‌ریشه‌های‌مجذوبیت‌اسرائیل. بازهم‌منطق‌جلال دراین مورد وارونه‌عمل کرده‌است. جلال‌در جستجوی یك «آلترناتیو» برای حزب توده‌واستالینیسم‌روسی آن، پناه به‌سوسیالیسم دهقانی‌و کیبوتص اسرائیلی برده‌است. درواقع خیانت ازسمت‌چپ استالینیسم را باخیانت

ازدست راست پاسخ گفته است. بسیار کسان، حتـی بعضی آدمهـای ستمدیده رااستالینیسم ازچپ سیاسی باسربه سوی راست سیاسی پرتاب کرده است. وازاین بابت سولژنیتسین نمونهٔ عالی است، ولی درر ابطهٔ پیچیدهٔ علل ومعلولها سولژنیتسین یك قربانی است ونه قهرمان، و نه حتی بمعنای مصطلح امروز خائن است. خائن، خائن واقعی کسی است که سولژنیتسین را ازانقلاب برای ابدسیر کرده، او را بطرف ناسیونالیسم اورتدوکس قرن نوزدهم رانده است؛ خائن استالین است که جذابترین چهره های دست به قلم یك یادونسل درخشان از نویسندگان جهان را را چنان نسبت به انقلاب بدبین کرده است که یکی راروانهٔ زباله دان ناسیونالیسم اورتدوکس قرن نوزدهم می کند، دیگری رابسراغ مداحی از کیبوتص اسرائیل صیهونیست و نژادپرست می فرستد، سومی رابصورت نایب رئیس یك انجمن انگلیسی بنام «خروج» درمی آورد که تنهاراه منطقی رادر این می بیند که «آبرومندانه» خودکشی کند، وچهارمی را پس ازچهارسال خوابیدن درزندان شاه بعنوان توده‌ای، بصورت سر- ویراستار بنیاد فرانکلین آمریکایی درمی آورد که پس ازانقـلاب بهمن ۵۷ مـی شود نـویسندهٔ فلان جبهه ، و تـازه پس از گـذشت چند سال از آن واقعات درمرگ «آرتور کسلر» مرثیه‌ای وارونه سرمی دهدتا جنایات استالین راتوجیه کند، وپنجمی راپس ازچهل ودوسال سردواندن خلق‌الله ، دربس یك گرفتاری مجبورش می کند آن حـرف نهایـی را دربارهٔ یك «لاشهٔ گندیده» بزند . خائن استالین است ، و اینها همه قربانیان او.

اگرجلال آل‌احمد در سال چهل ودو،یعنی پس ازبازگشت از

اسرائیل،می‌مرد، دقیقاًیك‌قربانی‌بود؛ ولی‌جلال،خوشبختانه، تحت‌تاثیر حوادث‌عینی کشورش وجهان،راه‌صحیح‌رااز آن‌چاه‌ویلی که‌زیرپایش‌با همان«ولایت‌اسرائیل» کنده‌شده‌بود، تمیزداد،ودرطول‌چهارسال‌به‌بینشی دست یافت که حقیقت خواه، شجاعانه وشدیداً خشمگین‌وانقلابی‌بود. ولی دراین فاصله چه اتفاقی‌افتاده بود که جلال درسایهٔ‌آن‌ازیك‌موضع سراسر ارتجاعی وضد انقلابی دست کشید وسرانجام به شفافیت‌فلسفه انقلاب رسید.

دراین هیچ‌تردیدی‌نیست که جلال‌آل‌احمد نمی‌توانست‌یکسره ازحوادث مربوط به پانزده خرداد غافل بماند. بماگفته شده که جلال درپانزده خرداد درخیابانها بودویادداشت‌برمی‌داشت؛ و گفته شده‌است که مقداری ازیادداشتهای روزانهٔ مربوط به همین دوران به یغما رفته است. ساواك مسؤول سرقت آن یادداشتها قلمداد شده است . هرچه باشد سفراسرائیل جلال مربوط می‌شود به اواخرسال چهـل ودو، و نوشته پیش ازجمعه ۲۱فروردین ۱۳۴۳ به‌اندیشه‌وهنرداده‌شده است. پس‌جلال‌سفررفته، بلافاصله‌سفرنامه‌اش رانوشته وبلافاصله‌آن‌رابه‌چاپ سپرده‌است. در«ولایت اسرائیل» کوچکترین خبری از پانزده خـرداد چهل ودونیست، پس جلال نه تنها هنوزتحت تأثیرآن حرکت قـرار نگرفته است، بلکه نوشته‌اش نشان می‌دهد که جلال، دستکم در سال چهل ودو، وتاجمعه ۲۱ فروردین ۱۳۴۳ که به‌سفرحج رفته است- چرا که این تاریخ ، تاریخ شروع خسی‌درمیقات است ـ درخلاف‌جهت آن حرکت‌کرده است. جهت گیریهای جلال را بتفصیل دیدیم، تغییر موضع جلال بدلیل جهت گیریهای دیگران دربارهٔ اسرائیل بـوده که

برروی او اثری عمیق وماندگار گذاشته است. جلال به کشش های موجود درمسائل مربوط به پانزده خرداد ، بویژه وقایعی که پس از پانزده خرداد واقع شد و منجر به‌حوادث‌سال‌بعد‌انجامید،بعداً روی آورده است، بویژه باشروع به نگارش کتاب **«درخدمت‌وخیانت روشنفکران »** که دربهمن ۴۳ ، یعنی دو سه ماه پس ازتبعید امام واقع شده، وبا نگارش کتاب **«خسی‌درمیقات»** که چاپ اول آن مربوط به سال ۱۳۴۵ است ولی بدون‌شك نوشتنش دوسالی‌پیش ازچاپش بوده است. این نکته باید گفته شودکه تأثیر سفراسرائیل بر روی جلال بقدری عمیق بودکه اوبا چاپ «ولایت اسرائیل» درواقع خطربزرگی‌می‌کرد، بدلیل اینکه روشنفکران دیگر مشغول‌مسائل‌دیگر بودند وحتماً هم درآن شرایط باجلال مقابله نمی‌کردند، واین فقط بخشی از روحانیت تشیع ایران بودکه علم مخالفت با اسرائیل را بر افراشته بود. جلال در اواخر سال چهل ودو، و اوایل سال چهل و سه ، درمورد مسأله اسرائیل دستکم،عملا **بضد پانزده خرداد** قلم زده است، منتها بنظرمن، نه عامداًوعالماً .

جای آن نیست که‌به‌همهٔ مواضع‌جنبش پانزده خرداد بپردازیم. علل وموجبات آن بوسیلهٔ دیگران نوشته شده است. مادر اینجا برای روشن کردن ردپاهای فکری جلال آل‌احمد، آنهم فقط در ارتباط با اسرائیل، به‌آن بخش ازاندیشه های برخاسته ازپانزده خردادخواهیم پرداخت که مربوط به موضوع ما باشد.

طبیعی است که آراء و عقاید متفکران جامعه، خواه متفکران سنتی و خواه متفکران غیرسنتی ، در ارتباط با حوادث اجتماعی ،

تاریخی و سیاسی و فرهنگی‌ای که در اطراف آنها و در جهان واقع می‌شود، بوجود می‌آید . هیچ عقیده‌ای در جدا افتادگی از اوضاع و احوال یك عصر، نه‌بوجود می‌آید و نه‌رشد مـی‌کند. در بررسی آراء و آثار جلال آل‌احمد نیز باید به‌این نکته اساسی توجه‌کنیم .
آن دسته از آراء او براستی ارزش بررسی دارد که بلافاصله از جامعهٔ خود او ، و از ارتباط آن جامعه با جهان خارج، منبعث شده، برذهن او ، و بعد ازطریق ذهن او، برذهن دیگران در اجتماع اثـر گذاشته باشد . قیام پانزده خرداد با مسائلی برخورد می‌کرد کـه بیش از هر نویسندهٔ دیگر سالهای بلافصل بعد از آن قیام، جلال‌آل‌احمد بدانها پرداخته است. نفوذ غرب در ایران، تأثیر عمال امریکایی و اسرائیلی برسرنوشت جامعه، مسألهٔ ارضی ایران، موضوع ریشه در خاك بودن و ریشه در خاك نبودن ، مسألهٔ اسلام، موضوع هویت مذهبی مردم و روابط روشنفکران و روحانیان، جلال آل‌احمد را در آن‌سالها،بیش ازهرنویسندهٔدیگر،بخودمشغول کرد. خسی در میقات و نفرین‌زمین و در خدمت و خیانت روشنفکران جلال بـه‌این مسائل درست از روبرو می‌پردازد. بسیاری از روشنفکران آن زمان، از بسیاری ازاین مسائل غافل بودند . دولت شاه برمحتویات پـانزده خرداد تا سال ۵۷ چنان سرپوشی گذاشت که اکثریت قریب‌باتفاق روشنفکران جامعه ، از ماهیت آن تصویری دقیق و واقعی بـدست نیـاوردند . در همان سالها ، شاه و اطرافیانش ، گهگـاه صحبت از ارتجاع سرخ و سیاه می‌کردند، واگر بصراحت ازپانزده خرداد حرفی به‌میان‌نمی‌آوردند، بوضوح فهمیده نمی‌شد که منظور از ارتجاع سرخ و سیاه چیست .

البته استثناهایی وجود داشت ، و گهگاه صراحتهایی هـم بخرج داده می‌شد. مثلا در یك نوبت، شاه‌خطاب به «گروه بررسی مسائل‌ایران» که مجمعی از «انـدیشمندان» سلطنت‌طلب بـرهبری دکتر هوشنگ نهاوندی،رئیس وقت دانشگاه تهران بود، گفت: «پریروز یا یك‌روزی پیشتر در محیط دانشگاهی ایران منجمله دانشگاه تهران ما شعارهایی دیدیم عجیب... گرامی‌باد سالروز ۱۵ خرداد . ملاحظه بکنید : ۱۵ خرداد. معنای آن چه بود ؟ یك دقیقه پیش گفتیم چطور ممکن است یك ایرانی آن روز سیاه و کثیف را گرامی بدارد . و ایـن از دهن مرتجع سیاه و بیوطن سرخ درمی‌آید . البته این را میل دارم مطالعه کنید.» البته در همان گفتار خطاب بـه‌همان گروه،شاه گفت : «تمام این مطالبی راکه‌مطالعه‌می‌کنید ما به‌قسمت‌های مربوط‌برای‌رسیدگی و نتیجه گیری می‌فرستیم و باز هم هرروز مطالب جدیدی می‌آیدکه برای شما خوراك فکری می‌شود و احیاناً راه‌حل‌هائی وسیلهٔ شمـا در پیش مسئولین گذاشته خواهد شد.»[1] بدین‌ترتیب شاه از روشنفکران خودفروشی که‌تکیه‌برجای‌روشنفکران واقعی جامعه زده‌اند،می‌خواهد که پانزده خرداد را مطالعه‌کنند. آقایان و خانمها بدنبال راه هستند. ولی این در سال ۵۴ است. فقط سه‌سال به‌انقلاب مانده، ولی دوازده سال از پانزده خرداد گذشته است . تـوجهٔ شاه و انـدیشمندان شاهی به این مسأله در آن سال دلائل خاصی داردکـه جای بررسی آنها در این فرصت نیست . ولی باید بـه یك نکته توجه داشت . بـرخی از روشنفکران ایران بـه‌ماهیت مردمی آن قیام بیشتر توجه داشتند تا به

۱ــ کیهان هوائی ، ۲۴ خرداد ۱۳۵۴

محتوای‌ایدئولوژیکی آن. اگر بسیاری ازروشنفکران غیرسنتی‌ایران برای قیام پانزده خرداد در سلسله مراتب قیامهای ضدسلطنتی و ضد-آمریکائی ایران ارزش قائل بودند، بعلت نیروی جنبشی وتحرك‌آمیز آن بود تا دستور کار ، ریشه ها و محتوای ایدئولوژیکی آن . شاید جلال آل‌احمد از میان همهٔ روشنفکران ایران تنهاکسی بود که با بخشهایی از محتویات قیام پانزده خرداد رابطهٔ فکری و ایدئولوژیکی پیدا کرد، ودر تحقق بعضی ازهدفهای آن گام برداشت.ولی‌دگرگونی ذهنی جلال مقارن با وقوع حوادث پانزده خرداد نبود . دگرگونی ذهنی دوسال بعد بوجود آمد. اساس این دگرگونی بردوچیزاستوار بود : یکی رابطه‌ای که روحانیت و روشنفکران با هم، در برابر هم، و در برابر حکومتها داشتند و یا محتملاً در سالهای بعد می‌داشتند ؛ و دیگری در ارتباط با روشن‌شدن مسألهٔ اسرائیل درذهن خودجلال، طوری که موضع بعدی جلال دقیقاً عکس موضعی شد که اودر«ولایت اسرائیل» گرفته بود. به‌مسأله نخستین خیلیها اشاره کرده‌اند و درپایان این مقوله هم اشاراتی نه‌چندان مختصر به‌آن شده است . این نکته روشن است: در جهان تأثیر وتآثر عقاید و آراء اجتماعی و سیاسی و فرهنگی ، نمایندگان وجوه مختلف فکری ، گاهی ، بی‌آنکه خود مستقیماً و با پیش-آگاهی خواسته باشند، بریکدیگر اثر می گذارند. در این تردیدی نیست که بخش مترقی و متعهد روحانیت ، در همان اوایل دهۀ چهل، ازجنبه‌های فکری روشنفکران، بویژه‌جلال آل‌احمد، علی‌الخصوص در مسألهٔ غربزدگی ، متأثر شد ، ولی پس از این تأثیر پذیرفتن، راهی راکه برای مبارزه‌بضد غربزدگی پیدا کرد، راهی‌بود

که خود با ریشه‌های روحانی خاص خود مربوط ومنطبق می‌دانست. آن راه ورسم، دقیقاً راه ورسم جلال آل‌احمد نبود، بلکه راه‌ورسمی روحانی بود ، و برغم کوششهای طـرفین برای رسیدن بـه‌یك معدل فکری، راه و رسمها، نه‌در آن زمان و نه‌بعدها، عجین شدنی در وجود یکدیگر نبودند. هرقدر هم که جناحهای متمایل بهم قشرهای روحانی و روشنفکر بریکدیگر اثر گذاشته باشند، یك چیز دقیقاً روشن‌است، روحانیت همیشه روحانی عمل کرده‌ـدر عالم فکرـو روشنفکر همیشه روشنفکرانه. جلال، برغم تمایل فوق‌العاده‌اش بسوی روحانیت، استثنائی براین قاعده نیست. حتی موقعی که در بعضی ازمسائل‌ـمثلا در همین موضوع اسرائیل‌ـ شدیداً از روحانیت متأثر شده، رفتارش، بلافاصله بعد از تأثیر پذیری ، روشنفکرانه بوده ، و نه روحانی . روشنفکری ابزار ، شیوه‌ها و برخوردهای خاصی دارد سوای ابـزار و شیوه‌ها و برخوردهای روحانیت . روحانیت معتقد می‌شود کـه اسرائیل دشمن اسلام است، و بهمین دلیل باید با آن به‌مبارزه برخاست . جلال هم معتقد می‌شود که اسرائیل دشمن مسلمانان است و بین یك اسرائیلی که بروی فلسطینی‌ها و اعراب آتش می گشاید و یك اس‌اس آلمـان فرقی نیست . این دوزبـان مختلف است . جلال از طـریق تفکر به نتیجه‌ای می‌رسد که روحانیت از طریق معیار شریعت بدان دست‌یافته است. برغم آنکه جلال شدیداً در مسألهٔ اسرائیل از سخنان‌روحانیان پیشرو متأثر می‌شود ، در اصل، با همان سوابق جنگ و گـریزش با حوادث وُ افکار تاریخی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی بعنوان جلال آل‌احمد باقی می‌ماند. میدان عمل جلال تفکر است . پس از مرگ

جلال، بویژه پس از وقوع انقلاب، هر اتفاقی که در مسیر اندیشه‌های جلال، یا برعکس در جهت تحریف‌عقاید او، افتاده، اتفاقی‌بوده‌است منبعث از شرایط عینی و ذهنی زمانی خاص که جلال آن را درك نکرده است، حتی اگر احتمال قریب‌به‌یقین وقوع آن را در آینده، سالها قبل پیش‌بینی کرده باشد. بد و خوب وقایع عینی و تحول و دگرگونی فکری و مشربی و مکتبی جامعه، اقشار و طبقات مردم و حکومت را، در سالهای بعد از انقلاب، به‌کسی که در سال چهل و هشت، دعوت حق مرگ را لبیك گفته، نمی‌توان نسبت داد. اگر آن مرده مسؤول وقایعی است که برمازندگان گذشته‌است، پس‌مازندگان که هم در کلیهٔ وقایع دوران زندگی او حی و حاضر بوده‌ایم وهم‌در وقایع بعداز مرگ او تا به‌امروز، چکاره‌ایم و تا چه‌درجه مسؤول؟از این نظر چوب برمرده زدن، آنهم برمردهٔ جلال آل‌احمدکاری است ناشایست، ونه‌در شأن مورخی درخور ستایش چون فریدون‌آدمیت.[1] ولی این گفته نباید سبب شود که ما به بررسی احوال و آثار جلال آل‌احمد نپردازیم وکم وکیف‌کار او را روشن نکنیم، و شاید از آن هم مهم‌تر بررسی ریشه‌های اندیشه‌های جلال آل‌احمد باشد که در واقع بررسی بخشی از ریشه‌های فکری خود جامعه هم‌هست. مسأله این است: جدا از حب و بغضهای دیروزین و امروزینمان، جلال آل‌احمد از چه‌چیز متأثر شده، برچه چیز اثر گذاشته است. نشان دادیم که در مورد «ولایت اسرائیل»، جلال در جریان کدام شیوهٔ‌تفکر

۱ـ نگاه‌کنیدبه: **آشفتگی‌درفکر تاریخی** ازدکترفریدون آدمیت، چاپ خرداد ۱۳۶۰، تهران.

قرار گرفته است. حالا ببینیم در دگرگونی فکرش در رابطه‌بااسرائیل، از چه جریانی متأثر شده است.

نخستین اشارهٔ جدی به اسرائیل دراعلامیهٔ امام‌خمینی درارتباط باتحریم برگزاری عیدسال‌چهل ودواست: «ماباید بنفع یهود وآمریکا وفلسطین هتك‌شویم، بزندان برویم، معدوم گردیم، فدای اغراض شوم اجانب شویم.»[1] اشارهٔ جدی بعدی در اعلامیهٔ« چهلم فاجعهٔ قـم »در اردیبهشت‌سال‌چهل‌ودو است: «من‌نمی‌دانم اینهمه‌بی فرهنگی‌وجنایات برای نفت‌قم است وحوزهٔ علمیه بایدفدای نفت شود؟ یابرای‌اسرائیل است ومارا مزاحم پیمان بااسرائیل درمقابل دول اسلامی میدانند ... من بسران ممالك‌اسلامی ودول عربی‌وغیرعربی اعلام می‌کنم، علماء اسلام وزعمای دین وملت دیندار ایران وارتش نجیب بادول اسلامی برادراست ودرمنافع ومضار همدوش آنها است واز پیمان بااسرائیـل دشمن اسلام ودشمن ایران متنفر ومنزجراست. انجانب این مطالب را بصراحت گفتم، بگذارعمال اسرائیلی بزندگی من خاتمه دهند.»[2] ودرهمان زمان درنامه‌ای ازامام به‌علمای یزد چنین می خوانیم: «خطر اسرائیل برای اسلام وایران بسیار نزدیك است، پیمان بااسرائیـل در مقابل دول اسلامی یابسته شده یامی‌شود.»[3] درهمین‌زمان‌وتاماهها‌بعد،

۱ـ بررسی‌وتحلیلی‌ازنهضت‌امام‌خمینی،سیدحمیدروحانی ، ازانتشارات دفتر انتشارات اسلامی وابسته بجامعهٔ مدرسین حوزه علمیه قم (سال؟) صفحه۳۱۶.

۲ ـ همان مدرك، صفحهٔ ۴۱۳.

۳ـ همان‌مدرك، صفحهٔ ۴۱۸.

دراعلامیه‌های مختلف دولتی سخن ازسفرمردی بنام «عبدالقیس جوجو» ویا «محمد توفیق القیاسی» به قم می‌شود ودولت تهمت می‌زند که این شخص ازطرف عبدالناصر وبایك میلیون تومان پول وارد ایران شده است. بعدها خودسرلشکرپاکروان، رئیس ساواك آن زمان، چنین عنوان می‌کند که این شخص ساخته وپرداختهٔ خود ساواك بوده‌است[1]. بدین ترتیب پای عبدالناصر هم به میان کشیده می‌شود، بدلیل اینکه حرف وسخن صریح درمورداسرائیل درکشورهای عربی هم شنونده دارد. در دستورهای خطاب به وعاظ و گویندگان دینی وهیئات مذهبی درخرداد ۴۲ وپیش ازآغاز محرم چنین می‌خوانیم: «خطراسرائیل وعمال آنرا بمردم تذکردهید.»[2] وبعد درعصرعاشورا در یك نطق معروف در قم درخرداد چهل‌ودو، این کلمات را خطاب به شاه‌ودربارهٔ شاه‌می‌شنویم: «ازاسرائیل نشنو.اسرائیل بدرد تونمیخورد... امروز به من خبردادند که عده‌ای ازوعاظ و خطباء تهران را برده‌اند سازمان امنیت و تهدید کرده‌اند که ازسه موضوع حرف نزنند: ۱ـ از شاه بدگوئی نکنند، ۲ـ به اسرائیل حمله‌نکنند، ۳ـ نگویند که اسلام درخطراست. وديگرچه بگویند آزادند. تمام گرفتاریها واختلافات مادرهمین سه موضوع نهفته است... اگرمانگوئیم، اسرائیل برای اسلام ومسلمین خطرناك نیست؟ واصولا چه ارتباط وتناسبی بین شاه واسرائیل است که سازمان‌امنیت میگوید ازشاه صحبت نکنید، از اسرائیل صحبت نکنید؟ آیا بنظر

---

۱ ـ دربارهٔ وجود و عدم این شخص بهمان مدرك بالا مراجعه کنسید.

۲ ـ همان مدرك، صفحهٔ ۴۳۰.

سازمان امنیت شاه اسرائیلی است؟»[1] همین سخنرانی سبب دستگیری امام می‌شود.

کشمکش برسرمواضع هنوز ادامه‌دارد، ودراولین نطق‌بسیار مهم دراوایل سال چهل‌وسه، دوم ذیحجه ۱۳۸۳، این سخنان راازامام می‌شنویم: «شما کارشناس نظامی ازاسرائیل به این مملکت میآورید. شما محصلین را ازاینجا به اسرائیل میفرستید. مابا اینها مخالفیم.»[2] جنب‌وجوش مربوط به مخالفت بااسرائیل در دوجا اثردارد، یکی در خود قم، ودیگری در محیط دربار ومحافل حاکمیت. ازروشنفکران، به استثناء جلال، آنهم باکمی‌تأخیر، کسی تحت تأثیر این حرفها قرار نمی گیرد.

روحانیون‌سئوال می کنند:«ایران بزرگ تحت‌الحمایهٔ‌اسرائیل است؟»[1] و دربار انتظار می کشد تاسروصدا بخوابد، و اگر سروصدا نخوابید، دست به‌اقدام بزند. در صفحات بعد، خواهید دید که دراین فاصله جلال به‌چه‌چیزی می‌اندیشیده، وچه می‌نوشته . بهرطریق،جلال در این دوره، بیشتر در تنهایی به‌مسائل محیط خود می‌اندیشیده، ولی از آغاز سال‌چهل‌وچهار، جلال به‌این‌فکر می‌افتد که در کناردوستانش هسته‌هایی برای مخالفت باخفقان حکـومتی ایجاد کند . مخالفت با اسرائیل، در یکی دوسال بعد، بصورت بخش لاینفك برنامهٔ مخالفت با حاکمیت درمی‌آید. تشکیل کانون نویسندگان ایران ، چاپ مقاله ونشریه وکتاب علیه اسرائیل، به‌وسیلهٔ خود جلال و دوستانش، جلال

۱ــ همان‌مدرك بالا، صفحهٔ ۶۰ـ۴۵۸.

۲ــ همان مدرك، صفحهٔ ۶۶۸.

را دررأس جنبش روشنفکری ایران قرار می‌دهد. درجلسه‌ای که درسال ۴۶ یا ۴۷، پرویز ثابتی، بوساطت داود رمـزی، در دفتر مجلهٔ دولتی تلاش تشکیل می‌دهد، مأمور عالیرتبه به‌جلال پیشنهاد می کند که وابستهٔ فرهنگی ایران در هند بشود. جلال پیشنهاد را رد می کند، و حتی کار به‌پرخاش و دشنام هم می کشد[1] . معلوم است که ساواك پس از تبعید رهبر روحانیت مخالف، بدنبال تبعید رهبر روشنفکران هـم هست . جلال می‌ماند، ودق می کند.

بر گردیم برسر مواضع روحانیت مخالف؛

معروفترین و مهم‌ترین سخنرانی امام که در چهارم آبانماه ۴۳ ایراد می‌شود و مربوط است به نفوذ اسرائیل و کاپیتولاسیون اتباع آمریکایی در ایران، ویك هفته بعد، یعنی شب ۱۳ آبانماه ۴۳ امام دستگیر و به ترکیه تبعید می‌شود . درآن سخنرانی گفته می‌شود : « اگر نفوذ روحانیون باشد نمیگذارد: اسرائیل اقتصاد ایران راقبضه کند، نمیگذارد کالاهای اسرائیل آنهم بدون گمرك درایران فروخته شود... امروز تمام گرفتاریهای ماازامریکاست، تمام گرفتاری‌های ماازاسرائیل است، اسرائیل هم‌ازآمریکاست، این‌وکلاهم‌ازآمریکا هستند ، این وزرا هم ازآمریکا هستند ، همه دست نشاندهٔ آمریکا هستند .»[2]

جلال این سخنرانی امام‌را تماماً دربخش ضمائم کتاب درخدمت وخیانت روشنفکران می آورد، وامام‌را باتعبیری که‌از« گرامشی» دربارهٔ روشنفکران سنتی گرفته است ، جزو روشنفکران سنتی ایـران بشمار

۱— حرفهای مربوط به‌آن ملاقات را از خودجلال، پس‌از آن ملاقات شنیدم.

۲— همان‌مدرك، صفحات ۷۲۶—۷۱۶.

می‌آورد. جلال در آخرهای کتاب، و کتابچهٔ ضمائم **درخدمت و خیانت روشنفکران** بحثهای نسبتاً مفصل درروند جنبش ۱۵ خرداد ۴۲ می‌کند. ولی قصدما دست یافتن به عقاید جلال دربارهٔ آن جنبش نیست، بلکه قصدمایافتن آن مجموعه تأثیرهای سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی وشیوهٔ تأثیرپذیری جلال از بخشهای مختلف آن مجموعه است که جلال طرفدار ولایت اسرائیل را تبدیل به جلال سراپا مخالف با صهیونیسم واسرائیل کرد. خودجلال هنگام شمردن مشخصات روشنفکر ایرانی، اولین وجه مشخصهٔ اوراا ینطور بیان میکند: «۱- روشنفکر ایرانی وارث بدآموزی های صدر مشروطه است یعنی وارث آموزش های روشنفکران قرون ۱۸ و ۱۹ متروپل[1] که اگردرحوزهٔ ممالک مستعمره‌دار پذیرفته بود، درحوزهٔ ممالک مستعمره نمی‌توانست و نمی‌تواند پذیرفته باشد. تاروشنفکر ایرانی متوجه نشود که دریک حوزهٔ استعماری اولین آموزش او باید وضع گرفتن در مقابل استعمار باشد، اثری بروجود او مترتب نیست.»[2] وبعد جلال نتیجه‌گیری خود دربارهٔ روشنفکران را اینطور بیان می‌کند: «هم اکنون این دوراههٔ اصلی بزرگ پیش روی روشنفکران است که به غربزدگی خاتمه دادن و به جایش با محیط بومی و مسائل بومی آشنا وطرف شدن وبه قصد حل آنها کوششی لایق روشنفکری کردن و در این راه ازآخرین روش‌های علمی ودنیایی بهره‌بردن — یا کار غربزدگی را بآخر رساندن؛ یعنی رضایت دادن به تطبیق کامل این

۱- بمعنای گنده شهر وشهرمرکز وپایتخت بزرگ جهانی.

۲- **در خدمت و خیانت روشنفکران**، جلال آل احمد، چاپ رواق، چاپ سوم، سال ۵۶، صفحهٔ ۴۰۷.

محیط بومی برهرچه ملاك‌های اخلاقی و سیاسی واجتماعی متروپل می‌طلبد. یعنی از نظر روحی و ملی وسنتی ازصفحهٔ عالم محو شدن. به تعبیر دیگر یا درمقابل استعمار ایستادن یادربست به‌آن سرسپردن و راه دوم البته‌که راه بس کوتاهی است وچه نعماتی که در پیمودن آن به دست می‌آید! وراه اول راهی است دراز وچه فداکاری‌ها را که ایجاب نمی‌کند.»[1] در مورد رابطهٔ روحانیت و روشنفکران جلال از سه شقی که پیشنهاد می‌کند، هیچکدام‌مربوط به‌کسب قدرت‌حکومتی بوسیلهٔ روحانیون یا روشنفکران‌یاهردو باهم نیست. شق اولش‌خطاب بدولت است که درمورد روحانیت چه بکند؛ شق‌دوم‌دربارهٔروحانیت است‌که در مورد «تجدید نظرهای اساسی اش» چه بکند ؛ وشق سوم خطاب به روشنفکران وروحانیت باهم است : « وروشنفکران یا باید باروحانیت از درمدارا درآیند وبه اتفاق هم درمقابل حکومت‌ها تن واحدی بشوند که در مواقع حساس اجتماعی بتوانند ناظر براعمال ایشان درحوزهٔ اجحاف وظلم باشند . یا باید هرچه زودتر جانشین وظایفی بشوند که‌روحانیت به‌عهده‌دارد. یا اگر به‌هیچ‌یك ازاین‌دوراه نرفتند ناچار به‌همین وضعی‌که دارند بسازند. یعنی عاملی دو جانبه باشند برای تضعیف خویش وروحانیت به‌نفع حکومت‌ها.»[2]

حالا بحدکافی نقل قول ازجلال، امام ودوباره ازجلال‌داده‌ایم، ومی‌توانیم اول بعلت شکست تزهای جلال دربارهٔ اسرائیل‌بپردازیم، وبعدبه‌آن‌مجموعه تأثیرات‌وشیوه‌های آن‌تأثیرات‌بپردازیم،وبعدموضع

۱ــ همان مدرك، صفحهٔ ۴۳۲ .

۲ــهمان مدرك، آخرین‌ضمایم،صفحات.ف۱ ۲۷و۲۷۱ق.

نهائی جلال را پیرامون موضوع عرب و اسرائیل به بحث بگذاریم.

خود جلال وقتی که «ولایت اسرائیل» را می نویسد، دقیقاً مصداق اعلای روشنفکری است که «وارث بدآموزیهای صدر مشروطه است یعنی وارث آموزش‌های قرون ۱۸ و ۱۹ متروپل.» این عقاید« اگر در حوزهٔ ممالک مستعمره‌دار پذیرفته» باشد، «در حوزهٔ ممالک مستعمره نمی‌توانست و نمی‌تواند پذیرفته باشد.» یعنی جلال، یکی از محبوب‌ترین مضامین حیات ادبی ـ سیاسی خودرا پیش رودارد: مضمون ریشه و بی‌ریشگی. ما روشنفکران چیزهایی از آراء وعقاید، و رفتارها و منشهای جهانی را یاد می گیریم. وقتی که این مجموعه ارزشها را در کشورهای مستعمره‌دار بکار می گیریم، پذیرفته می‌شویم، ولی وقتی که همان مجموعه را درچارچوب کشورمستعمره ویانیمه مستعمره بکار می گیریم، عملاً قافیه‌را می‌بازیم. بامعیارهای آمریکا واسرائیل، رهبران اسرائیل جزو اولیا هستند، ولی همین ارزش در متروپل کشور های استعمارگر و امپریالیست، بـه محض اینکه قدم در فلسطین اشغالـی می گذارد و یا قدم در ایران آمریکا زده و اسرائیل زدهٔ دوران شاه می گذارد، از همان اولیاء، جلادهای خون آشام می‌سازد. از این نظرموضع روحانیت درست است وموضع جلال آل احمد اشتباه است وبوی غربزدگی وامپریالیسم می‌دهد. وموضع او چگونه بوجود آمده است؟ انسان به‌دوشیوه می‌تواند به‌یك مسأله نگاه کند: یکی به شیوهٔ «مکانیستی» یا «مکانیکی» که شیوه‌ای است مبتنی برپیشداوری، جزمیت ایدئولوژیکی، وقالبی وقلابی، بدون درنظر گرفتن شرایط واقعی و عینی؛ ودیگری شیوهٔ «اورگانیگ»، یعنی شیوه‌ای که محصول حرکات

پویای مجموعه‌ای ازعناصر متشکلهٔشرایط عینی باشد. جلال‌می گوید که دلیل کشش او انشعاب، انـزجار از استالین ، اجتناب از الگوی «کلخوز» وعلاقه به‌کیبوتص بوده است. این‌دید، دیدی است‌بی‌ریشه و مکانیستی، بدلیل اینکه شرایط عینی عنـاصری که از آن صحبت می‌شود، جز در مورد انشعاب ازحزب‌توده مربوط به‌دو کشوری‌است که جلال از آنها«درولایت اسرائیل»حرفی نمی‌زند ، همانطورکه از شرایط عینی فلسطینی‌ها، مصریها ، اسرائیلیها ، ایرانیها و اعراب هم حرفی نمی‌زند. وقتی‌که شرایط عینی خودرا به‌جلال تحمیل‌می کنند، اوهم بی‌ریشگی خودرا نفی می کند، هم‌دست ردبه آن شیوهٔ قالبی و جزمی ومکانیستی می‌زند، وهم حرفش را یکسره پس می گیرد و آن مقاله ـ نامهٔ دنیای‌جدید را می‌نویسد. از یك نظر دیگر هـم شیوهٔ جلال مکانیستی است : دولت ایران، در منطقه تنها دولتی است ، در سال چهل‌ودو، که‌اسرائیل را « دوفاکتو » برسمیت شناخته است ، در همان سال چهل‌ودو وسال‌بعدش،روحانیت،هم از منبر و هم از طریق اعلامیه،قبضه شدن‌ایران بوسیلهٔ اسرائیل‌را محکوم‌کرده است.شرایط عینی‌کشوری که جلال در آن قلم‌می‌زند، غیرازشرایط مکانیکی‌جلالی است که دربارهٔ اسرائیل‌قلم می‌زند. قلم جلال باهمان‌گزی که اوخود برای روشنفکر تعیین می‌کند، در « ولایت اسرائیل » ، نه در خدمت مبارزه با استعمار، بلکه در خدمت استعمار است. یعنی اگر جلال‌در غربزدگی با جامعهٔ خود «اورگانیك» است‌وبادر نظر گرفتن شرایط عینی جامعه‌صلای مخالفت‌با غرب‌رابرمی‌دارد،جلال «ولایت‌اسرائیل» باجهان استعماری رابطهٔ قالبی یـك روشنفکر طـرفدار کشور های

مستعمره‌دار را برقرار می‌کند. تنها یك چیز می‌تواند جلال را دوباره بسوی شرایط عینی و برقراری رابطهٔ اورگانیك با آن شرایط برگرداند، و آن ـ دقیقاً به‌تعبیر خود جلال در پایان کتاب... **روشنفکران** ـ گرفتن موضع ضداستعماری جلال آل‌احمد است. بهمین دلیل است که جلال ـ که به‌شهادت کتاب... **روشنفکران** نمی‌توانست از حرف و سخنهایی که علیه اسرائیل از منابر و دراعلامیه‌ها زده می‌شد، بی‌خبر مانده‌باشد ـ به محض نوشتن «ولایت اسرائیل» و سپردن آن بدست نویسندگان **اندیشه‌وهنر**، درست دوماه بعد از آن سفر هفده روزه‌اش به‌اسرائیل، به مکه می‌رود، و از طریق **خسی‌درمیقات** می‌پرد درست وسط گود اسلام، وهمانطور که در آخرین سطر های همان‌کتاب می‌نویسد، با مردمی که دراطرافش هستند اخت می‌شود ودقیقاً سر از شرایط عینی و اورگانیك باخودش در می‌آورد: «یك‌وقتی بود که من گمان‌می کردم چشمم غبن همهٔ عالم را دارد . و حالا که متعلق به یك گوشه دنیاام اگرچشمم را پر کنم از تصاویر همهٔ‌گوشه های دیگرعالم، پس‌مردی خواهم شد همه دنیایی... و همین‌جوریها متوجه شدم که یك آدم‌یك مجموعهٔ زیستی و فرهنگی با هم است. بالیاقت های معین‌ومناسبت‌های محدود. وبهرصورت آدمی‌یك آینهٔ صرف نیست. بلکه آینه‌ای است که چیز هـای معینی در آن منعکس میشود... روشنفکر جماعت ایرانی در این ماجراها دماغش را بالا میگیرد. و دامنش را جمع میکند. که: «سفرحج؟ مگر جا قحط است؟» غافل از اینکه این یك سنت است و سالی یك ملیون نفر را بیك جا می‌خواند و بیك ادب وامیدارد، و آخر باید دید وبود ورفت و شهادت داد که ازعهد ناصر

خسرو تاکنون چه‌ها فرق کرده یا نکرده ... دیگر اینکه اگراعتراف است یا اعتراض یازندقه یا هرچه که می‌پذیری، من در این سفربیشتر بجستجوی برادرم بودم ـ وهمهٔ آن برادران‌دیگرـ تا بجستجوی‌خدا، که خدا برای آنکه باومعتقد است همه‌جا هست.»[۱]

جلال کتاب درخدمت و خیانت‌روشنفکران را از بهمن ۴۳ تا شهریور ۱۳۴۸ نوشته‌است،یعنی کتاب سه‌ماه بعداز تبعیدامام‌خمینی به ترکیه شروع شده، با مرگ خودجلال خاتمه یافته تلقی‌شده‌است. وقتی که جلال درسال چهل‌وپنج فصول اول کتاب رابه من سپرد تادر ماهنامهٔ جهان نو چاپشان کنم،بلافاصله‌ازاوپرسیدم:«به‌مسالهٔ آذربایجان هم می‌پردازی یا نه؟» جلال همیشه‌درجیبش‌یك‌دفتر کوچك‌بغلی‌داشت که موقع لزوم در می‌آورد و یادداشت‌می‌کرد. ضمن اینکه‌یادداشت می‌کرد، گفت : «فکرش را نکرده بـودم.» و بعد من سؤال بعدی را کردم: « با در نظر گرفتن شرایط حاضر ، پانزده خرداد را می‌نویسی یا نه؟ »جلال گفت:« این یکی راخواهم نوشت و مطالبش‌راهم‌جمع کرده‌ام.» درزمان حیات خود جلال جزآن دوفصل که من‌در جهان‌نو چاپ کردم از ... روشنفکران چیزی چاپ نشد. فصولی که به من سپرده بود صفحات بزرگ ماشینی‌بود با علامتها و اضافات فراوان در حاشیهٔ صفحات. متن‌کامل ... روشنفکران را تا اواخر دیماه ۵۷ ندیده‌بودم. وقتی که‌کتاب را دیدم، متوجه شدم‌که جلال هم به مسألهٔ پانزده خرداد پرداخته وهم به مسأله آذربایجان و مشکلات فرهنگهای

۱ـ **خسی در میقات** ، جلال آل‌احمد، انتشارات رواق، چاپ نهم تابستان ۱۳۶۰، صفحات ۸۰ـ۱۷۹.

ستمزدهٔ ایران. طبیعی بود که خوشحال شوم.

جلال در درخدمت و خیانت روشنفکران اشاره‌ای بـه مسائل مربوط به اعـراب واسرائیل ندارد، ولی اشارات نسبتاً مفصلش بـه روحانیت، بویژه مواضع روحانیت در اوایل دههٔ چهل، نشان می‌دهد که طرح ساختی خـود از تاریخ نهضت فکری ایرانیان را در طول صد سال گذشته با در نظر گرفتن جنبش پانزده خرداد نوشته است. از آنجا که من از زبان خود جلال شنیده‌ام که مطالب مربوط به پانزده خرداد را جمع آوری کرده است و در کتابش هم سهمی برای آن قائل خواهدشد، واز آنجاکه آن سهم را قائل شده، حتی یکی ازسخنرانی های امام، و شاید مهم‌ترین آنها را بعنوان شاهد مثال طرح ساختی خود از روشنفکران سنتی در کتابش بعنوان ضمیمه آورده است، چنین نتیجه می گیرم که حتماً اعتراضات شدید روحانیت بحضور سیاسی، اقتصادی وفرهنگی اسرائیل در ایران راهم دیده وخوانده، و بدون شك تحت تأثیر شدید آنها قرار گرفته است. خود جلال در ...روشنفکران به این نکته اشاره می کند که از واقعهٔ ۱۵ خرداد «به بعد نیز گرچه از نو روشنفکر و روحانی هریك به راه متباعد خود می‌روند؛ اما نشانه هایی دردست است که متوجه کار یکدیگر و هدفهای مشترك شده‌اند.»[1] ولی حداقل در موردخود جلال باید یکی دوتقدم وتأخر راباروحانیت روشن کرد. دردرك و ارائهٔ مسأله غربزدگی و مبارزه بـا آن ، جلال پیشگام روحانیت و همهٔ روشنفکران مذهبی است، ولی درموردمبارزه

۱-در خدمت وخیانت روشنفکران، آخرین ضمایم، صفحات ۲۷۱و ۲۷۱ ج.

بـا اسرائیل ، روحانیت پیشگام جلال وهمهٔ روشنفکران مذهبی‌وغیر مذهبی است.

البته فکر نمی کنم که فقط اعلامیه‌ها وسخنرانیهای روحانیت بود که جلال را بطرف نگارش مقاله ـ نامهٔ دنیای‌جدید حرکت داد. در سال ۴۴ جلال بدعوت سمینار هاروارد به آمریکا رفت. درآن زمان هنری کیسنجر رئیس سمیناربود. هنری کیسنجر هنوز ماهیت خود را نشان نداده بود وشهرتی‌را که باروی کار آمدن‌نیکسون،نخست‌بعنوان مشاور امنیتی او وبعد بعنوان وزیر خارجهٔ او، ودرهمان زمان بعنوان دوست‌راکفلرها وبعنوان یك‌صهیونیست،ودر همان زمان‌بعنوان‌دوست نزدیك شاه پیداکرد،هنوزپیدانکرده‌بود.جلال ازماهیت‌هنری کیسنجر خبر نداشت و بهمین دلیل در حاشیهٔ «سفرنامهٔ هاروارد» که بار اول خود من در جهان‌نو چاپش کردم از کیسنجر تشکر هم می کند. اگر کیسنجر می‌دانست که دوسال بعداز سفر به هاروارد، جلال‌آل‌احمد شدیداللحن‌ترین مقاله را بضد اسرائیل خواهدنوشت، حتماً از جلال برای شرکت در آن سمینار دعوت نمی کرد. البته کیسنجر از وجود غربزدگی اطلاع داشت، بدلیل اینکه جلال خلاصه‌ای از آن را در یکی از جلسات همان سمینار مطرح کرده بود.[۱] ولی در اینجا مسألهٔ غربزدگی مطرح نیست، بلکه‌مسأله‌اسرائیل واعراب مطرح‌است.اگر جلال «ولایت اسرائیل» راپس ازدیداراز هاروارد وآشنائی‌باکیسنجر نوشته بود، خواننده به جلال شك می‌برد. مسأله این است: جلال در طول چندسال بعد از نوشتن «ولایت اسرائیل» تجربهٔ بیشتری‌ازجهان

۱ـ نگاه‌کنید به شماره‌های‌تیرومرداد سال۴۵ مجلهٔ **جهان‌نو**.

پیدا کرده است، همان سمینار هاروارد بعد جدیدی به دید جلال داده است. درعین‌حال جلال با رادیکالیسم ایرانیان‌خارج از کشور، بویژه آمریکا، از نزدیك آشنا شده است . خود آمریکا در همان زمان غرق در نهضتهای‌مختلف ملی است: قیام‌سیاهان‌درو جود «مارتین‌لوتر کینگ» و «ملکوم‌ایکس» که هردو را توطئه‌های امپریالیسم از میان‌برمی‌دارد، منعکس‌شده؛ زنان بدنبال تساوی حقوقی‌بامردان هستند، سرخپوستها حقوق خودرا می‌طلبند. ترور برآمریکا حاکم است. جلال آل‌احمد نمی‌توانست تحت‌تأثیر این‌حرکات قرارنگیرد. و البته سفر روس هم هست. پس از آنهمه فحش که از توده‌ایها و رادیو مسکو در سالهای پس از انشعاب خورده، جلال بعنوان انسانشناس به‌شوروی دعوت شده است. جلال آل‌احمد در طول پنج‌شش سال به کشورهایی سفر می کند که دولتهای آنها، به راههای متباعدخودمی‌روند.

هم از اسرائیل دیدن می کند، هم ازمکه؛ هم از آمریکا دیدن می کند، هم از شوروی. بهترین روشنفکر بعد از بیست و هشت‌مرداد ایران دربهترین وضع قرار گرفته است تا قضاوت کند، وجلال، انگار می‌داند که مرگ ناگهانی، نوعی‌جوانمرگی، درکمینش‌است. بسرعت می‌نویسد، و هرچیزی راکه بهرطریقی می‌تواند چـاپ کند، بدست اهلش می‌سپارد تا چاپ کند. «ولایت‌اسرائیل» به ناصروثوقی سپرده می‌شود، بابخشی ازنفرین‌زمین؛ تعدادی از مقالاتش به ساعدی‌سپرده می‌شود تا در انتقادکتاب در بیاید؛ « خواهرم و عنکبوت» ، «شوهر آمریکایی»، «سفرهاروارد» و«درخدمت‌وخیانت‌روشنفکران» بمن‌سپرده می‌شود تا در جهان‌نو چاپشان کنم ، و تعدادی از مقالاتش به آرش

سیروس‌طاهباز، و بعدها به آرش بدون سیروس طاهباز سپرده می‌شود. و کتاب پشت کتاب چاپ می کند- برغم سانسور که‌به‌بعضی از کتابهایش اجازه چاپ نمی‌دهد. بدین‌ترتیب جلال از حرکتهای پیرامون خود درایران وجهان متأثرمی‌شودوبرحرکتهای پیرامون‌خود در ایران وجهان اثر می گذارد. ودر سایهٔ همین اثرپذیری شدیداست که وقتی درسال ۴۶ آن جنگ شوم و خانمان برانداز بین اسرائیل و اعراب در می گیرد، و حملهٔ صاعقه آسای اسرائیل‌اعراب‌رابزمین میخکوب می کند، جلال تکخال مقاله‌نویسی سیاسی خودرا بر روی میز می کوبد.مقاله را به سیروس طاهبازمی‌سپاردتااو،بعنوان مسؤول صفحات ادبی روزنامهٔ دنیای‌جدید، چاپش کند.سیروس شجاعت بی‌نظیری بخرج می‌دهد. مقاله را چاپ می کند، دویست سیصدنسخه از مقاله رامی‌سپارد دست خودجلال که خود اوبین‌ماهاپخش می کند. سیروس را ساواك احضار و تهدید می کند، ولی تیرازچلهٔ کمان‌دررفته است، وحضرات نمی‌توانند کاری بکنند.

پیش‌از آنکه‌به‌بررسی آن‌مقاله‌بپردازم‌بدونکته‌هم‌اشاره کنم: جلال درسال‌چهل‌وسه،درهمان‌خسی‌درمیقات که‌درواقع‌قدم‌اولش است در رودررو شدن با یك کشور عربی وجماعات مسلمان جهان پس از آن تجربهٔ کوچك‌نوجوانی‌دوران‌طلبگی‌در کنار برادرش‌در عراق،اسرائیل راهنوزنمی کوبد، معتقد است که«قلب‌خطرناك درشرق، سرمایه‌داری خارجی‌است.و«آرامکو»ودیگرشرکت‌های‌نفتی‌دست‌هایش.واسرائیل هم‌یکی‌دیگر.»ولی‌دیگراینجااسرائیل«سرمشق»نیست،«مبنای‌قدرت»هم نیست«نوید آینده»هم‌نیست.ولی‌جمال‌عبدالناصررامی‌کوبد:«مدتی‌دنبال

لغت «عوام‌فریبی» گشتم، بعربی(انگریزی‌اش را نمی‌فهمید) که‌حالیش کنم‌ناصر بااین‌قضیهٔ‌اسرائیل مشغول‌چنین کاری‌است. امالغت‌بدستم‌نیامد. یعنی بزبانم. متوجه خطرسرمایه‌داری بود. اما نمــی‌فهمید کـه اتحاد اعراب بایدبجای‌ضداسرائیل- ضد کمپانی های نفتی باشد.»ولی‌جلال توجهی به قول افسرجوانی که بااو این حرفها را درمیان می گـذارد، ندارد:«سرش‌راآورد دم گوشم که بقول‌ناصر«اسرائیل را اول‌درقصور ملوك عرب باید کشت، بعد درخود فلسطین. »قولی که از نـاصر نقل می‌شودکامل‌تر ازقول جلال است. ملوك عرب تابن دندان‌صهیونیست هستند وتابن دندان جانبدار امپریالیسم آمریکا. اول قصور ملوك‌عرب رابابد تسخیر کرد واسرائیل رادرآنجاکشت و بعد درخــود فلسطین . نمونه‌اش انقلاب ایران است . اسرائیل درقصرهای شاه تا حدی کشته شد. انقلاب جریان نفت به اسرائیل را قطع کرد و امحاء اسرائیل را درصدربرنامهٔ توده های انقلابی قرار داد. بعد نـوبت فلسطین است. جلال می گوید: «اتحاد اعراب باید بجای ضداسرائیل ـ ضد کمپانی های نفتی باشد. » ولی متوجه نیست که اگر واقعاً اعراب متحد بشونـد می‌تواند اتحادشان هم ضد اسرائیل و هم ضد کمپانی های نفتی باشد . وبعد جلال ادامه می دهد: « عرب بدجوری از اسرائیل ستارالعیوبی برای‌خود ساخته. یاوسیلهٔ اختفایی. اسرائیل راکاشته‌اند در دل‌سرزمین های‌عربی تا اعراب درحضورمزاحمت های‌اوفراموش کنند مزاحمت اصلی را.ومتذکر نباشند که‌آب و کود درخت اسرائیل ازغرب مسیحی‌میاید. سرمایه‌های فرانسوی وامریکایی.وبعدتکیه گاهی

که پاپ رم‌بایشان‌داده. وقضیهٔ‌برداشتن لعن مسیح ازیشان.»[۱] این‌درست است که عرب «از اسرائیل ستارالعیوبی برای خـود ساخته»، ولـی کدام عرب؟ حاکم یا محکوم؟ اعـراب حاکـم در حضور مزاحمت اسرائیل مزاحمت اصلی را فراموش نمی‌کنند، بلکه‌اعراب حاکم درکنار مزاحمت اصلی، یعنی سرمایه‌داری جهانی واسرائیـل بزرگترین مزاحمت را برای توده های عرب ایجادمـی کنند. و رفتار جلال درمورد نوع چیزهایی که اسرائیل ازغرب وسرمایه‌داری غربی می گیرد، رفتاری است ایهامی و«متانیمیك». چیزی که سرمایـه داری جهانی به اسرائیل می‌دهد مشروعیت است، وحمایت مادی و نظامـی واقتصادی ومعنوی‌است، فقط‌آب وکود درخت و برداشتن‌لعن مسیح نیست. اینهادرمقابل آن‌چیزهایی که‌غرب‌به‌اسرائیل می‌دهدناچیزهستند. واسرائیل به غرب چه می‌دهد؟ «تئودورهرتصل»،یکی از اولیای اولیهٔ صهیونیسم وبنیانگذارتز اشغال فلسطین بنام اسرائـیل، در سال۱۸۹۶ نوشت: «مادرآنجا [فلسطین] باید بخشی ازبرج وبارو واستحکامـات اروپا علیه آسیا را تشکیل‌دهیم. یك‌برج دیده‌بانی تمدن‌علیه‌وحشیگری بسازیم.»[۲] دقیقاً همان برج و بـاروی اروپایـی ـ آمریکایـی، تا اگر اعراب دست از پا خطاکردند، بنام کل تمدن غربی خدمتشان برسد وسرجایشان بنشاند. اسرائیل بنام‌غرب، سرکـوب کنندهٔ کلیـه

۱ـ **خسی درمیقات**، جلال آل‌احمد، انتشارات‌رواق، چاپ‌نهم، تابستان ۶۰، صفحات ۱۰۵ـ۱۰۴.

۲ـ **عرب واسرائیل**، ماکسیم رودنسون، ترجمهٔ رضا بـراهنی، خوارزمی، چاپ سوم، ۱۳۵۲، صفحهٔ ۱۴

انقلابات منطقه است. جلال به این نکته توجه ندارد، و بعد دوباره به ناصر سر کوفت می‌زند: «با این فکر بودم که «ناصر» اگر گل کرد با این دلیل بود که در مقابل غرب - بدون داشتن مخازن زیر زمینی نفت - وضع گرفت.»[1] راستی اگر چنین است چرا غرب چندین بار تمام زرادخانه‌اش را برای کوبیدن مصر بکار گرفت؟ جلال در این باره، در آن زمان، ساکت است.

نکتهٔ دوم اشاره‌ای است که جلال به مسألهٔ اسرائیل در نفرین زمین دارد. می‌نویسد:

«- خدا بیامرزد رفتگان همه را. مرحوم ابوی تعریف می کرد که انگلیس هاهم همین جوری هند را گرفتند. اول آب شهر بمبئی را لوله کشی کردند وبعد که شیر همهٔ خانه‌ها آب پیدا کرد یك روز شیر سرمنبع رابستند. تاهندیها بدانند که سرنخ دست کیست؛ و اهالی را سه‌روز بی آب گذاشتند تابه جزا آمدند. این مال آن وقتی است که سربازهای سیك انقلاب کردند. سربندروغن خوك که مالیده بود به تفنگ‌هاشان. نمی دانم چه سالی بود. یادتان هست که؟

که پرسیدم: - آخر شازده قضیهٔ زمین وملك این آبادی چه‌ربطی دارد به‌لوله کشی آب بمبئی؟ وقضیه انقلاب سیك‌ها؟

شازده گفت: - پسرجان تومو می‌بینی ومن پیچش مو. همین مزرعهٔ مرغداری را می‌بینی؟ مگرصاحبش یهودی‌نیست؟ تومی گویی اینجا چکارمی کند؟ یهودی جماعت راچه به کشت وکار؟ قضیهٔ این بابا عین قضیهٔ آقا سیدخودمان است که انگلیس ها برش داشتند و بردند

---

۱ - خسی‌درمیقات، صفحهٔ ۱۰۵.

فلسطین که زمین های اعراب رابخرد وبفروشد به یهودیها. آره‌جانم. حالا اینجا عکسش شده، آنوقت‌توچه خیال می کردی؟خیال‌می کردی آقاسید کودتا که‌کرد دید که حکومت اهی است وول‌کرد رفت‌وشد مرغدار وماست بند؟ وهمین؟ نه جانم. سیاست‌کار هزارسودا است . سرنخ همهٔ این‌کارها هنوز دست خودآقا سیداست.»[1]

دراینجا جلال سروکار دارد باالگوی تشکیل آن برج و بارو واستحکامات اروپایی وآمریکایی دردل‌کشور های مستعمره. اول از قول شازدهٔ وافوری حقیقت نفوذ استعمار درهند رانشان می‌دهد، وبعد مسألهٔ سیدضیاء،را پیش می کشد. وقتی که درحدود سال ۴۵، فریدون آدمیت، نقش سیدضیاء رادرتشکیل دولت اسرائیل برای جلال تشریح می کرد، من حضور داشتم. جلال خیلی کنجکاو شده بود، و آدمیت داشت می گفت که سیدضیاء،پس ازآنکه به فلسطین رفت، درخریدن زمینهای‌اعراب وفروش آنهابه‌یهودیهای مهاجر دخالت داشت. ازقرار معلوم اعراب حاضر نبودند زمینهاشان رابه یهودیهای مهاجر بفروشند. اشخاصی مثل‌سیدضیاء این‌زمینهارا بعنوان‌خریدارهای‌مسلمان‌ازاعراب فلسطین می‌خریدند وبعد به یهودیها می‌فروختند. من نمی‌دانم آدمیت ازروی چه سندی این حرف رامی‌زد. درحدود هفده سال ازمکالمه‌ای که‌بین جلال وآدمیت درگرفته بود، می گذرد. وحتی بهمین مقدار هم که از گفت‌وگوهاشان نقل کردم،یقین کامل ندارم . ولی دراینکه‌بحثی بین این دو دربارهٔ نقش‌سیدضیاء در گرفت، تردیدی درذهنم نیست، و

۱ـ نفرین زمین، جلال آل احمد ، چـاپ دوم ۱۳۵۷، صفحات ۶۷-۲۶۶.

خوب بیاد دارم که جلال در این مورد اطلاع گیرنده بود و آدمیت اطلاع دهنده،[1] این نکته که: چگونه حرفی که در یک کافهٔ شمال شهر تهران گفته شده، در ذهن یک شازدهٔ وافوری در فلان قصبه در یک رمان گذاشته می‌شود، می‌تواند فی نفسه از دیدگاه تأثیرات ادبی، تکنیک قصه نویسی، و برداشت دربارهٔ قصهٔ سیاسی ــ اجتماعی قابل بحث و بررسی باشد. ولی در یک نکته تردید نیست: جلال بدنبال کوبیدن اسرائیل است، هم در داخل خود اسرائیل، وهم درخارج ازایران، ودرایران. وناگهان اعلامیه‌های روحانیت درسالهای چهل ودووچهل وسه بذهن متبادر می شود که در آن دولت شاه متهم شده که اجازه داده است اسرائیل ایران را «قبضه» کند. جلال ازقول «شازده» تکنیک «استعمار» رادرهند، در فلسطین و درایران نشان می‌دهد. درهرسه نقطه انگلستان دست دارد، در هند ، مستقیماً ودرفلسطین وایران از طریق عمالش، ازنوع سیدضیاء و صهیونیستها. گرچه رفتار جلال دراینجا نیز «متانیمیك» است وشیوهٔ ادبی براساس اشاره‌وکنایه‌والقاء بنیان شده، لکن رفتار استعماردرمورد سیدضیاء بطریقی دیگردرمورد سرلشکرفضل‌الله زاهدی هم بکار گرفته

۱ــ فعلاکاری به اختلافات جلال آل‌احمد و فریدون آدمیت که سبب شد آدمیت آن مقاله‌اش را بنویسد، ندارم. درهمان‌زمان هم اختلافات بود، بویژه در مورد نقشهای سازنده یاویران کنندهٔ روحانیت وروشنفکران‌وسایر اقشار جامعهٔ عصر مشروطیت. در همان سالهای نگارش **نفرین زمین** و... **روشنفکران**، در یکی از حلقه‌های روشنفکری، هم‌جلال بود، هم سیمین خانم، وهم فریدون‌آدمیت، ومن هم یك‌پای آن حلقه‌بودم جلسات این‌حلقه بیشتر درکافه های شمال شهر تشکیل می‌شد .

شده است. «فیتزروی‌مك‌لین» نویسندهٔ کتاب تقرب‌های‌شرقی درفصل «گذری به ایران» می‌نویسد که چگونه درزمان جنگ دوم جهانی، وقتی که پس ازسقوط رضا شاه، «سرلشکرزاهدی» بعنوان یك افسر متمایل به نازیسم، هستهٔ مقاومتی درجنوب ایران علیه متفقین درست کرده بود، نویسنده، یعنی همان «مك‌لین» درلباس یك ژنرال انگلیسی اورا دراتاق کارش توقیف وازهمانجا مستقیماً روانهٔ فلسطین می کند.[1] دقیقاً خبرنداریم که افسرمتمایل به نازیسم ایرانی در دوران اقامتش درفلسطین چه کرده است، ولی تردید نداریم که درسالهای باز گشت به ایران چه کرد: دقیقاًبعنوان عامل متفقین، منتهی منهای شوروی، عمل کرد، ووقتی که مصدق را ساقط کرد، شد نخست وزیر سیا و شاه در ایران. آیا درهمان سالها سیدضیاء و زاهدی یکدیگر را در فلسطین و یادرایران می‌دیده‌اند، یانه، خبرنداریم. فقط یك چیز روشن است، برغم‌رفتار«متانیمیك» جلال‌از نظر ادبی‌وسیاسی، شیوه‌ای که‌اواز آن در نفرین‌زمین ودرارتباط با مسألهٔ صهیونیسم‌یاد می کند، یکی از شیوه های مهم کسب قدرت درمستعمرات است. وجلال به این موضع خود دربارهٔ اسرائیل، بتدریج، درسایهٔ حوادث کشور خود و جهان دست پیدا کرد،ووقتی که مسأله را یکبار درك کرد، دیگرازموضع‌خود دست نکشید. از این نظرجلال‌آل احمد یکی ازهوشیارترین‌فرزندان تاریخ ایران است.

در آغاز مقاله ـ نامهٔ «جنگ هنر امروز» که زیر نظر سیروس

1_ Fitzroy Maclean, Eastern Approaches, (Time Incorporated, New York, 1950), PP. 267–79.

طاهباز وبضمیمهٔ روزنامهٔ **دنیای جدید** در می‌آمد، جلال چهارسطراز شعر نیما را نقل می‌کند : «وین زمان فکرم این است که در خـون برادرهایم/ ناروا در خون پیچان/ بی گنه درخون غلطان/ دل فولادم را رنگ کند دیگر گون»، وبعدوا نمود می‌کند که نوشته‌اش متن نامهٔ دوستی استازپاریس که«من چیزهائی به‌آن افزوده‌ام. پرت وپلاهایش بیخ ریش من‌وحرف حسابش ازاو.»

جلال این مقاله‌را هم مثل بسیاری ازمقالات دیگرش ، باشیوهٔ رمان‌پلیسی–شیوهٔ ناگهانی عمل کردن و شبیخون بر کـرختی و تنبلی خواننده زدن–شروع می کند: «دوهفته است که‌گوشم به رادیو است وچشمم به‌روزنامه‌ها.» وبلافاصله یقهٔ«فلسفه اروپا» رامی گیردکه برغم ادعاهای خرد وکلانش دربارهٔآزادی، انقلاب، فلسفهٔ تاریخ‌وفرهنگ و تمدن، در یکی از مهم‌ترین مراکز این فلسفه ، یعنی‌فرانسه، سراسر منحط ووحشی است: «مردم فرانسه ازخرد وکلان وچپ و راست چه نژادپرست وچه ضدعربند! هیچکس فکرش‌را نمی کرد – ومن‌ازهمه کمتر – که داغ الجزایـر چنین بردل اینها مانده باشد . و ماجـرای لشگرکشی کانال سوئز در۱۹۵۶! وناکام ماندن آن چنین به انتقام‌کشی تحریصشان‌کرده‌باشد. بقول «امه‌سه‌زر» «همهٔاین حیوانات رنگارنگ لشگریان جرار استعمارند. همه‌شان برده فروشند و همه‌شان به‌انقلاب بدهکار.» جلال دارد‌عقاید متروپل‌رامی کوبد، بهمان‌صورت که‌خودش شیوهٔ آن را در **...روشنفکران** پیشنهادکرده است . تا مـوضع ضد استعماری نگرفته‌ای، روشنفکر کشور مستعمره نیستی ، بلکه وردست استعمار نشسته‌ای. این گفته در مورد نویسندگان و روشنفکران خود

متروپل هم صادق است. آن عده از نویسندگان ودست به قلمان غربی ارزشمندهستند که‌قلم‌رابضدحاکمیتهای کشور های خودبکار گرفته‌اند. ولی جلال،موقع‌حملۀاسرائیل‌به‌کشورهای عربی، درسراسر فرانسه ، حتی یك‌نویسندۀصاحب نام‌پیدا نمی‌کندکه ازاعراب دفاع کرده‌باشد. جلال از دست راستی‌هاانتظاری ندارد. این چپ است‌واین«حضرات وجدان جهانی» هستند که جلال نژاد پرست و ضد عربشان می‌یابد : «دوهفته تمام آماده کردن افکار عمومی طول‌کشید . آنوقت کـه اول بمیدان جست؟ دست‌چپی‌ها! حضرات «وجدان جهانی» ـ آنهایی که در مغز پوسیدۀ خود فکر می‌کنندکه «رسالت» دفاع ازحق را در تمام دنیا دارند. آنهایی‌که حسن وحسین وتقی ونقی را در اقصابلاد عالم به‌نام «انسانیت» محکوم می‌کنند! » اشارۀ جلال بـه‌کلیۀکمیسیونها ، کمیته‌ها ومجامع بین‌المللی دفاع ازحق و حقوق بشر در کشور های دنیای سوم است که گاهی صهیونیسم عملا برنوك انگشت بـازیشان می‌دهد. جلال از میان نویسندگان یقۀ دونفری را می‌گیردکه خود او آثارشان را بفارسی برگردانده است : « همۀ آنها یك مرتبه بمیدان ریختند. از سارترگرفته (واین یکی‌کمتر از همۀ دیگران) تاکرگدنی یاخوکی «اوژن یونسکو» نام ـ که وقاحت را بآنجا رساندکه ادعـا کرد «آوارگان بیوطن فلسطین که بیست سال است در اردوگاه‌های جنگ بسر می‌برند و جیرۀ غذائی نصف یك آدم معمولـی را ازراه سازمان ملل دریافت می‌کنند همگی می‌خواهندکاری را بکنند که‌هیتلر نکرد.» ومی‌بینیدکه منطق بشری وارونه‌شده تایك نفر بتواند از حق یهود دفاع‌کند؛ وجلال مشت طرف را خوب باز می‌کندکه : « یعنی

می‌خواهند این یهودی‌های رنگ‌ و وارنگ‌ اروپایی و آمریکایی‌را که نمایندهٔ تمدن غربند دروسط ممالك عربی‌قتل‌عام‌ کنند!» جلال‌می‌بیند که همهٔ ضدیهودهای بیست یـا سی سال پیشتر، و کسانی که در سال ۱۹۳۸ سکوت کردند تا نازیسم نقشهٔ قتلِ عام‌یهود را بتدریج در طول جنگ اجرا کند، بر گشته‌اند،وضدعرب شده‌اند. برغرب،نژادپرستی، بهرجهت حاکم است، روزی قربانی آن یهود است، و روزی دیگر قربانی آن عرب است، وبطور کلی ازرنسانس ببعد تحت‌تأثیرالقائات حاکمیتهای مختلف ومستشرق های مزدور، وفلاسفهٔ نژادپرستی‌چون «کنت‌د گوبینو» و «ارنست رنان»، سراسر آن چیزی که‌امروزبنام‌آسیا وآفریقا می‌شناسیم،قرنها قربانی آن نژادپرستی‌شده است.جلال‌وظیفهٔ چپ فرانسه رادر این‌می‌بیند که‌فقط بعنوان‌جاده صافکن سرمایه‌داری عمل کند:« چپ فرانسه(منهای کمونیست‌ها که خودشان هم نمی‌دانند چه گهی می‌خوردند) بطور یك‌پارچه احساسات را برای ماهی گیری بعدی آماده کرده بودند. مطبوعات بورژوا وارگانهای پول ومنفعت از دوش این روشنفکران چپ! بالا رفتند. اسم‌نویسی داوطلبان‌شروع شد و پول جمع کردند . حضرت بـارون ادمون دوروچیلد دبیر کل اتحادیه طرفداران اسرائیل درمیتینگ‌هـای هیستریك وراسیست ضد عربی ـ در کنار نامدارترین عناصر دست چپ قرار گرفت.همه‌باهم‌به کمك اسرائیل متمدن‌بجنگ‌اعراب‌جاهل‌ووحشی‌شتافتند.»اتفاقاً‌جلال انگشت بریکی از علـل اصلی شکست چپ در فـرانسه می‌گذارد . چپ فرانسه همیشه نردبان سرمایه‌داری بوده است، بویژه در جاهایی که سرمایه‌داری جهانی، منافع خود چپ‌را ، نه‌بطـور مستقیم ، بلکه

بصورت پیچیده، واز راههای دور و در کشورهای مستعمره بـه خطر می‌انداخت، در ویتنام، پیش از آن درمراکش، وبعد در ماجرای کانال سوئز در سال۱۹۵۶، وبعددرانقلاب الجزایر. صدقه‌ای که‌سرمایه‌داری از قبل چپاول جهان،جلو پرولتاریای اروپا وآمریکا انداخته، چپ را نه‌تنها به‌سازش بااندیشهٔ چپاول کشانده است، بلکه بـه‌سوی استعفای کامل از تفکـر چپ و امتنـاع از همکاری و همراهـی بـا بخشهای غارت شدهٔ کلیه جوامع ـ چه‌صنعتی‌وچه‌غیرصنعتی ـ سوق داده است. صرع‌دفاع از اسرائیلی که‌اعراب رازیر بمباران گرفته وبه‌سرزمینهاشان تجاوز کرده، چنان برسراسر فرانسه حاکم می‌شود که ماوراء چپ و ماوراء راست یکدیگر را بغل می‌کنند، وبعد پول و کمك نفت که از ویتنام واز فلسطین دریغ شده بود به‌سوی اسرائیل سرازیر می‌شود.و بعد جلال تعریفی بسیار انقلابی از اسرائیل می‌دهد که درواقع درآن رد جلال سال چهل‌ودو ورد کامل بینانهای فکری «ولایت اسرائیل» عملا بچشم می‌خورد:« بیست سال است که‌یك مشت زور گوبه کمك سرمایه های بین‌المللی وبه برکت سازمان های تـروریستی صهیون و «هاگانا» خاك فلسطین‌را اشغال کرده‌اندویك میلیون‌ساکنان آنرابیرون ریخته‌اند.بیست سال است که مرتب ذره‌ذره از خاك اعراب‌راتصرف می‌کنند. بیست سال است کـه سازمان ملل از آنها می‌خواهد کـه آوارگان فلسطین‌را بگذارندبه‌وطنشان برگردند وآنها با گردن کلفتی رد می‌کنند. درعرض این‌مدت درست‌یازده مرتبه ازطرف سازمان‌ملل محکوم شده‌اند. وسه مرتبه عملاً به‌خاك همسایگان تجاوز کرده‌اند و هیچوقت اعراب مقیم فلسطین را اسرائیلی‌قبول نداشته‌اند. بدلیل‌این

است که حالا بشردوستان غربی چنین یك‌مرتبه چون تنی واحد برای دفاع از آنها قیام کرده‌اند، رفتاری را که دیروز نازیها بایهود کردند امروز یهود بکمك وجدان ناراحت اروپا و آمریکا دارد با اعـراب میکند.» می بینیم که جلال بالاخره باین نتیجه رسیده‌است که‌حضرات، اولیائی از نوع «ادریس» و «یو آب» نیستند،بلکه «یك مشت‌زور گو» هستند، پشتیبانشان «یهوه» نیست،بلکه‌سرمایه وترور است‌وصهیونیسم بین‌المللی، ودیگر فقط تنبیه‌کننده وقاتل آیشمن جـلاد نیستند، بلکه متجاوزان به‌عنف به‌ملتی‌بنام فلسطین هستند؛ ودیگر «مبنای قدرت» و «نوید آینده» نیستند؛ بلکه‌اشخاصی هستند که با فلسطینی‌ها همان کاررا می کنند که «دیروز نازیها با یهود کردند. » اینك صهیونیسم‌عملاً از «وجدان ناراحت اروپا و آمریکا» سوء استفاده می کند«تادوسه‌میلیون عربهای فلسطین و غزه وغرب اردن »رابا«حمایت‌سرمایه‌داران وال‌ـ استریت و بانك روچلید بکشد و آواره کند.»جلال نازیسم را،بطنز، گل سرسبد تمدن بورژوایی‌غرب می‌خواند. چون نازیسم‌شش‌میلیون یهودی کشته، یهودیها هم باید اعراب را بکشند. جلال روشنفکران اروپایی‌راهم شریك‌جرم‌هیتلر و هم‌شریك جرم‌دولت اسرائیل‌می‌داند. دیگر آن‌حالت شاعرانه، ایهامی، ناکجا آبادی و تکنیك «متانیمیك» راکنار گذاشته است و درست از روبرو،با قلم‌سیاسی وواقعیت گرای محض می‌نویسد که «حضرات روشنفکران... که در همان ساعت دم بر نیاورده بودند حالا بهمان یهودیها در خاور میانه سر پل داده‌اند تا ملل مصروسوریه و الجزایر و عراق شلاق بخورند و دیگر خیـال مبارزهٔ ضد استعمار غرب را درسر نپرورند و دیگر کانال سوئز را

رو به ملل متمدن نبندند! تف بر این تمدن گند بورژوا! من تعجب می کنم که حضراتی که سالها بگوش ما فرو کردند که اسرائیل یك کشور سوسیالیستی است آیا الان شب با وجدان راحت می‌خوابند؟» حالا جلال می‌داند که آن حضرات روشنفکری که اسرائیل را بعنوان یك کشور سوسیالیستی بجهان عرضه می‌داشتند همگی یا قصد تحمیق خلایق را داشتند، و یـا فریب آنهایی را خورده بودند کـه خلق را تحمیق می کردند. جلال جزو دستهٔ اول نبود، ولی جزو دسته دوم بود: گمان می کرد که چون اسرائیل کیبوتص دهقانی دارد، حتماً کشور سوسیالیستی است. جلال این مقاله ناخودآگانه دارد جلال «ولایت اسرائیل» را محاکمه می کند. معلوم است از زمان نگارش ولایت اسرائیل «شب باوجدان راحت» نخوابیده است. جلال در این مقاله نه تنها عقده گشایی می کند، بلکه بیك جراحی درونی روح خودهم دست می‌زند: « تف براین تمدن گند بورژوا!» جلال خودرا ازهرچه غربی است، ازهرچه متعلق به آن متروپل است، تصفیه می کند. احتیاج بوجدان آرام دارد. انگار با خود خلوت کرده، دیده است که پای حکم قتل عام فلسطینی ها و پای حکم تجاوز به خاکهای عربی، چهارسال پیش صحه گذاشته است و بنام حفظ سرمشق اسرائیل اولیاء . جلال بـاشتباه خود پی می برد. یك چیز راسیستی، صهیونیستی، استعماری وطبقاتی، چه ربطی به اولیاء وولایت دارد؟ از کشیدن هر نوع هالهٔ مابعدالطبیعی بدور سر افراد خون آشام دست می کشد وواقعیت را دقیقاً ترسیم می کند: «اسرائیلی که بعنوان شعبهٔ خاورمیانهٔ امپریالیسم و «سیا» الان دارد تمام شبکهٔ جـاسوسی و ضد انقلابی آن اطراف را اداره می کند!» می فهمد که پشت سر «اولیاء»

اسرائیل.نه‌یهوه، بلکه امپریالیسم و سیا ایستاده اند. اگـر در پشت سر اسرائیل نیرویی ایستاده، آن نیرو ماهیت مابعدالطبیعی نـدارد، بلکه نیرویی است سراسر طبیعی، زمینی و ساخته و پرداختهٔ حرکات مادی تاریخ، و آن نیرو، نه یهوه،بلکه نیروی‌ابلیسی امپریالیسم‌است. و بعد جلال هدف حمله را عوض می کند . از اسرائیل و کشورهای عربی روبرمی گرداند و دولت ایران را مخاطب قرار می‌دهد که در کنار اسرائیل شبکهٔ جاسوسی و ضد انقلابی آمریکا در این‌اطراف رااداره‌می کند:« آیابااین‌علت که‌رئیس‌حکومت‌مصرمیانه‌اش‌باحکومت ما شکرآب است بایدصدواندی میلیون عرب رادر این قضیه‌فدا کرد؟» در «ولایت اسرائیل»جلال‌ازاعراب دلخوربودکه با «عجم»خواندن او لج اورا درآورده‌اند؛ معتقد بود که دارد چوب اعراب را می‌خورد؛ معتقدبودکه دولت مصر و عبدالناصر بدنبال خلافت اسلامی هستند. حالا در مقابل حکومت خودش که متحد اسرائیل است، برسرصدوده میلیون‌عرب به مقابله بر می‌خیزد. حتمـاً وقتی که « ولایت اسرائیل » چاپ شد، دولت ایران‌ازخوشحالی درپوستش‌نمی گنجیدکه بالاخره یك روشنفکر درجهٔ یك این مملکت پیداشد و دقیقاً موضع دولت را موضع خودش بحساب آورد و حساب عرب را از عجم جدا کرد. ولی جلال،الان هم «ولایت اسرائیل» را می کوبد و هـم سلطنت‌را. جلال از دولت خودگله نمی کند ، حرف توده های عرب را به میان می کشد و دادخواهی‌می کند که : «الان ۹۰ درصد نفت‌اسرائیل‌را ایران میدهد و آنوقت حکومت ایران از ترس اعراب اعلامیه می‌دهدکه : «ما درمقابل کمپانی هیچکاره‌ایم.ایشان‌خودشان‌نفت رابهرکه‌بخواهند

می‌فروشند!» جلال‌ترس«شاهنشاه» ایران را از توده های عرب بر ملا می‌کند. رسماً به او توهین می‌کند:« آیا این عذر بدتراز گناه نیست؟ آخر این دم خروس رابیبنیم یا کمك‌های شیرو خورشید سرخ را به آوارگان اردن که از حدود یك‌عوام‌فریبی در داغترین شرایط‌سیاسی فراتر نمی‌رود.» جلال اصطلاحات عامیانه را برای پرده برداری از وقار شاهانه به سوی اوپرتاب می‌کند. و بعد موضع خود را دربارهٔ عبدالناصر کمی‌عوض‌می‌کند:قبلاً اوراعوام‌فریب‌خوانده‌بود.حالا‌شاه را عوام فریب می‌خواند. متون سیاسی را باید بهمان دقت خواند که یك شعر پراستعاره وپر کنایه و اشاره را. زبان فقط وسیلهٔ‌بیان نیست، بلکه ساختش شخص شخیص محتواست، و ازآن هرگز جدایی‌پذیر نیست. این متن دقیق جلال را باید بدقت خواند. جلال درجمله‌بندی مخاطب عوض می‌کند. دقت در ساخت جمله عوض شدن‌مخاطب را نشان می‌دهد. جلال یك روضهٔ‌کربلامی‌خواند:« سربازان‌فراری‌عرب در صحرای سینا دسته دسته دارنـد از تشنگی می‌میرند آنـوقت تمام مطبوعات فارسی پراست از انتقام‌گرفتن از ناصر ـ و هیچکس نیست بنویسد که‌آقایان‌این‌اسرائیلی‌های متمدن‌اند که‌لوله‌های آبرا بریده‌اند تابرای نگهداری از اسرا دچار خرج بیشترنشوند!»اسرائیل، متحد دوفاکتوی شاهنشاه، می‌شود یزید، ابن‌زیادوشمرباهم؛ وناصرمی‌شود حسین‌بن‌علی؛ و سربازان‌عرب می‌شوند یاران‌او؛ وتمدن‌اروپامی‌شود عین توحش. ساخت درونی‌العطش عاشورا ازپشت متن جلال‌بچشم می‌خورد. متن جلال ساخت صوری یك ساخت عمقی بنـام «عطش» می‌شود. وبعد جلال موضع خطابت درونی را عوض می‌کندوبیانی

توضیحی پیدا می کند: « موشه‌دایان همین شش ماه پیش از ویتنـام برگشت که به استاژ رفته بود تا ببیند ملت متمدن آمریکاچگونه‌ملت گرسنه ووحشی! ویتنـام را با ناپالم و بمب‌های افشان وپران قتل عام می کند!» جلال‌رمز وراز بیان‌رابهتر ازبهترین‌زبانشناسهامی‌شناسد. بیان آن خطابت درونی و این توضیح، عمقاً یکی است، فقط‌صورتهاشان با هم فرق می کند. در اولی عرب می‌میرد، در دومی ویتنامی. هر دو می‌میرند. در اولی‌اسرائیل‌متمدن می کشد، در دومی آمریکایی متمدن. هردو قاتل هستند و هردو متمدن، و آن هردوی اولی‌وحشی. و موشه دایان از یك تمدن قتل را می گیرد و در اختیار تمدن دیگر می گذارد. زبان جلال، حتی‌اگروجوه ومخاطبهاو ماهیتهای آن‌درجاهای مختلف فرق بکند، همیشه درحال حرکت از ساخت‌عمقی‌به ساختهای‌صوری و از ساختهای صوری به ساخت عمقی است. جلال زیبا نمی‌نویسد، زشت نمی‌نویسد، قرص نمی‌نویسد ، شلخته نمی‌نویسد . جلال زبان می‌نویسد، و ساخت‌زبان منطبق‌برساخت شرافت‌واقعیت است.

درپاراگراف بعدی جلال از یك‌سو دولت فرانسه و بنگاههای انتشاراتی فرانسه را می کوبد، و از سوی دیگر روشنفکر ایرانی را می کوبد که سکوت کرده، کـه حرفی نمی‌زند. مخاطبش می‌شود وجدان‌ایرانی، بابیانی که‌درابتدای‌مقاله‌نمونه‌ای‌از آنرانقل کردیم. وبعد می گوید: «اسرائیل اگر میخواهد درخاور میانه آرام زندگی کند باید مرکز توطئهٔ ضد نهضتهای دموکراتیك نباشد. اگر اسرائیل‌میخواهد که برادران عرب برسمیت بشناسندش باید بجای اینکه استخوان لای زخم باشد- مرهم نهنده باشد دردهای خاورمیانه را. که بزرگترینش

نفوذ استعمار است و غارت نفت.» اگر این جملات در «ولایت اسرائیل» آمده بود، احساس می کردیم که جلال دارد بدوستی نصیحت مشفقانه می‌دهد. ولی در زمینهٔ مقالهٔ حاضر، جلال این حرف را می‌زند تا نشان دهد که اگر اسرائیل از توطئه علیه نهضتهای دموکراتیك منطقه دست بکشد و اگر مرهم نهنده باشد، در واقع دیگر اسرائیل نخواهد بود. اگر اسرائیل علت وجودی خودرا نفی کند، دیگر اسرائیلی در کار نخواهد بود. درواقع با این جملات جلال دعا می کند که اسرائیل از بین برود. ولی خود اسرائیل؟ اسرائیل یك اسرائیل می‌خواهد. در همان سال چهل و شش، پس از جنك شش روزه، «موشه دایان»، وزیر دفاع اسرائیل، در برنامهٔ «در برابر ملت» کانال «سی بی اس» در آمریکا شرکت کرد. بخشی از سؤال وجواب باین صورت بود:

«سیدنی گروسان[1] (از روزنامهٔ نیویورك تایمز): آیا هیچ راه‌عملی هست که اسرائیل بتواند تعداد عظیم اعرابی را که اکنون سر زمینهاشان را تحت کنترل خوددر آورده، درخود جذب کند؟

ژنرال دایان: از نظر اقتصادی می‌توانیم، ولی فکر می کنم که آن نوع کار با هدفهای ما در آینده تطبیق نمی کند. چنین عملی اسرائیل را تبدیل به یك کشور دوملتی ویا یك کشور چندین‌ملیتی عرب‌ویهودی تبدیل خواهد کرد، بجای آنکه اسرائیل بصورت یك کشور یهودی باقی بماند. و ما می خواهیم یك

1– Sydney Gruson

کشور یهودی‌داشته باشیم. مامی‌توانیم آنهارا درخود جذب کنیم، ولی‌دیگر مملکت همان مملکت نخواهد بود.

آقای گروسان : و بنظر شما لازم است کـه کشور را بصورت یك کشوریهودی، یك کشوریهودی ناب، نگه دارید؟

ژنرال دایان : مطلقا ـ مطلقا . مایك کشور یهـودی می‌خواهیم ،همانطورکه فرانسویهایك کشورفرانسوی دارند.»

وبعد جلال تصویر دقیق جنك را بسرعت ترسیم‌می‌کند: «روز دوشنبه ساعت شش صبح به وقت اینجاـ هواپیماهای اسرائیل‌باکمك هواپیماهای آمریکا و انگلیس که از مالت و پایگاههای لیبی بر می‌ـ خاستند (وباین دلیل لیبی تهدید به بستن آنها کرد) تمام فرودگاههای مصر و سوریه و اردن وحتی عراق را بمباران‌کردند و محافل‌مصری اعلام‌کردندکه جزو این فرودگاههای بمباران شده ... و این جوری

1ـ«Holy War»,I. F. Stone, مقالهٔ«جهادمقدس»از«آی.ف.استون»

The Israel Arab Reader, Edited by Walter درکتاب

Laquer, (Bantam, New York, 1971), P. 319

نویسندهٔ مقالهٔ «جهاد مقدس» یـك یهودی ضد صهیونیست ، و بـزرگترین روزنامه‌نگار آزادیخواه امریکای امروزاست.بخشی که از مصاحبه‌باموشه‌ـ دایان درمقاله نقل شده، در «جهاد مقدس» برای کوبیدن موضع اسرائیل نقل شده است.

نیروهای هوائی اعراب درهمان ساعات اول روی‌زمین ازکارافتاد، و نتیجه از همان اول معلوم بود، و آنوقت حملهٔ تانك‌ها شروع شد. صحرای سینا در دوروز اشغال‌شد. زیر بمباران شدید اسرائیل‌ششصد تانك وهفت لشگر مصری ازهم‌پاشید. چرا که حفاظت‌هوایی‌نداشتند. عدهٔ کشته بین ۷ تا ۱۰ هزار نفر.-ومهم‌تر‌ازاین‌ده‌پانزده‌هزار‌نفری‌هستند که الان درصحرای سینا سرگردانند و دارند از تشنگی میمیرند ... و آنوقت ارتش فاتح اسرائیل حتی از اسیر کردن آنهاابا می کند.چرا که در آن‌صورت باید به آنهاآب ونان وخوابگاه واردوگاه‌بدهد... این‌جوری به ایشان فقط شایدیك گور دسته‌جمعی‌بدهد!» عبارت«گور دسته‌جمعی» یهودیان قربانی نازیسم را به یاد می‌آورد. جلال‌ازطریق این قبیل اشارات،طنز درونی زبانش را بکار می گیرد. نازیها یهودی ها را در گورهای دسته‌جمعی چال کردند. یهودی ها که نمی‌توانستند برضد نازیسم، آن گل سرسبد بورژوازی، ویا خودبورژوازی، مقابله به مثل‌بکنند ، پس‌آمدند یك‌قوم بدبخت‌تر از خودشان در زمان هیتلر راه‌گیرآوردند و آنهارا در صحرای سینا در گورهای دسته‌جمعی چال کردند. و بعد جلال جبههٔ اردن را شرح می‌دهد با چهارده هزار کشته ویك‌میلیون عرب آواره، وبعد جاهای دیگررا: «مطبوعات و رادیوی اسرائیل (که‌بدقت گوش کرده‌ام) جنگ را جنگ مذهبی‌بین متعصبان مسلمان و متمدنان اسرائیل معرفی کردند ـ در همان حال تمام هیئت دولت و امرای ارتش اسرائیل‌پای دیوار ندبه دربیت‌المقدس داشتند گریه وزاری مـی کردند. »جـلال این وارونه نگه داشته شدن تاریخ بوسیلهٔ اسرائیل را دقیقاً ترسیم می کند،درحالیکه در «ولایت‌اسرائیل»

خود او تاریخ را وارونه نگه داشته بود، و اتفاقاً دربخشی ازمقاله‌اش که نقل نکردم ، خود جلال رفته، روبـروی بنائی از نوع همـان دیوار ندبه ایستاده: «روزی که بدیدار این بنای یاد بود رفتیم مردی که راهنما بود حسابی یك دهن روضه خواند و اشکمان را گـرفت، که اگر او نبود و روضه نمی‌خواند هم، چنین میشد.» وبعد،جلال ـ بر گردیم سر همان مقاله ـ نامه ـ شروع می کند به تجلیل ازدولت ومردم مصر: «رادیو قاهره طبقهٔ کارگر انقلابی را برای برداشتن سلاح ودفاع درمقابل استعمار تهییج میکرد. تمام زندانیان سیاسی قاهره آزادشدند که هیچ مسلح هم شدند وبرای دفاع راه افتادند... روز چهارشنبه مصر درمیان بهت و حیرت همه دنیا اعلام کرد که فرمان آتش بس شورای امنیت را می پذیرد دوروز بعد جمال عبدالناصر در نطق نیم ساعتهٔ خود اطلاع داد که از تمام مسئولیت های خود استعفا می‌دهد... » و بعد گریه خوانندهٔ خبر است وناباوری اروپائیان متمدن «که در کشورهای عربی غوغا شد ودرعرض نیم ساعت بگفتهٔ رادیو اسرائیل (بدقت می نویسم) پانصدهزار نفر درقاهره ریختند به خیابان که استعفای ناصر باید پس گرفته شود». می بینید که جلال، تحت تأثیر هیجان خبرها دارد بفهمی نفهمی از عبدالناصر تجلیل می کند. «بازبقول رادیو اسرائیل از کرانهٔ اقیانوس اطلس تا کنار خلیج فارس درعرض چندلحظه پریشانی شکست چنان به ارادهٔ برگرداندن ناصر بر سرکار مبدل شد که همه فراموش کردند که درجنگندوجنگ راهم باخته‌اند.» جلال مکانیسم حرکت روحیه جمعی را بسرعت بیان می کند: «یـك ساعت بعد ناصر اطلاع داد که تا فردا استعفای خود را پس می گیرد تامجلس تکلیف اورا روشن کند.» حالا دیگر جلال طوری می نویسد

که انگار حوادث تاریخی را بوسیلهٔ قلم خلق می کند و انها پیش از آنکه اوبنویسد وجود نداشته‌اند ووقوع نیافته‌اند:« ازمنزل تا مجلس دریایی از آدم راه‌را بر هرنوع عبور ومرور بسته بود، آنطور که در تلویزیون می‌شد دید. نظیرچنان تظاهری‌را فقط درپکن می‌توان‌سراغ داد . درعرض این مدت روابط سیاسی تمام‌دولت‌های عربی با آمریکا وانگلیس قطع شد. کانال سوئز بندآمد. وشبکه های نفت تمام‌ممالك عربی بسته‌شد.»وبعدجلال دادسخن دربارهٔ یکی دیگر ازمضامین‌اصلی قلم سیاسی اش‌می‌دهد: نفت‌ایران‌درارتباط باویتنام،درارتباط‌بااسرائیل، نفت درارتباط باآمریکا، فرانسه، انگلیس:« پس خدا را شکر کنید که هنوز ایران نفت دارد وقول داده‌است که استخراج نفتی را چنان بالا ببرد که جبران کمبودنفت‌های‌عربی‌را کرده باشد.»واین‌همان کلك‌قدیمی سابق ولاحق است. وبعد دوباره برسرجنگ برمی گردد:« سردمدار ملل مسیحی دراین جنگ استعماراست وسردمدار ملل مسلمان ضد استعمار!» جالب‌این است که شرق وغرب‌عبدالناصررا فریب‌داده‌اند. هردو ازناصرقول گرفته‌اند که‌اوطرف نخستین‌ضربه زننده نباشد.سفیر شوروی چهار یاپنج صبح عبدالناصر را بیدار کرده ازش قول گرفته است؛ وبعد اسرائیل‌مثل اجل معلق‌رسیده. جلال دراین جریان‌شوروی راآبرو رفته می‌بیند:« چراکه مردم ممالك عربی ازشل آمدن آنها (شورویها) سخت خشمناکند... معلوم نیست شوروی چطورمی‌تواند آبروی رفته را دوباره بدست آورد. »جلال شوروی‌را « ستاد سابق زحمتکشان» می‌خواند؛ ووقتی که بومدین‌به مسکو می‌رود، جلال به «مطبوعات آزادیخواه! فرنگی» می‌تازد:« هنوزخیال می کنند که‌غیرت وحمیتی در ستاد زحمتکشان موجود است و کور خوانده‌اند. دست بالا بازهم‌اعلامیه‌است،واعلامیه‌هم‌تابحال کسی رابه‌نان‌و آبی نرسانده.»

وبعد جلال حرف آخرش را دربارهٔ اسرائیل می‌زند: «راستش را بخواهی صهیونیسم است که خطرناك است چرا که پشت سکهٔ نازیسم و فاشیسم است وبهمان طریقه عمل می کند. یك «هاگانا» برای من بادستهٔ اس.اس هیچ فرقی ندارد.» ولی جلال هنوز ازناصر کلافه است: «ومن ازین ناصر چنان کلافه‌ام که نگو. تو که باملك حسین وامیرسعودی می‌خواهی بچنین جنگی بروی آیا نمیدانی که کورخوانده‌ای؟ آیا نمیدانی که بامید حکومت کویت وقطر بسر هیچ چشمه‌ای نمی‌توان رسید؟» دراینجا هم جلال موضع عوض کرده است، برغم کلافگیش ازناصر، اورا ازملك حسین وشاه سعودی وحکومتهای کویت و قطر جدا می کند. دیگر یك کل عربی را نمی کوبد، فقط ازناصر می‌خواهد که انقلابی‌تر عمل کند، متحد کسانی نباشد که موقعی که زمانش رسید، ترکش خواهند کرد. وبعد جلال یك نسبت عوام فریبی دیگر به ناصر می‌دهد وبایك سؤال «چه باید کرد» مقاله ـ نامه را پایان می دهد:

«لابد میپرسی خوب بنظر تو چه باید کرد؟ خیلی ساده است. الدروم ناصر ودیگران که بدنبال یك عوام فریبی مسخره مدام صحبت ازدریا ریختن اسرائیل می کنند بیهوده است. وراه حل مسائل آن فقط تشکیل یك حکومت فدرال عرب ویهوداست وباسم «فلسطین»، همان حرفی که «مارتین بوبر» فیلسوف یهودی سالها پیش ازتأسیس حکومت اسرائیل زد. درغیر اینصورت من می‌بینم که حضرات ازهردو طرف دارند سرنیزه‌ها راتیزتر می کنند! صهیونیسم همان اندازه خطرناك است که حکومتهای دست نشاندهٔ عربی. اسرائیل باید سرنوشت خودش راازصهیونیسم جداکند ومصر والجزایر وسوریه باید سرنوشت

خودشان را را ازحکومت های‌نفتی عربی جدا کنند.»[۱]

واین راه حل خوش بینانهٔ مسأله است. حرف موشه دایان، و پیش‌ازاوحرف«هرتصل» و کلیهٔ حرفهای آن اولیاءِ « ولایت اسرائیل » در ذهن طنین می‌اندازد. اکنون پس از گذشت شانزده سال از آن ماجرا و با وقوع جنگهای دیگر و کشتارهای دیگر، خیانت مصر، اشغال‌لبنان و تجاوز های بعدی اسرائیل، کوچکترین زمینه‌ای برای تشکیل‌حکومت«فدرال‌عرب‌ویهود»نیست،بویژه‌بااسم«فلسطین». حرف جلال درمورد سرنیزه ها درست است، درمورد خطرناك بودن صهیونیسم درست است، ودر موردحکومت های دست نشاندهٔ عربی هم درست است. آیا اسرائیل خواهد توانست سرنوشت خود را از صهیونیسم جدا کند؟ تنها درصورتی که اسرائیل ازدرون منفجر شودو یك انقلاب واقعی‌دراسرائیل، صهیونیسم را باواردنگی ازصحنهٔ تاریخ بیرون کند. آیا چنین چیزی عملی است؟ آینده‌این موضوع راروشن خواهدکرد. سردمداران کنونی اسرائیل عجله دارند که پیش از آنکه مشکلات اقتصادی، سیاسی واخلاقی و وجدانی، اسرائیل راازدرون منفجر کند،به اسرائیلی باوسعت بیشتردست پیدا کنند. اسرائیل بکمك آمریکا واروپای غربی تقریباً درهمهٔ جنگها پیروزشده‌است، به‌امکانات وسیع‌تروبهتری دسترسی‌پیدا کرده‌است ؛و گرچه قدری، ولو بسیار کم، هیجانی در وجدان جهانیان، حتی در آمریکا، بضد اسرائیل پیدا شده است، ولی، نه می‌توان بانصیحت اسرائیل را مجبور کرد که

۱ـ مقاله‌ـ نامهٔ جلال آل‌احمد درسوم تیرماه ۱۳۴۶ نوشته شده، ودر همان اوایل تیر در **دنیای جدید** چاپ‌شده است.

خود را ازصهیونیسم جدا کند و نه می‌توان به کشورهای رادیکال با پند واندرز حالی کرد که «حکومتهای نفتی عرب» دشمن شما هستند و از آنها جدا شوید. وانگهی اگراینها جداهم بشوند بازهم مجبور کردن اسرائیل به قبول حداقل معیارهای معتبر انسانی درارتباط باهمسایگانش عملی نخواهد شد. علاوه‌براین، وقتی که اسرائیل، مدام دم می‌زنداز یك اسرائیل بسیار بزرگتر ازاسرائیل کنونی، و کشوری وسیع که از نیل تافرات رادربربگیرد، چگونه می‌توان طرف دیگرمسأله یعنی رادیکال های کشور های عربی را شماتت کرد که «صحبت از دریا ریختن اسرائیل می کنند»؟ودراینجا داشتن حسن نیت نیست که بکار می‌آید. چیزی بالاتر وبهتر ازحسن‌نیت لازم است. راه حل قضیه به زانو در آوردن صهیونیسم واسرائیل صهیونیست از طریق براه انداختن یك انقلاب واقعی درمنطقه است. تکلیف امپریالیسم، نوچه‌اش اسرائیل، ودست نشانده‌هایش رادرمنطقه فقط انقلاب توده های محروم درمنطقه روشن خواهد کرد. از اشتباهات همه، منجمله اشتباهات خود جلال، اجتناب کنیم، امیدهای انسانی فرزانه ترین فرزندان انقلاب رابخاطر انقلاب فروزان نگاه داریم، وامروز را تحویل فردای روشنی بدهیم که درآن، دستکم، بخشی از آرزوهای مردان شریف وپاکباخته‌ای چون جلال آل‌احمد برآورده‌شده باشد.[1]

۶۲/۱۱/۱۹

۱ـ یك سال بعد جلال آل احمد ازمن خواست کتابی از «ماکسیم رودنسون» راتحت‌عنوان **عرب‌واسرائیل** ترجمه کنم. کتاب را ترجمه کردم، ولی چاپش چندماهی طول کشید. کتاب موقعی انتشاریافت که جلال دراسالم

بود ویکی دوماه بعد درهمان جا سکته کردوفوت شد. خودجلال متن‌فرانسه کتاب را خوانده بود. هیچ‌نفهمیدم کتابی‌را که به‌پیشنهاداو ترجمه کرده‌بودم، دید یانه. بهرطریق ترجمهٔ **عرب و اسرائیل** که شاید نخستین‌گام اصلی درروشن‌کردن ذهن ایرانیان نسبت به‌مسألهٔ عرب واسرائیـل بود، یادگار علاقهٔ عمیق جلال به‌روشن شدن تاریخچهٔ منازعات طرفین قضیه است. دو سال بعد از مرگ جلال من به مصر رفتم، تعداد زیادی ازصفحات کتابی که **بنام‌سفر مصر** نوشتم به‌خودمن‌و به‌جلال‌می‌پرداخت، ولی رویهم‌مواضعی که دراین‌کتاب باخواننده درمیان گذاشتم، مواضعی بودکه تاریخ حوادث بعدی برآنها صحه گذاشت. ولی سرنوشت**سفر مصر** بی‌شباهت به‌سرنوشت مقاله‌ـنامهٔ جلال‌نبود. هردو بصورت بسیار محدود منتشر شدند. موردمقاله نامهٔ جلال رادر حاشیه‌های قبلی این‌مقاله نوشتم. بخشهایی از **سفر مصر** درفردوسی‌سال‌پنجاه چاپ‌شد،و بعدهاوقتی که کتاب درسال۵۱ در تهران‌چاپ شد، من درآمریکا بودم. پس از آن چـاپ نخستین متن کامل، بدلیل توطئهٔ ساواك، دیگر کتاب مجددا چاپ نشد، واز روشنفکران، باستثناء تنی چندکه باجلال آل‌احمد از نزدیك آشنایی داشتند، رویهمرفته‌کسی به‌مسأله عرب و اسرائیل نپرداخت. لازم است بگویم که دراین بـی اعتنایی روشنفکران ایران به‌سرنوشت اعراب، من‌یکی؛ نوعی سوءظن‌می‌بینم، از نوعی که‌جلال در «ولایت اسرائیل» نسبت‌به‌اعراب نشان‌می‌دهد. دربسیاری ازروشنفکران ایران، حتی دربعد از انقلاب، نوعی حالت پان‌ایرانیستی مبتذل دیده‌ام، و بهمین‌دلیل، بطورکلی، روشنفکران ایران ـ باستثناء جلال ودوستانش ـ از کنار مسألهٔ اعراب گذشته‌اند، همانطورکه ازکنار مسألهٔ اقوام وملیت‌های مختلف ایران هم‌گذشته‌اند. بهمین دلیل، چیزی‌که جلال دربارهٔروشنفکران در مقاله ـ نامهٔ ۱۳۴۶ می‌نویسد، تقریباً بطورکامل درست است، ووجدان اکثریت قریب باتفاق‌روشنفکران ایران‌دربارهٔ اعراب، بدلیل بی‌خبری‌کامل از اوضاع، وبدلیل آن پان‌ایرانیسم مبتذل‌بنیادی، مجموعاً بسیارراحت‌است. وجز این‌هم انتظار نمی‌رود.

در **سفر مصر** یك دروغ مصلحتی گفته‌ام که بدلیل‌ساواك بوده: وقتی

که به‌مصر می‌رفتم دراداره‌ٔ گذرنامه تعهد گرفتند که به‌دو مملکت‌درخاورمیانه نروم: عراق، ولبنان. به‌عراق نرفتم. ولی به‌لبنان رفتم. در کتاب‌صحبت از بیروت کرده‌ام، منتهی ازقول عربی درقاهره.درباز گشت ازقاهره،دربیروت پیاده شدم، وبکمك یکی دونویسنده که از قاهره معرفی شده بودند، آنچه‌را که دیدنی بود،دیدم. بخشی از تجربهٔ بیروت را در ذهن شخصیت اصلی رمان **آواز کشتگان** ریخته‌ام، البته بادوزوکلك مخصوص رمان نویسی خواننده اگر خواست به‌آن رمان مراجعه کند.

این‌راهم بگویم که تغییراتی که در **سفرمصر** داده‌ام فوق‌العاده‌ناچیز است، طوری‌که اشاره به‌آنها را لازم‌نمی‌دانم.

پس از حاضر شدن متن مقاله **«جلال آل‌احمد وفلسطین»** برای چاپ، دوست خوبم،مصطفی زمانی‌نیا،تصادفاً متن مقاله رادید وخواند. پرسشهایی را در رابطه بامواضع جلال مطرح کرد که‌از نظر من‌مهم‌بودند. برای آنکه آن پرسشها بی جواب نماند شش هفت‌صفحهٔ دیگر نوشتم و به متن افزودم. از این بابت از زمانی نیا تشکر می کنم.

ر-ب

به‌همین قلم

شعر:

آهوان باغ تهران ۴۱
جنگل وشهر تهران ۴۳
شبی از نیمروز تهران ۴۴
مصیبتی زیرآفتاب تهران ۴۹
گل برگسترهٔ ماه تهران ۴۹
ظل‌الله(شعرهای‌زندان)
نیویورك ۵۴، تهران ۵۸
نقابها وبندها(انگلیسی) نیویورك ۵۶
غم‌های بزرگ ما تهران ۶۳

رمان:

روزگار دوزخی آقای ایاز
[قول اول] تهران ۵۱ نایاب
دوبرادرآخر خط دریك‌خط
تهران ۵۳ نایاب
چاه به‌چاه نیویورك۵۵،تهران ۶۲
مثله (درمتن انگلیسی) نیویورك ۵۶
آوازکشتگان تهران ۶۲

نقد ادبی:

خیام وفیتزجرالددرعصرویکتوریا
(انگلیسی) استانبول ۳۹
طلا در مس (خلاصهٔ متن)تهران ۴۴
نقدتحلیلی(درفردوسی)تهران۴۶–۴۵
تجربه و خلاقیت در شعر وشاعری
تهران ۴۶
طلادرمس(جلداول،متن کامل)
درشعر وشاعری تهران ۴۸
قصه نویسی تهران ۴۸
مصرع، یك منظومهٔ وزنی بی‌نظیر
(در فردوسی) تهران ۴۸
جنون نوشتن تهران ۵۱

مسائل اجتماعی:

تاریخ مذکر [موجبات تشتت
فرهنگ در ایران] تهران ۵۱
شهادت درکنگره(انگلیسی)
واشنگتن ۵۵
آدمخواران تاجدار (انگلیسی)
نیویورك ۵۶
درانقلاب ایران چه شده است وچه
خواهد شد تهران ۵۸
تاریخ مذکر و فرهنگ
حاکم وفرهنگ محکوم تهران ۶۳

سفرنامه:

سفر مصر تهران ۵۱
سفر مصر و جلال‌آل‌احمد
وفلسطین تهران ۶۳

نمایش:

بازی بی‌بازی اجرای‌انگلیسی ،
آمریکا (اول ماه مه ۱۹۷۳)

ترجمه:

زندانی‌شن«آنتوان‌سنت‌اگزوپری»
تهران ۴۰
کلئوپاترا «کارلومار یافزانررو»
تهران ۴۲
پلی بررودخانهٔدرینا«ایوآندریچ»
تهران ۴۲
ریچاردسوم«ویلیام‌شکسپیر»تهران ۴۲
عرب واسرائیل«ماکسیم‌رودنسون»
تهران ۴۸
قانون «دیویدکات» تهران ۵۲